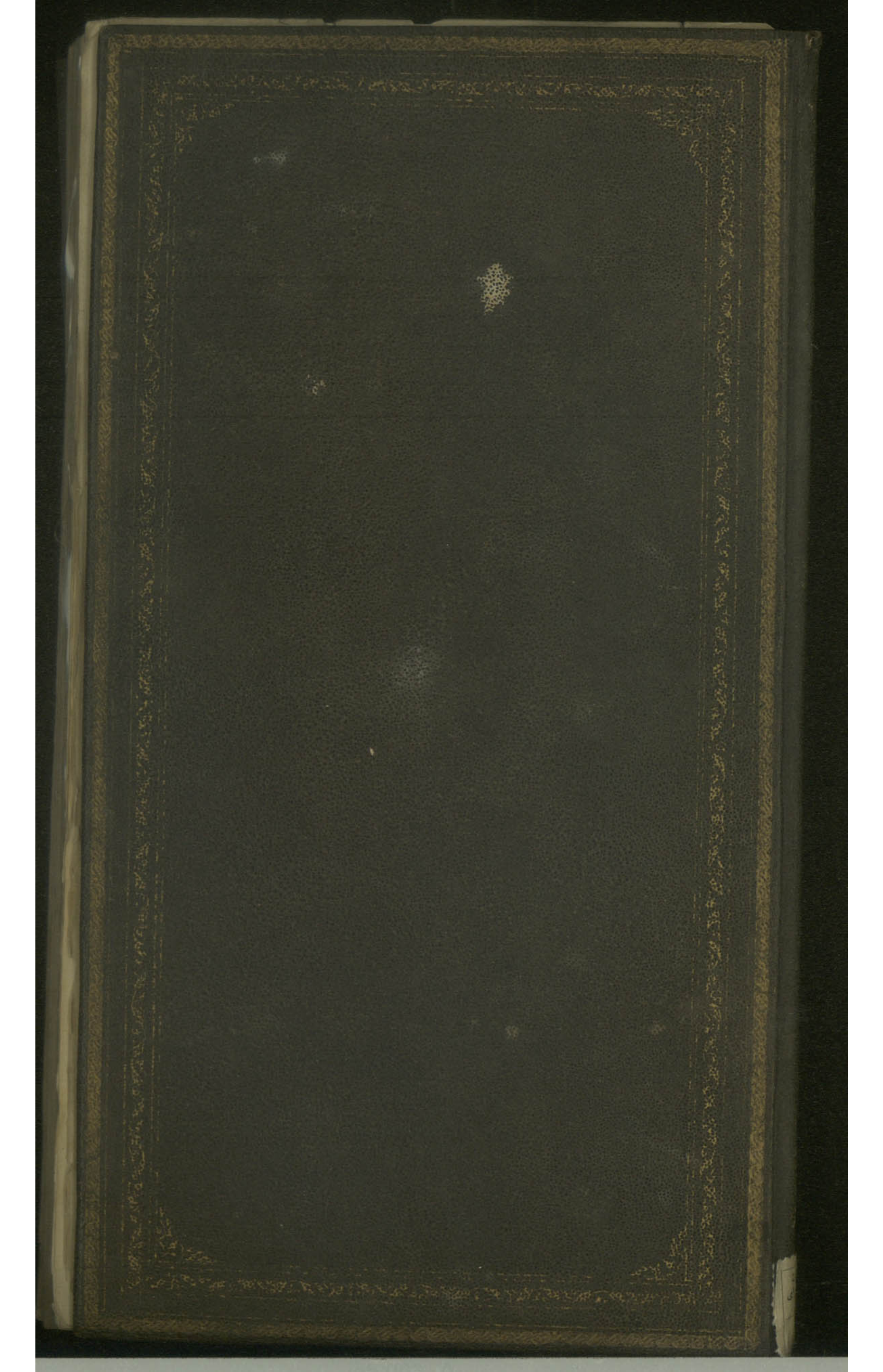
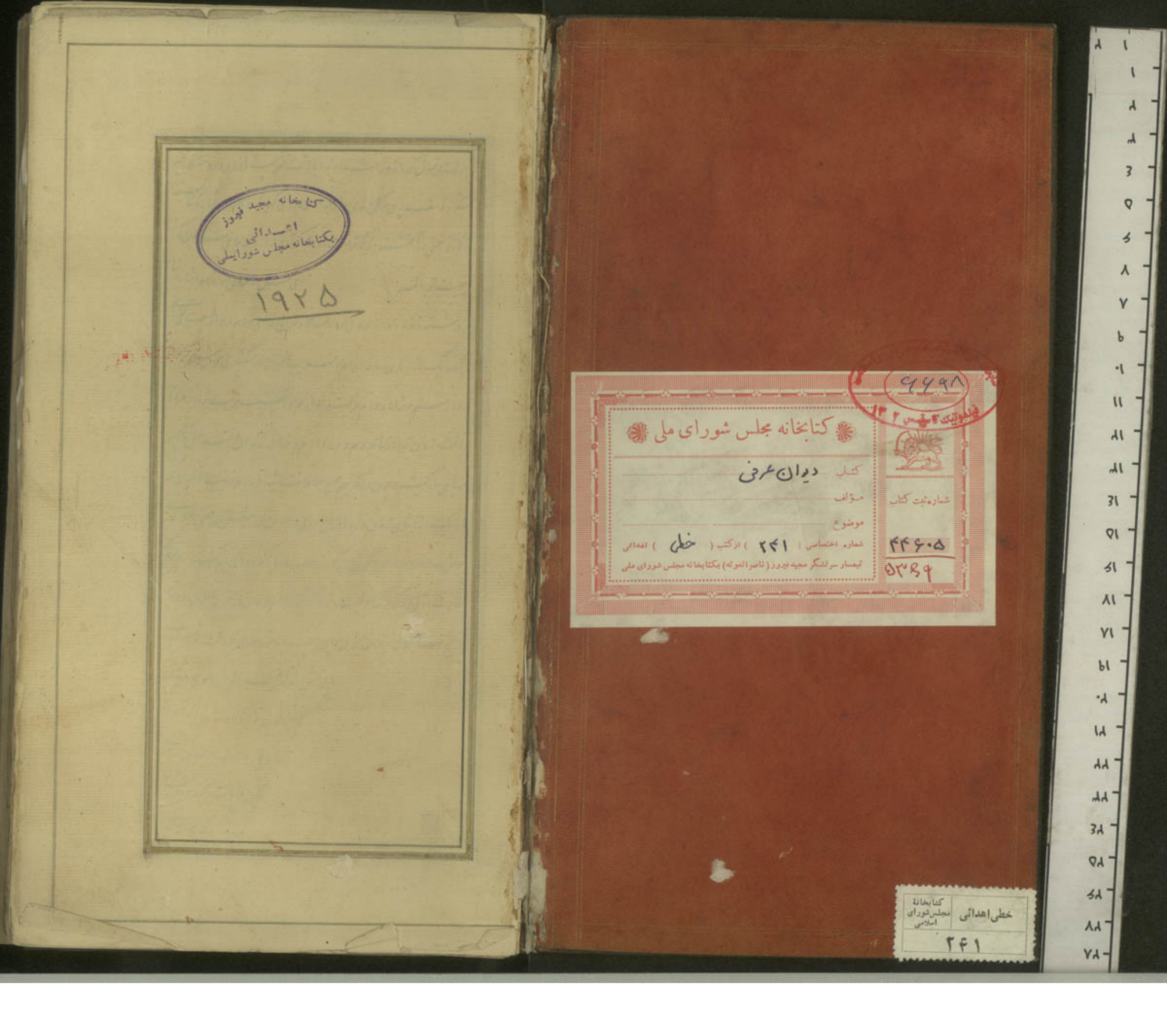
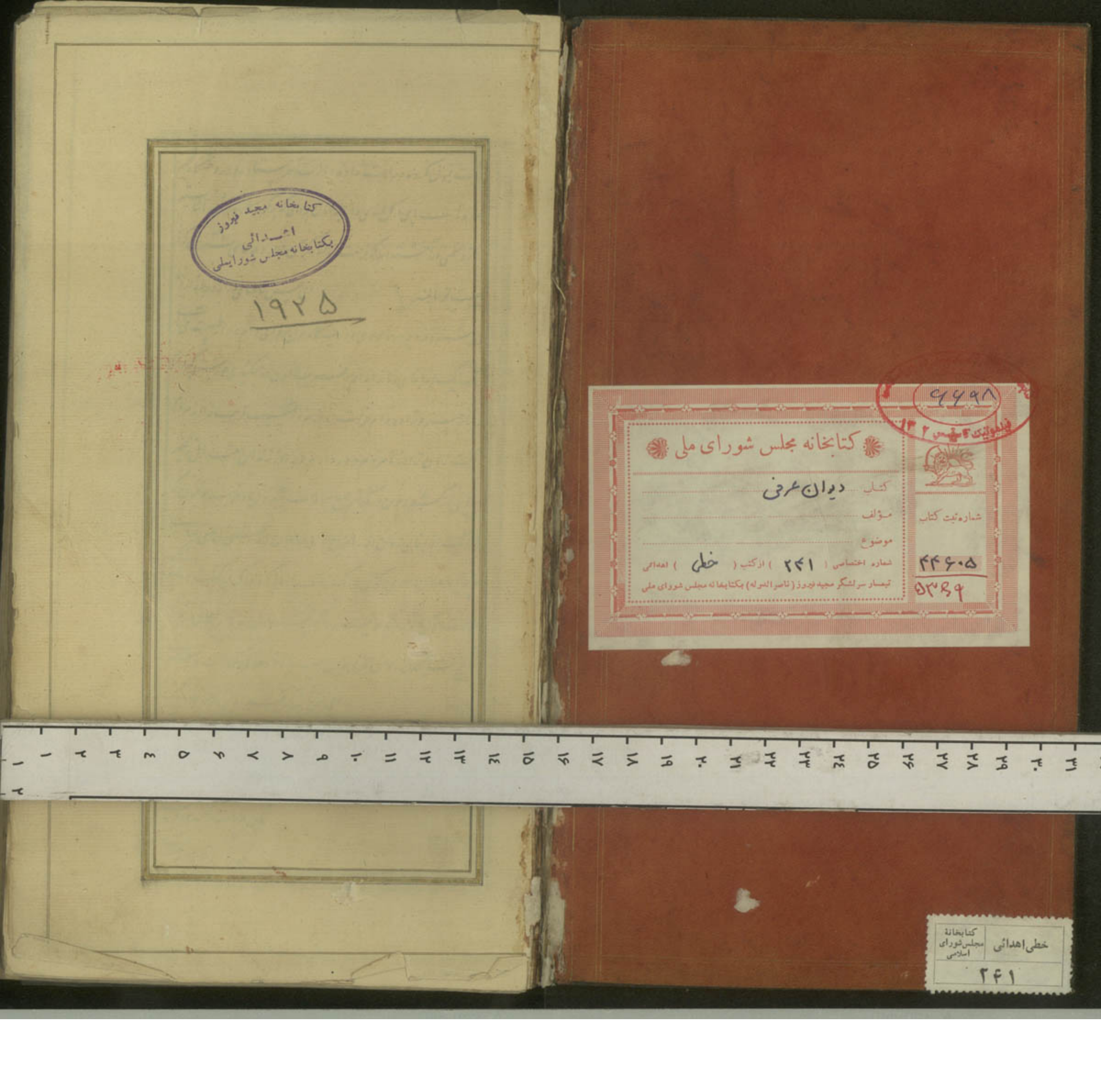



کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی
۱۹۲۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عرفی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۴۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۰۵
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۴۱


کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۹۲۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عرفی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۰۵
شماره اختصاصی (۲۴۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۴۱

وقبولت قبول نکردند و راحت ندادند و بازت نفرستادند و در وحشتگاه تحیر

و تفکر و تاسف پای در گل ماندی و از جمله آنان بودی که بر کرده کار و رفتار ناشایسته

در ناز و نعمتی در آغشته اند که فرصت اندیشه شکر آن ندارد و چه جای شکر این که از

مصیبت تو سالمند   ای نفس سالهای دراز در بازار دنیا

فروشنده و خریدار بودی و در صیدگاه مزاج دانی دام و دانه طبیعت می آراستی

و یک یک از ابنای زمان را بدام و فریب و فسون در میکشیدی خواستم که دام

ترا بازچینم و ترا و بدام عزلت اندازم و از آسیب فریب ترا از مردم

و آفت زبان ترا از نامردم دور دارم و ترا از زندان اعتدال بزنجیر

تنهایی درکشم و چون در نگرتیم جمع معاملات شید و ریا و فریب و فسون که

با هر یک از ابنای زمان از رام مزاج دانی در میان داشتی بی علتی بهایی

خویش در میان داری اکنون بازگرد زنهار بازگرد و اگر بایدگشت براه حق

بعادت اول بازگرد که اولیت زیرا که آنچه ساده لوحان از تو رایگان در دزدند

تو بگنج شایگان از خویش میخری و این سرمایه خورسندی بکسالت و غفلت است

والدعا   ای نفس مشرک غیر اندیش رعونت کیش

خویش ملولی ترا بشارت باد که آسوده تر

مایه باز نمانند چندان در وحشت

شان طامات بخندد و دوستان

من و دوستان در صفای

لوهر وحسن خویش برحمتی بالکدورت ورشتی درساز دو آشوده باش که اگر ایشان
بدون آلایش مت تو آینه صافیت جمال در مقابل است که روی توجه از روی
بسوی تو برتافتن با همه خود پرستی هم در انصاف تو نکجد و نیز نگذارند و تتوانند
ودشمنان درین بادیه ممکن نیز درین جهانند و اگر آلایش ایشان رو قبول دوست و
دشمن کمان هستی موهوم خویش در چشمه سار نسیان غسلی برآورده و از جنابت
اندیشهای باطل روی همت بصراط مستقیم آورده و براثر روشنایی نیت
صالح کام طلب را تنگ داشته عنان تسلیم جاده مطلوب اصلی گذاشته
از کش مکش خوف ورجاو رد و قبول قدر آسانی زوداگه دریابی بانچه رسیدنیست
و دریا می آنچه رسیدنیست و دریافتی بانچه درخور نهاد داشتی همین بود پس اگر
گوییم همین بازگفته شود و اگر محتاج بتکرار گفت وشنودی باخویش میگویی و می شنوی
چون ملول شوی باعجزی درمیان که ما رابکاری داشته اند عالیشان در صحت
حال بخت و توفیق آینده معلوم نه اللهم ارزقنا بحق الکاملین

ای نفس دوزخ میدان فتنه است
وبهشت دگان عشوه و اعراف خوابگاه نفوس معطله و درگاه خدای عزوجل
گرداب ناز ونعمت ابدیه و تو در
و مسافت بربراق است
باز گشاده ور دستی غ
بزندان طلب که

بر تو انگران ومقصود آز اجویان اکنون تو دانی والدعا

ای نفس داناو آگاه باش که آدمی را دو مذاق
متباین است یکی مذاق غسه ورحروی و این علت تراکم جهل وغشاوه جسم یکیست
و دیگر مذاق تجربه ونرم لجامی واین علم موجب تصاعد وتسلط واریبکیت
و در هنگام خامی وناتمامی احساس وادراک هر دو برنقیض نفس الامر پس اگر از
بوستان معاملات نوباوه دهند که مذاق اول را از ان کیفیت حلاوت احساس
افتد باید بازداد ملکه بخاک افکند امال او کرد که تلخست و از دار الشفا مجاهدات
تریاکی چشانند که مذاق ثانی را از ان نشاه مرارت ادراک افتد باید گرفت و
ابرام در سوال کرد که شیرین است وچون برین منوال همیشه احساس وعقیدت و
عقده درمباین داشته حسن ظن بکارت عقیده را حمایت حسن ظن غالب دارد
وبحفظ عادت وتصادم مواظبت وتعاقب ومجاهدت رفته رفته بجدی رسید
که خواص معنوی دل مطلق گردیده علمی نصیب شود بر صراط مستقیم و ذوق
حاصل آید مدرک وسلیم که تلخ را تلخ وشیرین را شیرین ادراک کند وانجاب
باعتدال وتوقف کمال اللهم ارزقنا بحق الحق

عرفی در معرفت

گشودن تا کی خود گفتن وهم خود شنودن تا کی بیدار دلا زرا
همه شب بهار زوزیست تو در زنده غنودن تا کی

ای نفس اگر حق تعالی جل جلاله
وعم نواله سلسله قهر را بدست لطف بجنبانیدی وجود را جز وحدت ذات او

تعالی و تقدس جلوه گاهی نماندی و اگر آستین لطف را دست قهر میفشاندی
عدم را جز تنگنای ماهیت شریک ذات بی همتای او پناهی نبودی و دریای
از نوش لطف و زهر قهر برآمیخته علی الدوام از تلاطم آثار تجلیات جمالی
و جلالی در جزر و مدست و اجزای هر یک از ضدین متلاطم بمقتضای
طبیعت در انجذاب و اتصال یکدیگر و اجتناب و انفصال از آمیزش ضد خود ساعی
کامیاب و گاهی تجلی طبیعت جمال اجزای مادۀ لطف را منزه از آلایش اضداد او
نموده نضج داده در مکنون کرده و گاهی تعدی نشاه جلال اجزای مایۀ قهر را مجرد از
آمیزش یگانه ساخته بر مقتضای ماهیت خود اقتدار بخشد نهنگ پدید آمد
وما فیها در جزیره ایست در میان این دریا اکنون ساکنان این جزیره را
مطلب در مکنون و مانع نهنگ نه از نهنگ دل جمع کردن بدانایی سزاوار
و نه از گوهر ناامید نشستن بتهی دستی سزاوار محصل این کلام آنکه دارندۀ معجون
خوف و رجا که صاحب نشاه جامعه است بمراد نزدیک آمده است اگر احیانا
گروهی از تهی دستان از تمیز گوهر و نهنگ احتیاج افتد مراد بمکنون گوهر افاضت
و معرفت الهیست که ثمرۀ تحصیل آن زندگی ابدیست و مقصود از نهنگ
راکم ظلمت جهل و تعلقات نفسانیه که آن منتج هلاکت جاودانیست ادعا

ای نفس ابن و آگاه باش که سرشت آدمی از نشاه اولی هیچ روی
ز تغیر و تقلب که لازم ماهیت این نشاه است گریزی نیست چه حکمت بالغه

الهی بجهة امکان برداشت و فرو گذاشت اقدام استعداد نفوس مردم در
مدارج و معارج کمال اقتضای تغیر و تقلب در نهاد این نشاه کاشته است و
عنان این تاثیر و تصرف در پنجه اقتدار وی گذاشته نازل شدگان جز این
نشاه را اگر چه از آن جهت که منزل ایشان است مالک این نشاه اند از آن جهت
که طبیعت این نشاه را بمقتضای حکمت در نهاد ایشان اثری کامل است و تصرف
شامل واقع است مملوک و بنده و مملوک را جز به اطاعت روی نیست
و درین صورت ظاهرا چنان مینماید که مراد از تکلیف همگی اتصاف بحسنات
و انحراف از سیئات نه این باشد که بهیچ وجه تغیر عملی و تقلبی خلقی در سرشت مردم
پدید نیاید چه این خاصه انبیاست صلوات الله علیهم اجمعین که نزول ایشان
بامر حق درین نشاه بجهة تکمیل مملوکان این نشاه و تحریک ایشان از حیز مملوکیت
بذروۀ مالکیت است و نسبت انبیا بدین نشاه جز این مایه نیست و این
نسبت فی الحقیقه بامتان و مستکلان باز میگردد و نسبت ایشان بالکلیه بانشاه
اخرویست که لازم حقیقت آن آرام یکرنگی پیرایه ایست بلکه مراد از تکلیف
مذکوره آنست که آرام ابدی و یکرنگی خواه در حالت صعود از حضیض سیئات
باوج حسنات و خواه در هنگام هبوط از اوج حسنات بحضیض سیئات نصیب
مردم بر ایثار اعمال خیر و برکات ایشان باندازۀ اختیار و اقتدار از
نشیب بفراز مقصود افتد چه مورد انما الاعمال بالنیات همین منزلست
و چون ملکه حرکات ارادی نفسانی بر جادۀ نیات خیر و اخلاق حمیده

واقع شود هرچند مطابقت حرکات جسمانی بحکم مخالفت ضدیت و خلاف
در جمیع مراتب سلوک صورت پذیرفتند بهترین روزی که علاقهٔ نفسانی
و رابطهٔ جسمانی از یکدیگر بازگسلد اثری از کشاکش و مخالفت طرفین باقی نماند
ملکات نیات خیر نیات و خیرات و کمالات را سزاوار آمد و نفس مردم
در ملکات ناز و نعیم ملکات خویش آرامش پذیرد و آرامش ابدی و ناز و نعیمی سرمدی
اللهم ارزقنا بحق ایشان لکن چون چنین است باید که صاحبان این نشاه که مملوکان
ویند اگر احیانا عدم موافقتی از یکدیگر مشاهده کنند روی از مشاهده برتافته بمطالعه
نهاد خویش که بازیچه دست مقتضیات و دست خوش تصرفات این نشاه است
مشغول شوند و آیینهٔ خاطر را از غبار کینهٔ یکدیگر ظلمانی ندارند که مهبط انوار
قدس است و در ورود واردات از موارد خویش باندازهٔ مناسبت است
و ظلمت ضد نور است بلکه به نیت توافق از طرفین قناعت نموده در فعلیت
آن معاون یکدیگر باشند چون بفعل آید هر یک بوجهی از کمال نصیبی یابند
و چون در حیز قوت بازماند نیت خیر در نفس ایشان نیابت کمال کند والا

ای نفس انبساط اندیش منقبض مدان و آگاه باش که انبساط بر دو نوع است
روحانی و نفسانی انبساط روحانی ناشی از وصول بمبدأ است و انبساط نفسانی
ناشی از وصول مطالب شهوانی و آدمی در آغاز شعور بمقتضای غلبهٔ قوای
حیوانی بر قوای انسانی بالطبع مایل بشهوات و میل نفس بشهوات مستمر پایانی

خاطر و اضطراب بدر که است چه مطلوبات شهوانی از افراد نامحصورات
و صاحب شهوت اگرچه بواسطهٔ فقر و ناپاکی و تنگدستی از تحصیل بعضی مطالب
شهوانی بازماند چون مطلق شهوات مرغوب و مطلوب اوست باندیشه و
طمع از آن باز نماند پس لابد همیشه پریشانی خاطر موجودات و هر ذره از خاطر
بشهوتی خاص متوجه و تا خاطر جمع نگردد وحدانی المطلب نگردد و تا وحدانی
نگردد قابل فیض نگردد از برای آنکه قابلیت فیض شباهت و مناسبت
بمبدأ است و اما انبساط روحانی که ناشی از وصول بمبدأ است چون مطلوب
واحد است جز زو یک فرد ندارد و خاطر همیشه جمع و علی الدوام قابل
و این نوع انبساط اکثر موخر از انبساط بر دو نوعیت انقباض روحانی
و انقباض نفسانی اما انقباض نفسانی از نایافت مطالب شهوانی بر الحخیه
شود و چون مطالب شهوانی نامحصور است افراد انقباض نفسانی هم نامحصور
باشد و اما انقباض روحانی از عدم وصول بمبدأ ناشی گردد و درین صورت
چون مطلب یک فرد دارد انقباض نیز یک فرد داشته باشد و هر دو نوع
انقباض باعث جمعیت خاطر گردد چه گاه انقباض نفسانی روی دهد و
شهوانی طغیان کند روابط اندیشها و تدبیرها از تحصیل دیگر طالب گسسته شود
و خاطر یکی متوجه رفع آن فیض گردد و اگر باندیشه و تدبیر رفع آن نتواند بدعا و
تضرع مرتفع سازد و چه درین صورت خاطر وحدانی المطلب است و مستعد فیض
دعا مستجاب گردد و لیکن جمعیتی که مبدأش انقباض نفسانی است حاصل

تفرقه و پریشانی است چه رفع این قبض بحصول مطلب شهوانی شود و چون آن
قبض مرتفع گشت بمقتضای حرص که لازمهٔ شهوت است هر روزه خاطر بجهت
شهوتی خاص متوجه گردیده همان تفرقه و پریشانی که بود باز رو نماید اما جمعیتی
که منشاء آن انقباض روحانیست که عدم وصول بمبداء است باز متضمن جمعیتی اوست
از وست چه عقدهٔ ملال چون گشایش پذیرد بمطلبی واحد رسد که فراز آن مطلبی نبود
و از آن چنین مطلبی یافت نگردد و پس بمطلوب خود آرام گرفته همیشه خاطر
متوجه آن دارد و حضور و فیض نامتناهی گردد ابدالآباد و اکنون باید که تو از
نفس ملال و قبضی که رو نموده متألم نباشی بلکه از آن جهت در الم او رنجی
که ملال نفسانیست نه روحانی و تدبیر او اندیشه را در رفع ملال منصوب ساختی
بلکه اندیشه و تدبیر در تبدیل آن بملال روحانی بر کاری تا بعد از آن در ارتفاع
ملال کوشیده در بجهٔ ابدی و عشرت سرمدی بر روی دل گشاده گردد والسلام
علیکم و رحمة الله و برکاته

ای نفس جبار عدیم القوه در دیوان قیامت که خداوند بصیر عادل جابر
مداش ومادا افراه بر روی معاملان بازار شریعت دو رونگان دیوسار
طبیعت باز گشاید با ایشان نماید آنچه نماید اگر کسی قضاء ترا اسیر سازد
یا مذمتی کند آیا چنین خشم بر می‌افروزی و تیغ انتقام بر می‌کشی یا نه اگر گویی
بلی گوییم زهی بی شرمی و خود پرستی زهی دروغ زنی و ابلهی صدق عزیمت این
معنی را از تو که باور دارد و اگر گویی که با وجود حضور و بصیرت و قدرت

و عدالت و صفات ثبوتیه خدای معتقدی مداش ومادا افراه است
مرا شرم آید که خود را فاعل انگاشته اندیشهٔ انتقام بدل راه دهم و نیز محتاج
نباشم گوییم اگر مصون قول خویش را تصدیق نموده گویی همان خدای آخرت است
که خدای دنیاست و همان صفات ثبوتیه که مر او را در آخرت ثابت است
و در دنیا نیز ثابت چرا از مذمت اصحاب خبث و مضرت ارباب ظلم
چنین خشم بر وی افروزی و تیغ ستم بر میکشی و اصلا شرم نداری اگر دانی
که واقعست و علتش ندانی من دانم ترا آگاه کنم آن روز ترا نزد خدای تعالی منزه
با مر خدای و حضور حق مشاهده و ثبت ظهور حق غره و رطیع را مستی دارد
لاجرم شرم میداری و امروز ترا نزد خدای تعالی می باید رفت بمعاونت
شرایط و خدای را بر خود حاضر یافت تا صفت شرم که لازم حضوریست در تو
پدید آید نزد خدای نرفته و او را بر خود حاضر نیافته لاجرم غرور طبع ظهور
حق را مختفی دارد و نه از خود شرم داری و نه از خدای آنانکه بتحصیل مقام قرب
نموده همیشه در حضور حق اند نزدیک ایشان هر روز روز قیامتست و دنیا را
که سرمایهٔ شرمندگی و عذابست نداشته اند آزاد و سالم اند و دنیای او
ایشان حصه از آخرتست و آنانکه همیشه بطاعت و نیاز و معصیات و مثوبات
مشغول بوده اند و سرمایهٔ آخرت که آزادی و آسودگیست بدست نیاورده
شرمگین و معذب خواهند بود و آخرت ایشان تتمهٔ دنیاست اکنون
بکوش تا از طایفهٔ اول باشی نه از جماعت ثانی

ای نفس وظیفه علما، ظاهر جز آن نیست

که بکاوش وسواس بکایکی و تراوش فضولات و فرزانگی و بدیهیات را

بسرحد نظریات رسانیده و در مراجعت کوشنده و سراسیمه در راه باز ماننده

و باور کردهای گوارنده و توفیق را بالمی شبهات برآمیخته با نهایت بذل جهد

در چاشنی مرارت بازگذارنده و ساده لوحان تقلید شده را که اکثر اهل الجنه

مه در شان ایشان وارد است تحصیل امری که به دانش بایست نکرده متشوق ساخته

از آرامش و پستگاه ساده لوحی در رفتار تنگنای دلیل و برهان مبتلا سازند

نعوذ بالله منهم   چراغ زم یقینم نه شمع اهل دلیل   که از دمیدن افسون

این و آن میرد   هیچ دلیل و برهان بر جهل و کوته نظری ارباب نیرا که

در اثبات آنکه ابداع دلیل موقوف به ثبوت اوست و پست در دامن

دلیل و برهان زده اند و احاطه ملوراتی که بر دلیل محیطست در دایره دلیل

طمع دارند هیهات هیهات اگر جوینده دانش را مطلب آنست که مباحث

طبیعی و مطالب الهی بمتانت و استقامت دلایل و براهین و پیراسته

این پایه را از وهکال شمارد و ملمس ضریر را بر شهادت بصیر برگزیند

بی دانشی خوشتر و اگر منش آنست که بمتابعت مسایل و هدایت دلایل رفته

خود را بجد دانش که عالی حصار یست المامی ساید ضعف کاوکاو و ناخن

اندیشه و کوتاهی کمند متفکره را بخود باز نماید اندازه عجز و بیچارگی را

شناخته التجا بدرگاه مفتح الابواب برد تا استحقاق گشایش در بروی

بارگشاید بیا عرفی در دانش فروبند به پستانی که می سنجی فروخند	
ولی زین نکته از دانش نمانی	بخوان تا درد نادانی بدانی
چو دانستی که دانستن محال است	مخوان دیگر که این فرجام حالست

ای نفس منتخب اوقات لیل و نهار سحر است و منتخب اوقات سحر وقتی

که اشک گرم از مژگان بدامن پیوندد و آه سرد از سینه برلب جوشد

و روی از اطاعت خود بر تافته بطاعت معبود مشغول باشی از عبادت

شرمنده و هم از معبود منفعل زهی سعادت ابدی کسی را که مالک آن وقت تواند

بلکه هر وقتی از اوقات لیل و نهار چنان گذراند که عمرش در سحر گذشته باشد

ای نفس قدر منعم حقیقی عم نواله چنان باید شناخت که اگر ابد الآباد در

جحیم موظف باشند از ماکول و مشروب جحیم که زقوم و حمیم است و آمرزیده

و فرستاده حق روی شکر گذاری بر نتابند که آن هم نعیم نعمت است که طی نعمه

ممتنع الوجود و محروم اند بلکه بنسبت آن انعام نازش باید کرد که منعم بغایت

عظیم الشان است و نسبت انعام چنین منعم بهر کیفیت که بوده باشد

محرمیت که در حوصله استعداد اسعد موجودات بمراد درنمی گنجد پس شکر

آن چگونه توان گذارد و شناسای حق نعمت آنست که تا شکر نعمتی

نگذارد دیده برای نعمتی دیگر بودن حرام شمارد پس اگر اولین نعمت جحیم و زقوم

بر و می انصاف و استحقاق از آن بر نتوانستی گذشت   گو دل اندازه
نعمت شناس   تا طلبم نعمت و دارم سپاس   شمع طلب بر نفروزیم :
در تب امید بسوزیم به   تا طلبم وای که دل خون کنم   خواهشم آموخته چون کنم

ای نفس بدان و آگاه باش که اینجهان فانی بجمیع اجزاء سایه آن جهان باقیست
خیرات این جهان سایه ناز و نعیم و خلد و رضوان است و شرور اینجهان
سایه نوایب و مصایب عذاب نیران ما قبل از تحقق و تمیز اشخاص و مشاهده مطابقت
ظلال با هر یک ببینیم کان اینجهان را سایه خیر و سایه شر کیشان مشاهده افتد چه مشاهده
حسن و قبح در اشخاص و مشاهده میسر نیست در ظلال ممکن نیست پس چو بندید خبر را معرفت
حسن و قبح اشیا حاصل بکرد و مگر آنکه سیر منازل حقیقت آن جهانی را بر سلوک
مسالک این جهان مقدم دارد تا بعد از اشراف نظر بر مطابقت اصول و فروع
دو جهانی تمیز حسن و قبح اشیا بر نهج صواب میسر گردد و اگر کسی از سبیل اتفاق
نظر بر صواب افتد ، بطریق تحقیق از صواب دید چنین کس آمن نتواند بلکه بنیاد
چنین صواب در حکم بیننده خطاست چه نوع معرفت را جز در مقام تحقیق
بمشاهده و نظر قدس حاصل توان کرد و دلایل و براهین درین مقام اعمی اند
تا بنظر اتفاق چه رسد

ای نفس فرومایه غلط اندیش حواس برادران یوسف تواند و ابلیس گرگ
یوسف اکنون دریاب که نیز او را عداوت کیست ای نفس فرومایه محتاج

گوهری است بغایت گرامی و ارزنده و بی شبهه و بی همتا و یگانه اصحاب
نفاق را بدعوی لذت آن آلوده گردشاه راه گردانند و ارباب نفاق را
بجل و دیعت آن گوهر در حجه عطا فرو بندشنوده کان صفات آن گوهر را
از حلاوت و لطافت قول بهشتی مرتب داشته در سایه طوبی نشانند
وگروهی کان فوات آن گوهر را مفتاح گنجینه عطا بخشیده از آتش همت بهشت
افشانند جوهر طلبان اعمی را بپاداش مس آن گوهر به بهر انگشتی دیده بصیرتی
تعبیه نمایند و جوهر شناسان بصیر را بجزای شایستگی بمشاهده آن گوهر هم
مشاهده آن گوهر عطا فرمایند دانی آن گوهر کدامست گوهر دریای احدیت
جگر گوشگان صحاب صمدیت اعنی معرفت واجب تعالی و تقدس پس اکنون
تو از اهل بینش نیستی که عذر حیرانی مشاهده را مسموع نادانسته ترا بر تعمیر استعداد
خویش برکارم از اهل دانش هم نیستی تا آسایش قناعت التذاذ لمس را
بملامت دون همتی مشوش افراط نیاز مبدل ساخته گریه شوق را
بر روشنگری آینه چشم بصیرت برانگیزانم تا از ثالثی که نفوس معطله آمد
نعوذ بالله منهم نه سزاوار تحسین و نه شایسته نفرین اما مروت را چنان می
بینم که ترا بر تضرع گریستن دعوت کند و از تکلیف مصیبت خویش داشتن
بر تو منت نهد حالا منت چون باتمام رسید کمال آن مهم ترا بمهم اعلی
از آن خواهد رسانید

رقعه که در هنگام نزاع فرموده و امنیت ای نفس کلبانگ لاف خردمندی

وتزویرت کوش عرش وفرش راآلوده کرد اینک مشکلی پیش آمده ورحل
آن تدبیری خردمندانه بنمای تا بواقعی برآسایم یا تزویری شعبده بازی برای
تا در سایه فریب آن کمرسی برگشایم نمی دانم که در لاف خردمندی صادق
بر مان مجوی که با وجود علم یقینی فرصت نه چنان ارزانیست که بجهت اسکات جاهلی
صرف اینده لال توان نمود تو ماندی و لاف تزویر آمنا وصدقنا اکنون ای
نفس با اینهمه فرح تزویر و شید و شعبده و تلبیس و کید مرا فرجه تزویری بعدیه قربت
تا در تنگنای حیرت آن مشکل راه بیرون شد آماده یابم یا شقه تلبیسی تحفه
کرامت کن تا در اثر دخان هشت دان مشکل قدم بر جاده هزیمت برگشایم
دانی مشکلم کدامست مشکلم آنست که خود را با یک جهان آلایش و علم خداوند
حاضر یابم و راه گریز نمی بینم بان نفس عاجز شدی دیگر زبان از لاف تزویر
وشید و تلبیس و کید در بند و در شهر بند خجالت ابدی محبوس باش

ای نفس دیده باشی که مردم
پیش اندیش کار آگاه در شبه غفلت مشکان نوشته اند که زود باشد که
آرزو کنند که کاش ما را به دنیا فرستادی تا تلافی عمر گذشته بشایستگی بکردمی
وسود نه ده امروز ترا در دنیا ساعتی صد بار پیش در آن مقام می بینم و هیچ
آرزویی از دولت که در عین آنی نمیکنی زیرا که حقیقت موت در باختن فرصت
تحصیل کمالات و سعادات است و هر نفس که بناشایستگی از عمر طی میشود
در شمار مدت موتست تمت الرسالة الشریفة النفیسة بحمد الله وحسن توفیقه

علی ید العبد الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة الله الملک الغنی القوی
محمد زمان بن محمد شریف بن محمد بن شیخ زین الدین
غفر الله لها و لوالدینا و لاتباینا
و لمن سعی فیه و لمن نظر فیه



بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه بتجمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل عرش
بو که بنام صمد بی نیاز / نامه نو از آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر همه او احدیت وسیع
رنگ رز جامه اصحاب شید / دام نه عابد گم کرده صید
غازه فروش سر بازار شرم / آب ده ریخته دلهای گرم
ناف گشای نفس رهبران / حسن فزاینده رحمت بران
شیر گشاینده پستان صبح / یاسمن افروز گریبان صبح
زمزمه کاو لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاوس دل
زیور آوازه ناقوسیان / چشمه آرایش طاوسیان
آستین افشان نسیم صبا / آتشی انگیز اثر باد حا
گوهر آینه حوری وشان / جرعه پیمانه معنی کشان

آیینه آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع
از نفس گرم تر خم فشان / وز اثر گریه تبسم چکان
بال گشای ملک اندر صعود / ناصیه سای ملک اندر سجود
راه نماینده آیندگان / مایه هستی ده آزادگان
سرمه کش عبهر زرین قدح / وسمه نه ابروی قوس قزح
شمع برافروز شبستان شب / شیر سحر دوش ز پستان شب
لوح عمل ساز ورع پیشگان / نامه برانداز جزع پیشگان
بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دیده تماشاگذار
تاب ده رشته کوتاه عمر / تا بعدم رفته خس از راه عمر
شمع فروز حرم احترام / نامیه سوز چمن انتقام
صورت ده ماده هیولا بها / نقش کشی کرده جز از اشتها
مرغ شکیبایی ازو پیسه تنگ / چهره بیماری ازو نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون / نور اثر داده بدود درون
کرده مساحت بزراع صفات / بوقلمون مزرعه کائنات
بو به کمین ده دماغ سمن / کس نفس او نه بدر ره دهن
جل جلاله علا شان او / عم نواله کرم خوان او
زنده دل از حسن عنایات این / گوهر خود زاده چه ولایت این
نشین در او بندگی / مرده بیماری او زندگی

بندگی از داغ قبولش نگار   گردن آزادی ازو طوق دار
بس که بود تشنه عفو عطا   دست نیارد بره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد   سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمه ناقوس خروشان ازوست   سینه هر زمزمه جوشان ازوست
لغزش مستانه دهد سهو را   چشمه افسوس کند لهو را
ناطقه را از فروشی دهد   فعل گری را بخموشی دهد
سامعه را نغمه پرست آورد   باصره ناقوس بدست آورد
تلخ کند میوه ناموس را   دست گران آورد افسوس را
تا نزد این حله الوان رقم   بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایه حکمت شمرد   حله فروشی بعدم راز برد
زندگی از وی عدم مرده را   تازگی از وی دل پژمرده را
خلق عدم را که شکربار گشود   ولق الم را که غنچ دل نمود
عشوه شیرین بکمان آورد   وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست آورد   بر اثر سینه بجست آورد
وایکی حسن دهد ناز را   زمزمه آرا کند آواز را
عقل بجا بوسه دراز آورد   جهل ز [illegible] بکد از آورد
روشنی سینه علم ازوست   مایه آرایش حلم ازوست
نامیه عقل به تعلیم   مرهم ناسور به تیمار او

تا زعدم راه اثر بسته بود   دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باثر باز شد   جنبش نقش عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد   دست ماثر ز حنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال   آیت تصویر بر آمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد کرد   شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست   آهوی معنیش بفتراک بست
کوشش اندیشه بافلاک داد   ذوق تحمل بدل خاک داد
روی شب از چشمه مهتاب شست   چشمه زنگی بسفیداب شست
ناز بدرگاه جوانی نشاند   عجز بدروازه ناتانی نشاند
رنگ رز صبح نمود انفعال   بر قد اندازه نمود اعتدال
نامیه را لوح عدم نام کرد   بوس زمین خوش انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا   دود دل افشاند ز روی وفا
داد بآواز شراب نوید   بست ز خمیازه دهان امید
ناصیه را نامزد حلم کرد   حوصله را ضاحکه علم کرد
عرفه معنی ز تکلم گشاد   چشمه کوثر ز تبسم گشاد
داغ غم در دل افگار کشت   تخم بنفشه بسمن زار کشت
خنده بلب داد که بردار گوش   گریه بدل ریخت که برخیز و جوش
خون چمن بر ورق گل فشاند   آب گل از نغمه بلبل چکاند

زمزمهٔ غم بدل تنگ داد / چاشنی نغمه بآهنگ داد

حسن بآرایش سودا نشد / عشق بمعماری ویرانها شد

خلوتی آراست برون از حجاب / گاهی ز برون رانده درون شتاب

آینه را داد بدست حجاب / گاهی ز درون مانده چو عکس آب

گفت بشیرین که برافکن نقاب / سایه چنین نماز آفتاب

پنجهٔ فرهاد بهل ز رنگ / کوزه که مطلب آب و رنگ

چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود / سینهٔ او هودج لیلی نمود

رانده بصحرای جنونش گرو / صید مجازی بگوزنان گرو

دامن یوسف بمیان زد که خیز / آنچه گرفتی ز زلیخا بریز

بینش یعقوب ز هجران بشوی / کو دلش از ما بتو آورده روی

نور وی آرایش هر محفلی / می‌شکنید که نگاو دلی

غیرت حسنش چو بجوش آورد / دست تماشای یوسف برد

دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور / تا شود از دیدن بیگانه دور

تیشه زند بر سر فرهاد مست / گر الم غیر پذیرد شکست

هر که الم دوست بدو بگرود / وانچه برو بیند ز دلم می‌رود

عقل بهم بر زده کین جا بلت / چشمهٔ خون کرده عطا کین قیت

سینه بغم داده که این گنج تست / عشق دل داده که این رنج تست

چشمهٔ جود است چه مولیست این / عین وجود است چه معنیست این

زین متفرق شده مشتی غبار / ذره وشی کو که نماید شمار

گرچه درین باغ پریشان ثمر / بوقلمون رنگ دهد بار و بر

از چه درین باغچه چند و چون / خار و گل از یک شجر آید برون

بهرچه در مشعله گاه شهود / نور بیک جا و درونت دود

از چه آغشته بنقص و کمال / که ز چه بدر آید و گاهی هلال

از چه دل جرعهٔ دیدار نوش / گاه شود مست و گه آید بهوش

گه رودش برابر سبحه دست / گه کندش نغمهٔ ناقوس مست

بهرچه دل که برانگیخته / از غم و شادی بهم آمیخته

گرده ز یک چشمه تراوش گرین / باد مسیح و نفس واپسین

گاه لب از نوحه کند خونچکان / گه ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه‌گر از طور ناز / بیدلی انگیزد و عجز و نیاز

گه دهد از مستی وحدت سرور / شاهدی آموزد و ناز و غرور

حکمت این رنگ ز زنهار نغز / کاید ازو بوی بهشتم بمغز

شاهد حالت که این نکته بوی / در چمن هست نه در باغ اوی

باغ وی آلوده سینه نکند / در چمنش آب نه و رنگ نه

برگ ملون بمیان هیچ نیست / فصل بهار است و خزان هیچ نیست

باغ وصالش که تماشا کند / دیده که دارد که تماشا کند

از روش این راه نشانی ندید / سایه و هستی و عنانی ندید

وهم درآمد که نشیند برین / تیره شدش دیده نابود بین

پر نگرش دیده ما اعمی است / دیده همان و طلب سلمی است

عقل که در وادی برهان شتافت / ره بحرم داشت ولی در نیافت

رهبر ما راه ثوابش کم است / چهره نگویم که نقابش کم است

پای طلب سود در اول قدم / وه که زد برتر ازین پس علم

دست کسی حلقه برین در نزد / کو علم از هستی برتر نزد

معرفتش زینت بیرون در / نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست / هم مه برون نعمت دیدار دوست

حسن که دیرا بود آئینه دار / دیده ولی صورت آئینه دار

حوصله وصل دلارام نیست / باده باندازه این جام نیست

ما که وانداز دیدار دوست / حسن تماشا و تماشای اوست

کو ولی اندازه نعمت شناس / تا طلبم نعمت او از قیاس

شمع طلب زنده نفس زنیم / در تب امید بسوزیم

دست بدامان طلب چون زنم / در بزنم لاف ادب چون زنم

من که یم اندازه من هیچ نیست / در عدم آوازه من هیچ نیست

گر بیابان آورد دم زو سفید / بر در فردوس نویسم امید

ور کند از راه عتابم ذلیل / شعله نوشیم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمه توحید زن باغ اوست

ای همه

ای همه عین تو و پاک از همه / نقد وجود از تو و خاک از همه

چشمه هستی دو عالم تویی / من که انا الحق زنم آنهم تویی

نغمه طراز چمن وحدتت / زیور شبهه تو محالیت است

در بر هستی تو هستی مجاز / دیده علم تو نگنجد تو باز

ذات تو مفتون ثنای تو / علم تو حیران تماشای تو

حسن تو در جلوه فروشی علم / حیرت از آن دیده نماند بهم

صورت از آوازه وجود توست / معنی از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود رو [illegible] نعت رای / عنبر و کافور بهم مشک سای

بهار از تو معنبر اساس / شاهد باغ از تو معطر لباس

نیلی زلف از تو پذیرد شکست / لعل لب از تو دهد تنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گیر / گوش تغافل ز تو زنجیر پذیر

عقل بیاز از تو کاسه متاع / عشق به بزم تو پریشان سماع

طبع سپرده از تو پر انتعاش / سینه شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلا ز تو جام بدست / طرف کله زان تو ننت بخت

دست بلا از تو گر آید بخون / روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان ز تو بس رو سفید / کفر سیه روز تو پست امید

کیسه تری را طمع داده / خشک لبی را تو ورع داده

سینه حصار غم دل کرده / میکشه م درد و خجل کرده

رهبر کوی تو عبودیت آمد — تاج صفات تو الوهیت آمد
بودی اگر هیچ تویی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود
حسن عبودیت مشتی خیال — کس چه شمارد بدر ذو الجلال
ما قدر مایه ارزنده کی — با محبان چاشنی زندگی
وه که درین طایفه ناتمام — لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار علم — باز بر اسباب عمل را العلم
آنچه بدان حامله است آسمان — باز بصلب عدمش کن نهان
زود کن این نه چمن تازه را — پست کن آهنگ شش آوازه را
هفت تذرو از طیران باز دار — مرغ اثرشان عدم آواز دار
سنگ برین شیشه سیماب زن — شمع صفت شعله بر آب زن
دشنه بهرام برار از غلاف — سینه دستور فلک برشکاف
انجمن مهر بروب از ضیا — دست شفق نیز بشوی از حنا
آینه صبح ز رو بر شام — این قدح شیر در افکن ز بام
تیر قضا را ز کمان وکشاد — شعله قلم کن بسر تیغ باد
شمع مسیحا بره باد نه — مهر قضا بر لب الحاد نه
نقش نمود از ورق تن بشوی — چهره روح از عرق ظن بشوی
برگ اجابت ز دعا واستان — رایحه گل ز صبا واستان
جلوه معنی ز صور بازگیر — در ره وحدت روش ناگزیر

تا کند

تا کند این زمزمه سرمست حسن — کای تو پذیرای رهستی و بس
مستی و کیفیت مستی تویی — هستی و ارزنده هستی تویی
حسن ترا بر تو حلالست ناز — ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو بس — جلوه بخود کن که ترا هم تو بس
ای همه لب تشنه فرمان تو — برگ رضا برده ز بستان تو
شاد نشینان طفول تو ایم — نامزد رد و قبول تو ایم
زهر غم و شهد طرب نعمت است — هرچه دهی مایه صد منت است
منت جاوید تو بر جان ماست — نور تو در سینه ایمان ماست
سینه عرفی حرم راز تست — کبک دلش زخمی شهباز تست
مرهم ازین زخم کهن دور باد — درد پذیرنده ناسور باد

ای تو ز آمرزش آلوده ها — وی تو ز غمخواری آسوده ها
رحمت تو کعبه طاعت نواز — عفو تو مشاطه عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه — حلم تو بنشانده غضب را بناه
منفعلم از عمل نا روا — گر همه نیکیست بپوشان ز ما
راستی ما ز ریا شرمسار — بندگی از نسبت ما شرمسار
تا بد از معصیت آزرده ام — حوصله را ضامن این شرم ده
بگذر ازین معصیت پیچ و تاب — هم کنم از منت شرم تو آب

من که ور نخواندنها زدی تو
به که بناشم تر از روی تو

ور کرمت میزندم بر دهان
تا نکشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بدان می‌پسندم آنم بده
بر تر از آن هنر عنانم بده

صاف امیدم بلب تشنه ریز
گرد مراد در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت ببخش
چون بچشم فهم حلاوت ببخش

شهپر جبریل نیازم بده
راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ خود
دست بدست آوریش در رو خود

رایحه عطر وفایش بده
گوشه دستار رضایش بده

تا بدماغی که رسانم نسیم
غش کند اندیشه امید و بیم

نشاه توحید درآید بجوش
مستی جاوید برآید ز هوش

ای تو نوازنده بدست نوید
برگ و بر مزرعهای امید

بحر عطای تو جواهر نثار
بی اثر باد طلب موج دار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمه دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم
خواهشم آموخته چون کنم

از نفس این نغمه بشویم بتو
حرف ادب سوز نگویم بتو

طرهٔ خواهش بر خنا بچینم
بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه نئی شرمدار
عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما
تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی از هیچ تر از هیچ کمست
تا کند اندیشه از بهر چیست

دیدی اگر مصلحتی در عدم
برد اثر آن زدی اکنون قدم

مصلحت ما دگری دیده است
او بکند آنچه پسندیده است

شادم ازو گر غم و گر شادیست
معنی این بندگی آزادیست

ای طلبت چشمه امید ما
مرده فروش غم جاوید ما

گنج طلب زیر قدم سوده‌ایم
وز طلب گنج نیاسوده‌ایم

هم نفسم چشمه گشای طلب
هم طلبم غالیه سای ادب

نیست ادب روی ره نا رفتن
ورنه که داند بتو ره یافتن

ما عدم و ذات تو عین وجود
و نسبت عدم کی در هستی کشود

از عدم آرایش ما کرده
گوهری از هیچ برآورده

سود و زیان زین گهر آسودست
وای برین دانه که بی جوهر است

نی غلط این نغمه نوا آیین بود
نغمه زن ما پس ازین این بود

گرچه نزاوییم ز بحر عدم
نسبت گنج ازلی نیست کم

نسبت این گنج بتعمیر ماست
زیب ده این گهر بی بهاست

نسبت این گنج بکاری درست
در غم آرایش این جوهر است

گر جنه ای ز تو شود نور یاب | خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز | برقع مستوری بنت بسوز
برگ ده باغ فتوحم بده | ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف و چه ضعفی که ز چشم تر آن | سایه سیمرغ کنم آشکار
گر بفشیرم ز زند اندیشه پای | باز گرانیم نجنبد ز جای
ور بفشارم قدمی در دلم | گرد و از آن تخت ثری منزلم
شمع حیا چون ال آرم درون | از همه سو نور وی افتد برون
چون بفشیرم بپر مرغ آن | از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من | شهپر جبریل بود کام من
جلوه معراج معانی کنم | ور ار نی چرب زبانی کنم
طایر معنی کند از باغ جان | بر سر مجنون دلم آشیان
وصل توام ره به ایمان شود | هر سر مویم صنم استان شود
این زر اندوده به در گداز | سکه اصلیش برافروز باز
تا نگرد چشم تماشای ما | اسم تو بر لوح تمنای ما
از ثمرات تو محمد یکیست | این ثمر از باغ تو بل اندکیست
اندک ما از کل مقصود تست | هر دو جهان از نفس مشکبوست
اندکی از میوه این بوستان | هست گلوگیر همه دوستان
حوصله با لذت او نارس است | حوصله سنجان ترا این بس است

وای که در باغ تو این مرغ جان | نغمه شایسته بریزد برون
گو پر جبریل و گلزار جلال | تا بگشایم به ثنای تو بال
میکده راز شود مشربم | نغمه مستانه گشاید لبم
باز شود قفل زبان بستگی | زمزمه سنجد لب آهستگی
رحمت خود بر دل غرقی گمار | کشمکش دیو از او دور دار
شام اجل گز در جان بگذرد | وز عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن خود را | نور شهادت بده این نور را

مژده گلزار مخلد بده
برگ ره از دین محمد بده

نوبه اول که کلید اثر | زد به در گنج بدایع گهر
در گهر افشانی گنج آفرین | بود محمد گهر آفرین
گشت محیط ازلی موج دار | تا گهر وی فکند بر کنار
گر نه ورش خیمه بساحل زدی | موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود | در رقم دایره هست و بود
دایره زان نقطه که آغاز گشت | باز بوی دایره را باز گشت
دایه شاه گر هستی فروش | بود ز پستان عدم شیر نوش
گر ز پی آرامش او در وجود | جنبش مهد ششن بد آیند بود
آنکه ازل گوشه مهد ویست | وانکه ابد توشه عهد ویست

آنکه بفیض آمد و برهان طلب / گفت بمیناکنمش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی از و بر بلند
سینه مست از نفسش چپ سوز / از لب اندوه تبسم فروز
روی دل از شربت جان یافته / آب رخ از چشمهٔ دل یافته
سایهٔ صورت طلب از آب و گل / سایهٔ معنی نفته جز بدل
سایهٔ او صیقلی آفتاب / نور درین سایه بسوز و لعاب
نور وی آرایش بود همه / سایهٔ او اصل وجود همه
جود بدریوزهٔ احسان او / لطف ازل مایدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد / عهد ازل را گره بی‌گشاد
شمع مروت ز وی افروخته / شعلهٔ مهرش دل خود سوخته
گوهر گنجینهٔ صنع ازل / رحمت او دام گشای اجل
صید زبان وی از و تابناک / لاله آمرزش از و آبناک
ز و نهج شرع گرانمایه طرز / جامه لولاک بر و تنگ و رز
سینه او عینک عین الیقین / گیسویش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او / سبع مثانی مگس شهد او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش / کوثر و تسنیم بدریوزه اش
حسن وی آرایش مرآت عشق / خاک درش هست مناجات عشق
دو تپش دل طلب و سینه دوست / صیقل او جوهر آئینه دوست

خندهٔ او مرهم داغ جگر / گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وی اندازه و آثار و پست / حیرت او زیور دیوار دوست
رفعت او عالم معراج عرش / سایه تحت الثریش تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ اوست / فصل بهار ادب از باغ اوست
روی وضو شسته بآب ادب / طاعت او سلسله تاب ادب
از ارنی شوق وی آبستن است / لیک ادب نقد ره زاد اوست
چون اثر حکم حکیم ازل / ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
دار وی مرور که نوشت و خوانم / جمله برنجوردلان برفشاند
حقه معجون ادب گنج بود / زان لب موی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان غیب / آن هنرافروز منزه عیب
روح این با همه فرزانگی / ز و علم دعوی پروانگی
راز گشایندهٔ عیب و هنر / گفت که ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش نتوان بر فروخت / سایه که پروانگیش گرد سوخت
ظل الهیست ولی ظل زدای / سایه نور است ولی نور زدای
سایهٔ آن نور که بی سایه است / نور درین سایه تهی مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وی است / امر قضا میل پرست وی است
گر بگشاید عدم صید بند / آنچه نه واجب بجهد ار کمند
ور ببرد نقش عدم از عدم / ممکن و واجب نشناسی ز هم

چون نطفهٔ عقل ممیز شود
ور ازلیت متمیز شود

صیت صدایش زده بر عرش کوس
دربر او دست ادب سینه بوس

تکیه‌گهش بالش وحی جلیل
بالش مملو ز پر جبرئیل

بوس لب عرشیان برکام
می‌شمرد منتی غیرت حرام

محرم آن پرده مستور بود
کز قدمش بوسه ادب دور بود

لیک بر او پردگی مقام
بانگ همی زد که درون‌تر خرام

عرفی ازین زمزمه بیرون منت
هیچ محابا ز دو بیرون منت

نعت سرای لبت کم مباد
بی‌ادبی چون تو بعالم مباد

هان جگر زمزمه را تازه کن
بی‌ادبی را فلک آوازه کن

وصف شبی کن که کند اضطراب
بهر فدا گشتن آن آفتاب

بر ورق معنی سر بی تاج بر
تاج سر از معنی معراج

تا دل اندیشه گذاری کنم
نامهٔ معراج طرازی کنم

ساعتی اندوده بنور عطا
خلوتیان حرم کبریا

مژده فشانند بروح الامین
کز تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت بلب بام بر
مژده بآرایش ایام بر

زمزمه بالین وی اندر شتاب
تا زند ناکه از آغوش خواب

هان بکشی گر پی بیداریش
لب بگشایی بطلبکاریش

دمبدم آهسته بران باغ خوان
دامن ریحان عطا می‌فشان

گر اثر بوی که داند چه بوست
خود بگشاید مژه خواب دوست

چون مژه را نیم گشادی دهد
دیده او عرض سوادی دهد

عرض سلامی ده از یاد دوست
زانکه سلامی چو تو بی‌تنگ اوست

بلبل وحیی بترنم درای
بر چمنش هر چه توان می‌سرای

بر سپر هر ذره که تازد سخن
پیش رو نعت سرایی مکن

وانکه ازین شیوه عنان تارکش
رخت ببار آنکه نازکش

با نفس گرم بجوش و بگوی
خیز که ایزد کندت جستجوی

امر چنین است ز جان آفرین
کز قدمت عرش شود خوشه‌چین

پس ز تو این زمزمه چون سر زند
خنده دو دامن بمیان بر زند

پیش بر این موکب گردون شتاب
ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش جهاد و عنان
باز مهمان از جلوش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت
بال بهم برزد و رخصت گرفت

گرد وداع فلک لاجورد
قاعده مژده بری پیشه کرد

سایهٔ طوبی طلبید از بهشت
مردمک دیده بجوزان نوشت

وانکه از آن غالیه گون تار و پود
یافت یکی نغز حریر کبود

زان بطرازید شب عنبرین
برقعی افکنده بروی زمین

تا نکند دیده آلوده باز
بهره دیگر ز تماشای راز

لیک ز کامش چو بود بوسه گیر / بر تتق وی گرد از آن خوش حریر

بس که ز هیبت گریش میل بود / دست به آرایش دیگر گشود

نوری از آن صبح حسن برگرفت / سنبل شب در چمن تر گرفت

چون رهش آراست زهر کو بیان / بر سر بالین وی آمد فراز

داد به هنجار اشارت نشان / گشت بر آن باغ ترنم فشان

عارسیتی زمزمه آن دو / رقص در آموخت بر آن زهره سرو

خانه فروشان بر رهش شتافت / آستی افشان بر توسن شتافت

توسن کرسی کفل عرش ساق / نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل درون گرم رو / آهوی وهمش سبک دنباله رو

گرم روش تر ز دعای مسیح / نرم عنان تر ز کلام ملیح

یکنفس اندیشه سرعت نشان / گر بوی از جهل شود همعنان

گرچه فراخیش بود معنوی / تب کند از غایت چابک روی

ور بوی افتد نظرش در گذار / فوت شود وهم بهیج درار

گرد لبالب چو شد آرام یاب / دامن آرام ورو زنگ شتاب

تازه و آسوده تر اندر هوا / تا بفلک بود سراسر جلا

جاذبه نسبت دریای جود / چشمه نور از دل ظلمت گشود

از در این صومعه تا اوج عرش / زیر قدم عزت معراج فرش

حرز عزیمت بجهان در دمید / رشته به هر چار گهر در کشید

ابدلیان

رو بمیدان فلک ترکتاز / بسته بتوسن ز قمر طبل باز

زد بعلم گاه عطارد قدم / باز تراشیده ز جودش قلم

زهره در امشکر حوری نژاد / از نفسش عود بر آتش نهاد

کرد بمیدان چهارم شتاب / مهر پی سجده برید آفتاب

خلق وی از بهر دل کج نهاد / دشنه بهرام بشهد آب داد

مشتری آوازه وصلش شنفت / گرد ره وی بمصلا برفت

جعد معنبر ز زحل بر فشاند / گوهر وی درته عنبر بماند

بر قدمش تا نهمین آسمان / ثابت و سیاره جواهر فشان

زان حمل چرخ پی منعاش یافت / باره او بچرا که شتافت

ثور برون آمده از سر وبال / رفت تفرغ بکه عید و صیال

بهر سجود در او تو امان / صد پر شش از سر مو شد عیان

چون سرطان بوسه ز پایش ربود / چشمه حیوان ز سر ابش گشود

چون اسد آن شیر ثریا نژاد / دست به دندان تحیر گزید

سایه آن جعد که دل می‌فشاند / در چمن سنبله سنبل نشاند

سایه حلمش چو بمیزان فتاد / در سفر تخت ثری ها نهاد

نیش ستم در دم عقرب شکست / بر اثر ترش راه نحوست ببست

ناوکش از قوس چنان جست / کز جگر جدی سبک خنجر جست

بس که به تعجیل فرس میجهاند / مشربی از دلو بنوشید و راند

حوت از آن چشمه نم آلوده شد | از الم تشنگی آسوده شد
از همین منظره چون درگذشت | بارگه عرش پر از مژده گشت
مرکب هودج گریش خاص بود | در ره آن مرحله رقاص بود
یکه و تنها قدم از خویش رفت | تا به در عرش چنین پیش رفت
مرغ تنش آتش پرواز گشت | بر اثر روح سبکبار گشت
سدره سراسیمه ز غوغای نور | غوطه زنان عرش به دریای نور
مانده نه در وجه مسافت قدم | زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی از آن پایه دور | از قدم نور ز لب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم | هستی خود هشته در اول قدم
از همه بود و مکان مست گشت | شعله بازار جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت | مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا | کای گهر گنج الهی درآ
آن بروش مرهم دلهای ریش | عرش وزون کرد ادب پیش پیش
رعشه بر اندام ز تاب حیا | شسته قدمها بگلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان | رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ روش زان سوی درگاه ماند | گام ادب در حرم شاه ماند
با نفسی از دل خود گرم تر | کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نوازانه جوابش گفت | تا ز رسیدن رهش از شرم رفت

تافتن

عجز فشان رفت به نزدیک عهد | غرقه آن لجت میان فرود عهد
چهره بدان ذروه بالا سودنی | هر سر مو دیده گشودنی
لیک چو در وصل نگنجد حجاب | یافت ز رویش چمن دیده آب
لیلی خود دید بی نغمه دم | زان تماشا نتوان منفرد
دیدنی از چشم تماشا بری | لیک سراپا تماشا گری
صاف شراب ازلی در کشید | نوشی از آن لب که نه گوش شنید
با همه مستی می لطف دوست | داشت بیاد آنکه از آن سوی جوست
آنکه بود امتش ابنا نام | آنکه بود امتی اوراحرام
مرحمت عام بجوش آمدش | مرغ شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادب پیشه نشان حیا | لب چو اثر غوطه زنان در دعا
هر صنمی کز طلبش رو نمود | بوس اجابت ز لبش می‌ربود
مرهمی آورد فرا درد ما | ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده کرد | لیک همان گوش بفرموده کرد
زمزمه انجمن کبریا | بهر تو آهسته بگویم بیا
وه که سراسیمه شد اندیشه‌ام | هرزه درایست و کر پیشه‌ام
عندی ازین ذروه مکن گستاخ | گرم عنانی تو بسی در مجاز
طبع بسی بی ادبی میکند | خلوت یزدان طلبی میکند
بی ادبی پرکهر افروز گشت | بانگ بر وزن که ادب سوز گشت

ای سخن کام زن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش
باز پس آ تا قدمت ریش نیست / مرتبه خاکی ازین بیش نیست
درخور اندازه عنان نرم دار / بوسه براسی که دهی شرم دار
مصلحت آنست که ای بیحیای / ای قدم طبع بلغزیدن آی
چون شه دین تحفه خلوت گرفت / شد گهر افشان و اجازت گرفت
روی به آورد و سبک بار گشت / چون بحرم رفت چنان بار گشت
بستر خود چون بشد از سماع / گرم ترک یافت ز وقت وداع
مرقدی تا در آرامگاه / معتکفی بود به فشاندی براه
روح امین سینه که وا بازده بود / بوسه بهر گام برافشانده بود
بود برآشفته ازین تیز روش / زان طلب دوست بودش لغزش
گر نه بآن روضه ازین طرف جو / بسته پرواز بود مرغ او
دامن خدمت بمیان زده / عرش در آید ز درش پر زده
آستی افشاند برین دادگاه / بس که سبک راند بآن بارگاه
در دم آسایش روح الامین / بود برنج از حرکت آستین
عرفی اگر هست براقت برین / ماند نشان قدم اینک پس این
بر اثر رهرو معراج راز / گرم عنان شو و بمنزل بتاز

گر بمقامی رسی انجا بمیر
ور نرسی خود بتمنا بمیر

ای نفس طبع ادب سوز شو / نغمه زنی زاکهر افروز شو
نغمه روح القدس ساز کن / زمزمه نعت شه آغاز کن
صدرنشین صف پیغمبری / جوهر پاک گهر جوهری
جوهر آیینه طراز ضمیر / شبه وی از روی عدم نور گیر
صیرفی گوهر ارباب درد / برده ز بس دردکشی آب درد
گوهر گنجینه معنی کشای / گوهر او آفت سنگ آزمای
یعنی اگر هست ترا گوهری / بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی مل تنگ ریخت / گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان منحر ازین سحراش / آن بستان این نفشان زود و باش
چون خنده فش غنچه گهر بوس یافت / درج ورش منصب فانوس یافت
آنکه ز درجش چو گهر پا کشید / جای گهر تره مرجان دمید
وان شجر تر ثمر نور داشت / روضه گل شجر طور داشت
گنج معانی به ثنای خدای / بس که برافشاند بنودش سزای
سنگ طلب کرد که بازوی درد / گوهر خود بشکند از روی درد
تا گهر وی تهی از رشته گشت / لعل بخون جگر آغشته گشت
بود ز بس تشنه لب خون خویش / قسمه نشسته ز در مکنون خویش
بس که ز جوشیدن خون رنج داشت / سنگ نقصادی گوهر گماشت
بس که ز هر زخم بود لذتی / بر گهرش سنگ نهد منتی

عرفی اگر گوهر پاکیت هست | لذت منت بر از هر شکست
گوهر خود بشکن و عزت شمار | زمزمه استغنی از وی برار

ای همه آرایش عصمت ز تو | شرع مگس ران طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبنده است | ریح محبت بتو دل زنده است
ناصیه عفت زمین بوس تو | عصمت ما سایه ناموس تو
رحمتت چون کنهم بی شمار | تشنگیم چون نعمت آبدار
گرنه هدایت ز تو آید بسیر | نوح تیمم کند از خاک دیر
جوی طرب ره نبرد مشربت | روی تبسم نشناسد لبت
خنده از آن سوی تو اش راه نیست | گر مزه شهد تو آگاه نیست
لب بگشا تا بر آب حیات | بار چشد تلخی لب را نبات
گر لبت افسون بمداوا دمد | از نفس مرگ مسیحا دمد
ور بکس کرم براند نفس | شعله بخرطوم رباید مگس
هرچه سوی هست عنانش دهند | داغ طفیل تو بجانش نهند
زیور نسبت تو بر بسته اند | هرچه تمنای تو در رسته اند
باد سلیمان چو بباغت وزید | جلوه شمشاد روانت تو دید
گوشه اورنگ سلیمان گداشت | چهره بجاروب کشی برگماشت
باغ تر از روح امین عندلیب | باد نسیم از چمنت بر دو ریب

آب کلیم آمده خاک دست | تا بشتابد به تیمم کهت
نالش من بی تو دل آشوب دهر | آب من از هجر تو آشوب زهر
از حرم راز برون مانده ایم | منفعل از اهل درون مانده ایم
یا بگشا در همه را دستگیر | یا بدرون راه ده و درپذیر
نعت تو از آینه ام زنگ برد | ناخنه از دیده طبعم سترد
من کیم و گوهر طبعم کدام | تا برم از گوهر طبع تو نام
شوق من این بی ادبی میکند | دعوی حسان طلبی میکند
عقل که باغ صفت آرای تست | تشنه زینت گری رای تست
فیض ترا نامیه مزدور باد | باغ تو از فیض تو معمور باد
ای که دهی گنج عطا رایگان | ریزه گنجینه بعرفی فشان
ور کندش منت سزاوار گنج | لطف تو میداند و ایثار گنج

ای نگران حقه هشیار مست | شاهد هستی بعماری نشست
رقص کنان بهر دو آمده | ناقه محمل بسماع آمده
خیز دو در روزیش عنان گیر خیز | جمله خرامیم بتعجیل خیز
شرع ملامت برد از ننگ ما | گوهر ایمان شکند سنگ ما
هر دو از این صومعه رم کرده اند | رو بحرم گاه عدم کرده اند
شرع بهای دل ما زیبت | توشه بنزدیکی منزل گرست

تا بوجود آستی افشان شویم   بر اثر شاه ایمان رویم
ما سفری راهزنان در کمین   مایهٔ ما گوهر دنیا و دین
خیز که ما را سر این کرونیست   همره این قافله کمرو نیست
جمله متاع از پی غارت بریم   جنس خرابی بعمارت بریم
ای تو عمارتگر مشتی خراب   وی ز تو قانون زمین گنج یاب
مجلس ما تیره‌تر است از ایاغ   نیست بگنجینهٔ ما شبچراغ
مرغ تو آسوده و زین دام چند   رنج محبت بری آرام چند
این قمر از بهر چنین برج نیست   وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهر است   هر گهری از صدفی درخور است
چهره بپرداز و بمحمل نشین   خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بخمیازه بند   زیور این مرده برآوازه بند
بس که بره شمع دعا سوختم   گوشهٔ محمل بنما سوختم
چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست   آب من و خون شهیدان یکیست
بس که کنم یاد لبت گریه ناک   بی تو کشم جرعه ز روحی فداک
صبح قیامت نفسش در گلوست   وز لب فرمان تو در جست و جوست
بس که شکستی بگلویش نفس   مرغ وی آزاد نماند از قفس
تا بکی از منبر ظلمت نصیب   نغمه مذور برآرد خطیب
خیز دَر نم ملبش در شکن   وز نفسش موج بگوش فکن

صومعه آراسته‌اند از ریا   شرع نوبت این تماشا بیا
شرع ترا جمله در افراشتند   در صدد زینت آراشتند
بس که در افزوده ده برو برگ یاس   گر بنمایم بشناسیش باز
بس که ز تذویر ستم دیده ناس   در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان به تو است   شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیز و برافکن ز جبین نقاب   تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر بیغش که در و نام تست   دست بدست آمده نقش شکست
بر لب وی تازه کن این نام را   سکه نو زن زر اسلام را
ما همه رنجور و مسیحا توی   داروی بی دردی دلها توی
نیم دعا همه ز دو عالم براست   بل ز تو آهنگ دعا هم براست
با نفس نایب طوفان نوح   کین خس و خاشاک برو بد ز روح
با نفس مست و می معرفت   گز ره ما شسته شو معصیت
دست برآور که محل دعاست   بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلایش مشتی غبار   سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر   زیر شش باران عطا وامگیر
برگ گل و نشتر خار از تست   رنگ خزان بوی بهار از تست
حاصل این باغ مسلم تراست   سود و زیانش که برد غم تراست
گرچه بصد معصیت آلوده‌ایم   چون تو شفیعی چه غم آلوده‌ایم

تشنه مسلم ز چه ماند ز آب ... ذره بیاسای که برد آفتاب

سینه عرفی که غم اندیش تست ... راحت غیر تو دل ریش تست

ره بشفاخانه رازش دهد ... مرهم ناسور نوازش دهد

بلبل طبعم ده این مژده باز ... گاه دم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام ... زمزمه تازه بر او چیده ام

می شمرم نغمه پستانه را ... رنگ نوی میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون میکشم ... نقل شه از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس ... تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله برآنند که بی سایه است ... وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ور شش چون نگردید بصر ... سایه او دیده ولی دیده ور

سایه این ذات ز ظلمانی است ... آب وی از چشمه نورانی است

نور بود سایه ماه تمام ... سایه ما این عرض و [illegible] جام

سایه صورت طلب از آب و گل ... سایه معنی نفتد جز بدل

سایه او صیقل آفتاب ... نور از این سایه بسوزد نقاب

نور وی آرایش بود همه ... سایه او اصل وجود همه

سایه او بود که در راه جود ... واو با و مایه بحر وجود

میلی او روی بهر گوشه کرد ... کشت تناسل ز نمش خوشه کرد

سایه او بود که در باغ ناز ... بود تماشایی گلهای راز

آتش نمرود بر او باغ بود ... لاله فروش چمن داغ بود

سایه او بود که زد کوس حسن ... جامه بدل کرد بفانوس حسن

دشنه غم در دل یعقوب نشاند ... زهر ملامت بزلیخا چشاند

سایه او بود که نور سراغ ... داشت براه ظلماتش چراغ

آب لب چشمه حیوان کشید ... خضر ابد رخت بکویش کشید

سایه او بود که از جیب طور ... گوهرش افتاد بدریای نور

هر صدف سینه که بی مایه بود ... حامله گوهر از آن سایه بود

دولت ماهی که صدفهای ها ... با گهر آن ذات نمود آشنا

سایه او بود که اورنگ داد ... بر زبر باد هوا بر نهاد

زمزمه معدلت آغاز کرد ... صعوه و شهباز بهم آواز کرد

سایه او بود که در باغ جود ... روح امینش گل فطرت گشود

باد بهشت از نفسش میوزید ... چشمه حیوان ز لبش میچکید

ای گهرت مخزن اسرار ذات ... سایه تو مطلع انوار ذات

سایه ذات تو مقدم بذات ... وی صفتت فاتحه معجزات

جوهر آیینه شاهی تویی ... معجزه صنع الهی تویی

پایه ایوان تو معراج طور ... سایه تو گوهر دریای نور

آدم آن جسم که [illegible] ... شهر ترا جمله عمارتگرند

هر یکی افزایش آرایشی | شوید از وی هر غشی و آلایشی
تا ز عمارت شود این ده تمام | جلوه کنی در روی و بنود خرام
بود تو مقصود وجود است و بس | جز تو همه گفت و شنود است و بس
کعبه تویی و آن همه راه تواند | چشم تویی جمله نگاه تواند
هر سخنی کز لب دین رانده‌اند | تازه پیامی ز تو برخوانده‌اند
گر نبود مهر تو بر نامها | جمله شوند بخون جامها
گر نه نسیم تو بر آدم وزد | در چمن روضه لب غم گزد
گر نه ز مهر تو ورد دلش | نوح کجا خیمه بساحل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ | گلکفت آتشکده یابد زباغ
گر نه دمی بر لب یوسف نفس | نیز نجوشد به نباتش مگس
گر نه ز دست تو کشد خضر جام | زهر شود آب حیاتش بکام
گر نه لبت فیض بعیسی دهد | نیم زبانی که بموسی دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان | مور نیابد ز سلیمان عنان
گر نفشانی ز لبش ساز و برگ | وز دم عیسی نچکد زهر مرگ
ای همه از فیض تو آراسته | دست بدامان تو برخواسته
من که نگنجم بحساب خدم | نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمه نعت تو سنجم مدام | هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست | مرهم من تازگی داغ تست

بویی از آن گل بدماغم رسان | مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شادی اگر ممتحن | گر قفس آرامگه و گر چمن
نغمه طرازنده این باغ باش | تشنه ناسوری این داغ باش

آمدم آیینه معنی بدست | مژده ده چشم تماشا پرست
از گهر شرع تراشم نگین | تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنم خانه چین میکنم | لیک باندازه دین میکنم
در همه شرع سیه شاهدان | هست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب | جمله فروهشته چین نقاب
مژده ز طبعم تماشائیان | کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد | مر همه را شوخی شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنیست | مهد نشین حرم لیلیست
قطره خونم که سخن نام اوست | چشمه معنی همه در جام اوست
مشتری بر رگ دل میزنم | رشته خونش بسخن میتنم
تا مگر از جنبش رای صواب | چهره هر زشت پذیرد نقاب
من که بآتشوی از زنده‌ام | در دل ازو نامه‌ی افکنده‌ام
حیف که لختی چو تراشم ز دل | این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست | هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک بالماس نیارد ستیز

طبع الماس طلب بوده است / سایه نشین غم دل بوده است

گر نفسش دل گزد از وی مرنج / باد هوا با نفسش بر منج

آب حیاتش بلب کشتر است / باد مسیحش بسموم اندر است

طبع مرا معجزه مریم است / شاهد اگر زاده مسیحا دم است

این ثمر تازه بهر فصل منست / زاده این طبع بکر اصل منست

گر کسی اهل طلب میرود / با غم مولیش سبب میرود

گرچه مسیحا دم و نوشین لبست / از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه جست / پیرهن از گریه یعقوب شست

دامن آلوده بخونش مبین / عصمتی از حسن فزونش ببین

بر نفس گرم کسی میکرد / زمزمه از نفسی می‌شنود

گر نپذیرد دم ز مرده / زنده برونی و درون مرده

من که سخن مست و خراب منست / باغ سخن تشنه آب منست

گر نه بجویم رود آب سخن / در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دم سینه معنی بجوش / مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم / وز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه که از گرده نفس میزنم / شعله تند و بجس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده ام / نیشتری بر دل آلوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری / لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که ندارد مقام / نغمه او کس نشمارد حرام

سوزن عیسی همه بند و گره / لیک دمش مرهم ناسور ده

آنکه نماید ره و گوید ملنگ / شاید اگر پاش برآید بسنگ

زمزمه من که کم از صورتست / گر بسماعش ز روی دورتست

آینه هر عیب هویدا کند / لیک نیارد که تماشا کند

پرده ده نور تماشا نگار / دیده خور را نبود جز غبار

لیک بعد از دم و اثر کون / رمزی از آن تو فشانم برون

راهنمونی که برون از رهست / پاش گمست و نه ز راه آگهست

آنکه ره کعبه نماید بکور / دیده ما تا که نه بند د ز دور

گرچه قدم سوده و ره تاخته / باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان نشان میبرم / گرد دهم عمر امان میبرم

ای که ز ازانه به نیک روی / بر قدم خویش چه راه سپری

راه حرم گیر و سبکتاز باش / هر قدمی محرم صد راز باش

گر ز دم من تو خبر زرم دار / نی ز من از راه روان شرم دار

ای رگ جان دم شمشیر تیز / طبل عدم زمزمه بر داشت خیز

عرفی ازین نشاء مثالی بیار / تا بکنند اهل شعور اعتبار



هر نفس این زمزمه سنج سپهر / کای به آموخته ماه و مهر
هر چه درین دایره جنبش ماست / شعبده پرده دستان ماست
حامله نطفه زیب توام / آینه باغ فریب توام
فتنه ویرانی و آبادیم / رهبر غم راهزن شادیم
گاه دهم جلوه بفرش درست / گاه ز خاشاک دهم تربتست
که نفس اهل رشادت کنم / که مگس شهد فسادت کنم
گاه فشم بسلیم عطر باغ / گه شکنم بوی سمن در دماغ
گه کنم آوازه امید ساز / گاه شوم نغمه حرمان نواز
ناله نواپیشه تظلم کنم / فتنه عنان تاب ترحم کنم
خنده فرستم بفریب دولت / گریه نشانم بکمین شبت
صبح چنین آورم و شام زلف / در تب و لرزم افکنم اندام لطف
چاشنی لذت بتکلم دهم / مغز حلاوت به تبسم دهم
عشوه بگویم که عدو دی کند / غمزه لب عربده جویی کند
تا بتماشای فریب و فسون / نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده تر از من کسی / عمر ببازیچه بردم بسی
ای ز دل اهل فنا پاده تر / وز علم عقل من افتاده تر
نو رس بازیچه چرخ کهن / فاخته عشوه این سرو بن
تفرقه آموز نشیب و فراز / نامزد حیله این عشوه باز

حسن مجاز آتش افسرده است / دل که بدو زنده بود مرده است
لذت هر میوه غذای دو پست / وین ثمر بی مزه آب و گلست
خوشه بی دانه درو میکنی / عمر ببازیچه گرو میکنی
ذایقه معرفت نیست حیف / باصره مصلحت نیست حیف
دل بخم زلف پریشان منه / سلسله بر گردن ایمان منه
لعبت بازی مکن ای عشوه ساز / بازی گوش و مبر دی حناز
عقل تو از رعشه عنان گیر نه / هوش پذیرنده تعمیر نه
فکر دوا کن که مرض مایل است / زین مرضت بیم وفات دلست
گوش بمن کن که طبیب منم / نوش دل زهر نصیب منم
نیستی اصلاح مزاجت و بس / مرگ هوسهات علاجست و بس
نفس تو لنگک زنان میرود / تاز کجا بوی هوس بشنود
گر تو درین ره که فریب آشناست / بر اثر نفس تبازی خطاست
آنکه بنقش آشتیش محکم است / عیدوی آبستن صد ماتم است
وانکه بخونریزی نفس آشناست / در روش ماتم او عید ماست
تا فلک اسباب حیل ساز رفت / دیده امید بسیل راز رفت
نغمه این ساز خوش آهنگ نیست / گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام مه اندوده می ناگوار / گوهر بی آب و صدف آبدار
هیچ مکن با کدرش سود نیست / حاصل این شمع بجز دود نیست

زهره ازین منجله پروین دهند / باده نماینده ولی خون دهند

حرف مراد از ورقت بر تراش / مست ملامت شو و آسوده باش

آنکه بود نشاء می در سرش / تلخی می شهد نماید برش

الفت غم جو که کند شیشه تنگ / ورنه ولی را بطلب نیست خنگ

طبع کش از تلخی زهر آشنا است / بیم ز شیرینی قندش بجا است

وانکه بود عادت طبعش بقند / زهر فرستند مزاجش گزند

نغمه امید و هنر اران نفس / باده و یا پس ندارد مگس

تلخ دهانی گله سازی مکن / لب مگشا نغمه طرازی مکن

من هم ازین می قدحی میکشم / وز مژه اش آب دهان میچشم

چاشنیه مرا لازم و لازم نقیض / بر اثر صحت و صحت مریض

خنده که از چشمه نوش آمده / بر لب من زهر فروش آمده

نغمه کزو گوش حلاوت برد / ذوق مرا سوی ملامت برد

می که درو جنبش آمد حلال / بر دل من چیده بساط ملال

گر شود از تشنگیم دل کباب / عهد طوبت نچشد طبع آب

غم که بمن عهد وفا بسته است / از اثر صحبت من خسته است

گل که بود تازه و دمش بلند / میچکدش خون ز لب سبز خند

برگ مرادش همه آماده بود / لوح وی از خون جگر ساده بود

از لب آلایش تلخی بشوی / وانکه ازو شهد تبسم بجوی

بجه

چشمه کوثر که همه خنده است / فرش مدار الفرح افکنده است

یا بهل این غمکده عشوه بیخ / یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان وی است / خنده و شو چشمه تعلیم چیست

آتش این سوختگی خامی است / مرهم این داغ ز ناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی / ریش فرو شوی ز هر مرهمی

درد و بطنازی درمان وی است / مرگ بسرچشمه حیوان وی است

مرهم صد داغ کن آن ریش را / کز غم مرهم بسته خویش را

من که دلم تازه کند زخم نیش / مرهم ریشم چه بود بار ریش

ریش کزو خون نرود ریش نیست / راحت ازو نیم قدم بیش نیست

ریش تو پژمرده و بی نم است / گر نبری منت مرهم به است

آنکه ندارد دو سر این ماجرا / بس بودش نمک سلامت جزا

ای بره تشنه لبی در شتاب / تشنگی آموز مزاج سراب

آب تو در چشمه ناکامی است / صاف تو در جام تهی جامی است

هان نچشی زین عسل اندیشه کن / منع دل و طبع هوس پیشه کن

شهد مفشان و مگس انگیز / در دهن چشمه حیوان بمیر

وانکه از ان مرگ ز جلی دوان / یاد کن از عرفی معنی نشان

صبحدمی شعبده بازی که هست / حیله نیرنگ بناهیده است

گفت که ای مطرب بزم مجاز
انجمن لهو و طرب را طراز

گوهر عشرت و خرد و اهل هوش
میخور و میزند و من میفروش

زهره و بازیچه در پی باز کرد
انجمن عشوه گری ساز کرد

نغمه زنان جام و صراحی بدست
جرعه فشان گشت بهشیار و مست

پست خیالی بسماع آمده
هوش و خرد را بوداع آمده

تیز روی بود و حیا نیز بود
انجمن آلوده ما نیز بود

زخمه لب عود چنان میگزد
کز لب وی خون شکر میچکد

خنده گشای لب شادی ملال
بلکه تبسم لب غم حلال

شعله زنان نغمه بهوش همه
پامال ازان پنبه گوش همه

خسته دلی بود در آن انجمن
دست و لبش قفل سماع و سخن

شاهد غم در پی زانوی خویش
عطسه زنان عافیت از بوی خویش

روی بوی کرد یکی هرزه سنج
کای بصحبت کار که در درد و رنج

نغمه ده و نغمه ستان در سماع
عمر فروشان همه از ان متاع

چند کشی مهر و نفس لخته
عهد طرب نیست که کس لخته

نغمه بگو تا بکشاید متاع
خیز و در اوج زن نادر سماع

ورنه سماعی و نریزی خروش
نیم تبسم بطرز و فروش

گفت چه گویم بنغمت کرم باد
دست و لبت چرب و زبانت خرم باد

من که طلاق طرب داده ام
بال و پرم نیست که افتاده ام

رویم ازین باده و سفروخته شد
صوت و سماع توام آموخته شد

خنده مستانه بکنجم هواست
لذت پژمردگی ام بلاست

حیف که شیرینی خون جگر
مرد و لبم دوخته بر یکدگر

میل برافشاندن دستم هست
لیک ندانم که کدامست دست

خنده زنم لیک بر آسودگان
دست برافشانده ام آبا بجان

آنکه ده لخت جگر شکرش
زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم توبه ز هر لب بود
چشمه زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرب را چه کنم غم کجاست
داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایه داغ از دو دل کم مباد
بر اثرش رغبت مرهم مباد

عرفی ازین دود حلاوت فشان
درد لم آمد که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا تویی
این حد من نیست همانا تویی

ای گهر گنج ادب نام ما
وی اثر گنج طلب دام ما

در طلب او ز چه بنشسته
بسته روایی ز چه وابسته

گرچه فلک بسته در کامها
گردون نگشود بشش راهها

نیز کلیدی که طلب نام اوست
قفل گشا در ابرام اوست

رو بطلب کن که مراد آنجاست
راه نماینده امید ماست

تحفه فرهاد بشیرین فشان
ناله شبدیز بگلگون رسان

راه طلب جوی نه بیهوده رو / دست ادب گیر و بفرموده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام / طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج / دام ترا خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام / بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز امنیت و انس مکان / بر زبر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد و برون جست چه / با طیران بچه او عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که خوابش حلال
پای تو بر داشته صد زخم مار / گنج تو از کاوش پایت فگار
این دل بی بهره ناهوشمند / وین نظر بسته غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه / هیچ تماشای این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین / لیک ورنج ادنظر کج مبین
روی شعور تو بپوشیده اند / جلوه لیلیت زحی چشته اند
چون تو بدین صید نیرزنده / بهر چه دام طلب افگنده
بر تو حرام آمده این می بکام / راه طلب پیش میا لا بکام
مستی و از فیض طلب رسته / بی اثری را بطلب بسته
مستی غفلت نه پذیرفته اند / ورنه بمستی همه در شعله اند
هوش درین راه و روش مستی است / نغمه درین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و مست رو / تحفه بر افشان و تهی دست رو

آنکه بر ارزنده امیدهاست / جنبش او تحفه امیدهاست
مردمک دیده دیدار دوست / آبله پای طلبکار اوست
گر طلب گنج کنی هوش دار / بر نفس گنج وران گوش دار
شیوه گوهر طلبان پیشه کن / گرم روی وام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست / هر قدمی چشمه از زهر هست
هست درین راه و آب بتان / تشنگیت رفع بیاقوت ساز
یعنی از آن لعل که دل نام اوست / آب بستان بهر دل جرعه دوست
ور بطعامی که آلوده دست / بر ره برهان تو در سینه هست
کوه چه ... راهست هزاران هزار / لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاه ... شوی آگه ز راه / مست و پریشان نمانی نگاه
ریزه گوهر ... افشانده اند / تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده و بر بسته ز هم باز کن / قاعده رهروی آغاز کن
آن نکنی کز ره حرص و نیاز / سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و بر رشته تاب / تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر / بر تو فشاند در و بام الحذر
هیچ میندیش و بکام ادب / در شو و مگذار عنان طلب
بر سر گنج آی که ماری بر اوست / مغروی از زهر و ز الماس توست
گرچه نتابند اجل را عنان / رو که باعجاز طلب میتوان

پای منه بر دم آن زهرناک / بر سر او کوب که گردد هلاک

وانکه ازان گنج بر رنج مزد / نقد در آویزد ازامان گنج

ای بره جست و جست طلب گنج رنج / برگ ره آنست ره آنست خیز

جوی طلب از چمن بیستون / آن بهشت غم شیرین درون

بود بنام صنم دلپذیر / بست بآراستن جوی شیر

تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد / چشمه خونی ز دل آن کشاد

تیشه هر آن نغمه که بر سنگ کشید / از لب وی ناله فرو بچکید

تیشه هر آن داغ که بر سنگ ماند / لذت او بر دل وی ریشه راند

ریزه هر سنگش که از تیشه جست / نیشتر آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران مینمود / کرم بشهباز دلش میربود

جنبشی از تیشه نرفتی بکار / کز دل وی بر نزدی غبار

هرزه درایی ز ملامت گریز / تیغ زبان کرد به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مراد تو چیست / کام دل و رنج نهاد تو چیست

میبری این رنج بغیر هوده / یار جنون طالب بیهوده

زن سر برداشت که ای دلخراش / مرهم داغم بتر زو تراش

می برم این رنج بامر کسی / کز طلبش رنج شمارم بسی

مایه نوشی غم دوری فروش / ز لب شیرین دهنان بار نوش

منعم ازین شیوه مکن کامکار / داده قراری بمن بیقرار

رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش بحبه امیدده

می برم این رنج من کنج دوست / تامگر از بهر دل رنج دوست

مزدی ازین رنج بیابم حلال / زان بکنم جمع متاع وصال

گفت که ای ساده دلی به رنج / در طلب گنج در آشوب و رنج

کس بصدف ریزه نجوید گهر / کس کهن عمر نیابد بزر

چشمه حیوان ببرای که داد / شربت کوثر بگدایی که داد

جعد عروسی که بمویی دهد / [illegible] بهشتی که بجویی دهد

گفت ز فیض طلبم شرم باد / وز من و رنج منت آزرم باد

گر همه دانم که نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست

پیروی حسن ادب کرده ام / گنج بیابم نه طلب کرده ام

نام طلب نقش نگینم بس است / گر نبود گنج همینم بس است

زین طرف آن زمزمه نغمه خیز / بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن نغمه زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجه تاثیر طلب بر عنان / بر لب جو رانده و تماشا کنان

آمده و اندازه آن رنج دید / صاف عنایت ز بیانش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند / وز نم تسنیم غبارش نشاند

طعنه فروشنده لب از هرزه بست / نیش ملامت بلب اندر شکست



رهروی راه طلب برگزید / هست کانم که بجایی رسید
دست به نیشتر و خار گشاد / آن که به گنج که بابیست داد
عرفی ازین جاده عنان برمتاب / خار ز پا برمکش و می‌شتاب
رنج طلب هر که درو گنج هست / بس گهر و گنج درین رنج هست

پیشتر از جلوهٔ آثار جود / گر جگر شمع نخواست دود
شمع ازل چهره برافروختی / نور فشاندی و دل خود سوختی
حسن تماشای خود بود و بس / بانگ نمی‌زد به تماشای کس
دوستی خود به دلش کرد زور / نغمت رازش بگلو گشت شور
نغمهٔ مستانهٔ دل ساز کرد / زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد
زان نفس گرم که از دل گشاد / نور تعلق به آثار فتاد
بر دل هر ذره اثر نامه رفت / عشق به آرایش هنگامه رفت
مژده ده دل داد به هر سینه / نور فشان کرد به هر آینه
تشنه در و مانده سراب عدم / سیر نگردید ازان چشمه نم
روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود تشنهٔ حرمان عشق
آب حیات از نم آن چشمه زاد / چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد
آمد و رفت از نفس اهل زیست / جنبش عشق است و دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم / زنده جاوید شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده‌اند / لیک نقاب همه بگشاده‌اند
حسن یکی سایه فروش نقاب / حسن یکی نور ده آفتاب
جمله به معنی ثمر جنتیم / لیک نه یک رنگ روش و عادتیم
بعضی ازان میوه چو شاخ نگون / تلخ برون آمد و شیرین درون
ما ز برون مغز و درون پوستیم / بسته در روغنی که درون دوستیم
گر و سر پوست شود مغز ما / ننگ فرا زیستن نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب / جمله نقابست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی / رو که نیرزیم به مشت خسی
در گره این رسن پیچ پیچ / چون بگشایند چه بستت بهیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است / نیستی از هستی چه خوشتر هستی است
تود و صحرای عدم باج ما / هیچ تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ / تیزتر ای مرگ بس است این درنگ
هر که بدین درد گران مبتلاست / داروی بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / ما به ره تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز / ما چو حیا بهر نظر دیده دوز
دیده و ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرشان ریخته
دل ز بیان رفت و زبانم بسوخت / شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

دل ز بان رفت و زبانم سوخت / شعله این زمزمه جانم سوخت

لذت این نغمه بکام آشناست / خیمه این شهد دهانم کجاست

خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب از این چشمه شود تشنه کام / تشنگی سینه بشویم تمام

معنی دل نغمه و هویدا شود / هر سر مو چشمه دل زا شود

کو دل گرمی که ستایش کنم / صد گهر جان بفدایش کنم

کو دل آسوده ز تشویش دوست / صاف تر از نغمه مرغان دوست

کو دل آغشته بخون جگر / از جگر نرم خراشیده تر

این هوس افشان که درین سینه است / دل نبود مرده دیرینه است

نام دل از مشت گلی دور به / وز علف این سگکده معمور به

آب و علف چند درین گل دود / تشنه لبی بر اثر دل رود

کعبه دل بار شکم میکشیم / مزبله بر روی حرم میکشیم

وای که تعمیر صدف میکنیم / دُر گرانمایه تلف میکنیم

دل حرم و دیر بود روح پاک / تن چه بود هیچ کفی مشت خاک

مانده دل شیشه و نه روح / مانده بهیچم کجا رفت روح

یارب از آن چشمه که دل نام اوست / صاف معانی همه در جام اوست

آن قدرم بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده / کز جگر تشنه گشایم گره

تا من از آن چشمه بیارا دهم / از غم دریوزه عرفی رهم

بود یکی انجمن آرای عشق / رنج شمارنده سودای عشق

سایه نشین علم دوستی / پرور او فتنه غم دوستی

در حرم دوستی آورده مهد / در غم دل او دل و غم بسته عهد

بود بهم پایگی دوست دل / دل که در آن سایه بود اوست دل

لوح دل از نقش منی ساده بود / با الم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد

نیچه نابود عنانش گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت

مژده آزادیش آمد ز مرگ / داد بعیار رضا ساز و برگ

نرم گلوگیر و نفس تنگ شد / خود نفس ریش دل آهنگ شد

تازگی اما ز دلش رو نتافت / منع تبسم لبش ره نیافت

زمزمه برداشت که ای دوستان / این همه آرایش این بوستان

هر که به بستان خوش گلکارست / با منش اندیشه بازار چیست

میوه هم اینک بود اکنون رسید / زود بپنهای متاعم رسید

جمله رسیدند با حسان او / میوه ربودند ز بستان او

بیدل و دستی ز ثمر بی نصیب / گفت که ای نغمه سرا عندلیب

بوسه بلب می شمرد جان تو / در عجبم از لب خندان تو

این دم پژمرده و بس باده / مستی و در حالت خمیازه
چون لب وی این دُر بی آب سفت / ذوق تبسم نفس او گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست / پخته از مرده و دیدار دوست
گوهر جان بجهد و از آن بود / صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست / دل بود آیینه سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان / آن نفسش این تبش پاکیان
جان دو سه روزی که بود شهبند / جنبش دل آورد و شش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره / دوری از آمیزش بیگانه به
روح یکی ذره بجا اصل است / آب وی از چشمه مهر دل است
ذره بود تشنه لب آفتاب / مهر کی از چشمه کند جوی آب
زندگی آنکه بغم شاد زیست / از اثر دل بود از روح نیست
گر بود از دلم آباد باد / ور به نشیند ز غمم شاد باد
دل که بود شمع رضا یافت / زان دم مردن نفسم زوست
دل که بود چشمه سودای دوست / زندگی اهل محبت بدوست
آنکه دهد روح بدو ساز و برگ / کوبستان مایه مهلت ز مرگ
ما نفسی کز غم جان میدهیم / تحفه دیگر بآنان میدهیم
عزمی از اندیشه جان باز کرد / هر چه نه دل از غم آن باز کرد
شمع که سر تا بقدم دل بود / روشنی دیده محفل بود

چهره برافروز و غم دل فشان / گوهر دل در قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر / سینه بدریوزه منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس / شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند / نام ولت صدر شهیدان کند

ای هوس آرای محبت شکن / عافیت انگیز ملامت شکن
عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کرده شمشیر غم / تشنه آسودگی و سیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا / روی هوس شسته ز صندل عا
ناله گشاید نفس زمهریر / گریه کند طفل هوس پیش شیر
تا بکی این زمزمه غم زدا / تا بکی این داعیه مدعا
گر ز مجازیست درونت نگار / خون جگر حیض طبیعت شمار
در دلت از زخم دگر بسمل است / چشمه حیوان همه خون دلست
در دهن تیغ درا چون گهر / وز جگر درد برا چون اثر
گنج دو عالم که گران گوهر است / در جگر قطره خونی در است
نور دل از پرتو سوز دل است / دل که در او سوز نه مشکل است
آنکه سوزان بصفا گوهر است / سرد شود تو ده خاکستر است
مرگ بود نشاء حرمان عشق / روح بود گوهری ارکان عشق

قطره خون چیست دل رنج دوست / دل چه بود مخزن گذارنده دوست

بی گهر آن دل که درو محنتست / بی گهری اصل جمادیت است

برگ عمارت بر ویرانیست / جمعیت از فرع پریشانیست

چشم تبان گر نبود منت رنج / گوهر دل را نبود گنج گنج

سنبلشان گر نه پریشان بود / کی گهر اندوز دل و جان بود

مفلس راحت که نه رنجور درد / گنج خرابی نه که معمور درد

ای مگس شهد طرب جوش چند / سیر شو آخر هوس نوش چند

گر مزه گیر از شکر غم شوی / داغ نه سینه مرهم شوی

بر رحمت فصل جوانی که شست / عنبرت آلوده کافور گشت

شاهد دل در حرم سینه مرد / جوهر فیروزه گنجینه برد

سینه برون ماند متاع صفا / باز پس آمد ز وداع صفا

ظلمت دل مایه فشان ضمیر / وز نفث موج زنان زمهریر

روح تو آسوده ز تأثیر غم / طبع تو بی بهره ز تعمیر غم

بی غمیت مایه روی زردست / ریش سفیدیت ز دم سردست

من که در آغاز وجودم هنوز / نیم گشا نامه بودم هنوز

نه صدف و نه دُر ناسفته ام / صورت معنی نپذیرفته ام

شوق نشکفته نگاهم بکن / فاش نگردیده نگاهم بکن

عقل مرا قافله راهی شده / از ورق اندیشه تباهی شده

بس که درین غمکده لاجورد / ناله فشانم ز دل پر درد

از دل شب تا دم صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم

در ازل این مزرعه غم کشته اند / حله حورم ز الم رشته اند

عشوه تماشا چه پرستی طلب / بوده ز بوس پس عدم آلوده لب

بلکه عدم سینه چین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب

کین دل بد خواب غم می کشید / صاف حلاوت ز الم می کشید

مایه لذت ز بلا میگرفت / مرغ ملامت ز هوا میگرفت

مرغ الم نغمه بروی سرود / شاهد غم بوسه ازو میربود

زمزمه صور طلب می نخست / نیش ملامت با دب می نخست

طره آشوب طرب ازنده بود / برقع تشویش بر افکنده بود

ما الم افشان و ملامت نثار / فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش خریده غم دل کرده ایم / قبض فراغ از عدم آورده ایم

ور تو هم این نشأه مهیا بود / منت آغشته سودا بود

چشمه عشقی و جهان دلی / حیف که از مهر نهان غافلی

عشق ز امت طلب میکند / صوت غمت گوش شب میکند

لیک ندانی چه بدست آوری / روی بهر مطلب پست آوری

در غم بیهوده شوی نغمه ساز / بر سر بیگانه بری ترکتاز

لاجرم از هر چه بدست آوری / میکندت بر دگری رهبری

تا رود دیرینه‌ات آید بیاد / پی نبری بر سر گنج مراد

گر نه غبار در لیلی شوی / وای بحالت که تسلی شوی

کفر بود گر طلبی غیر دوست / مغز بدست آر و بینداز پوست

سبحه و زنار زهم وا شناس / دیده عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست ره و هیچ هیچ / دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عهدی ازین پیش که دلهای ریش / لذتشان بود ز تاثیر خویش

رابعه در انجمن نغمه بود / زمزمه انجمن از مغز بود

هر که در آن انجمن آرام داشت / سوخته داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود

گفت یکی داغ محبت فروش / کین همه زین باغ نهان در خروش

داغ دل اندازه هر خام نیست / لذت این میوه ز هر کام نیست

دعوی این شیوه کسی را رواست / کو ستم مرد دوئیش بجاست

آنکه ننازد به ستمهای دوست / زو مشنو دعوی سودای دوست

ای ز زبان غمزده درد عشق / لیک بدل کم زده‌ای درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه / صبر گواهیست ز فریاد و آه

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد / صبر کن ای از غم دل دور گرد

آتش دوزخ بزبان آوری / وز جگر سرد نشان آوری

چند فروشی و خرند اهل درد / گریه پرداخته و آه سرد

زمزمه صور فشاندن بس است / شیره کافور فشاندن بس است

ناله نهانی اثر افکنده چند / گریه تهی مغزتر از خنده چند

آنکه بوی داشت نهان روی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بیخبر از ذوق غم / عیب و هنر باز ندانی ز هم

نیست عجب که بمن میدهی / در هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد برآرم ز دل / تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد دم زادیم هست / ورنه دم شعله نژادیم هست

سردی این ناله دوزخ سرشت / برد اثر ناله بتار از بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند / در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چه لذت برم / از نفس گرم چه منت برم

مانع تاثیر فغان لذتست / زانکه مرا کام همان لذتست

مرتبه عشق توانیست و بس / گر ستم دوست ننالی بکس

من همه لذت برم از جور دوست / این همه مغز آمد و آن جمله پوست

آنکه غمش چشمه لذت گشاست / گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد / گر ستم دوست بنالد بدرد

زخم گر از دوست بود در غمش / سوده الماس بود مرهمش

راحت مرهم نکند لذتش / لذت الماس دهد راحتش

زخم دلی گر بود پنهان ما / گر نشکافیش بناخن بخار

سوده الماس بر آن میفشان / قطره زهری بلبش میچکان

گر نه جهادی ره راحت مجوی / ور نه عروسی گل زینت مبوی

دشنه فرو نوش که آسایش است / چهره بخون شوی که آرایش است

رابعه کین زمزمه از وی شنفت / داغ کهن را بخراشید و گفت

کو سر هنگامه فرو چیده‌ام / کو دل پرپهیده و خندیده‌ام

گرچه دلت مرده و در ماتمی / هم تو فسرده خند که بس بی‌غمی

یا قدری خنده بوامم بده / کین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناشناس / جلوه ده طعن نصیحت لباس

این چه خرف را که خرد خوانده است / وین چه بدل نیشتر افتاده است

روی کنایت بنصیحت مشوی / وانچه تو باید شنوی خود بگوی

من که زمینت بودم دسترس / مقنعه دارم و دلقی و بس

رشته غم آن مقنعه را تار و پود / کشته هم از دود درونم کبود

جامه از آن بر نشکافم به تن / تا ز دو غم بدر از پیرهن

حال درون گوهر گوش تو سفت / حال درون خود نتوانم نهفت

بوی دلم گر وزدت بر دماغ / نکهت الماس بتابی چراغ

گر کشم آهی ز دل منفعل / شمع ز لب شعله بدزدد ز دل

برکشم از تن نفس دردمند / گریه تلخ از شکر نوش خند

قطره خونی که تراود ز داغ / دود دل الماس بکاود دماغ

طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه شود عمر بافسانه صرف

ور کنم آن دعوی بیهوده است / ور بشناسی دل آسوده است

گفتن از آن لاف محبت رواست / کش غم دل چشمه لذت گشاست

داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس داروی ناسور باد

تن زن و برتاب عنان سخن / این نه محبت هوس است این سخن

من هم ازین شیوه بلا قسمتم / آنکه دل بشکافم بساز

راه و روش بر تو شمارم که چیست / راه سر و دل باز نمایم که کیست

آنکه چو بر روی بکشاید نظر / شادی غم را نشناسد اثر

لذت هر کار ز کامش رود / باده توحید بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشاه عنان تافته

وانکه نه مفتون هوس مستی است / بیخبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم / آگه از آوازه هستی نیم

لذتم از کام فرو شسته‌ام / وز دلم آرام فرو شسته‌ام

بر دلم این داغ ندانم ز کیست / مرهم الماس نیابم که چیست

نافهم حالت و نه حضور / مرغ شعور است و نه فرغ از شعور

مرهم و الماس شناسم بنام / گر نیم این طور همینم حرام

عرفی ازین نشاه نصیبت منست / طفلی و تعلیم ادیبت رفت

برحمت عشق ادب تو باد / مستی این باده نصیب تو باد

ای همه چون معصیت آلوده‌ای / عمر در آرایش بیهوده‌ای

چهره‌گشای صور معصیت / گرم عنان بر اثر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی / مشت خس موج سراسیمگی

جعد عروس عملت پر شکنج / چون نفس بی‌هنران باد سنج

عود هوس سوخته در محفلت / عطسه غفلت زده مغز دلت

شمع دلت مرده ز باد گناه / چهره عذر تو زده دود سیاه

مرده دلی از دلت افزون گرفت / دوش بلا نعش دلت بر گرفت

ز نغمه جوش که افسرده‌ای / ماتم دل گیر که دل مرده‌ای

رنجه مشو زین سخن دلخراش / زهر مریز از لب دعوی تراش

میدهم الماس پس از تیغ نیز / آینه بستان ز من و باغت بنه

ای که چو خود هرزه در ادراکم / ریش بدزد از نمک اقسام

نقش تو در عمر درازی است / عمر تو در بیهوده بازی است

بس که تو مدهوش فراموشیی / شیفته مستی و بیهوشیی

بهر تو این مستی غفلت فروش / خواب شعور آورد و مرگ هوش

راحله عمر بچندین شتاب / میبردت سوی عدم مست خواب

خواب مکن قافله راهی مکن / در نگر و نامه سیاهی مکن

بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد از این رقم

خامه تحریر کنف سوده گشت / راقم ازین شغل هم آسوده گشت

نفس غیور تو ز عهد شباب / گرم عنان تر بره ناصواب

شحنه عصیان بندامت بکش / فتنه فردای قیامت مکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده

ناله سبک خیز ره بندگی / گریه عرق ریز ز شرمندگی

زود بدل آور ز معاصی چه خجل / کای دل غفلت زده فی الحج دل

برهمن دیر مناسی ظن / مرده دیرینه تابوت تن

چند توان خفت درین بوستان / صور دمیده یکی سر برآ

میوه بیداریت افشانده آب / زندگی و مردگیت مست خواب

کرده بدل دیده [illegible] / خواب غرور تو برنج سحر

نی غلطم کز می [illegible] / مایه خواب ار نو ستانده غرور

محمل هستیت گران از هلاک / روی وداع از لب جان بوسه پاک

عمر در آغوش ممات آمده / نزع ببالین حیات آمده

عزم تو هر دم بکجا و کر / چون نفس باز پسین تیزتر

این دو سه دم برگ رهی ساز کن / قاعده رهروی آغاز کن

کحل شهودی بکش این دیده را / تا نگری راه پسندیده را

پنبه غفلت بدر آور ز گوش / تا رسد از محملیانت خروش

چون رسد از قافله بانگ جرس　　بانگ برآور که بجذب نفس
یوسف از چاه برون آورم　　جامه نیالوده بخون آورم
برو لب چشمه حیوانشان　　خشک لبی بر لب خوانشان
عرش روان از طرب اندیشه است　　ذیل فرو هشته پابند دست
دانششان بهر تو حبل المتین　　خواب کنان دست تو در آستین
عقل درونی که در گنجهاست　　گر گشایی که کلید آشناست
روشنی سر که سینه تاب　　داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر　　ورنه بری لذت رنجی ببر
گنج که امید در وزنده است　　بر اثر رنج فرستاده است
کام ریاضت برهی گنج　　گنج فرستاد در کنف رنج
توره نقلش دو در بار کن　　چشم تماشا بگهر باز کن
لبت خود با گهر او بهین　　رنج کشیدی ثمر او بهین
دست دران مخزن مستور کن　　جیب و کنار همه معمور کن
زمزمه عشق ازل تازه ساز　　کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دور فنا بگذری　　نقش تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع هدی نوریاب　　گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعه ای رو نمود　　دید که بر فرق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست　　منظره عرش نشیمن گوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست　　چشم بمالید و بزانو نشست
دم بدم از واقعه بیم شب　　داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه پایی بدلش منتشر زد　　دست بر مطهره آب زد
ساخت وضویی و عبادات کرد　　روی بدارنده حاجات کرد
کای تو پذیرنده طاعات ما　　وی تو برآرنده حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب　　باز نما صورت تعبیر خواب
با دلی اندر کف حیرت زبون　　رفت ز معبد بتحیر برون
دید که ماتمزده ای دردناک　　مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب　　چهره زمین سای و مژه خاک روب
آمد و برداشت سرش از زمین　　گرد فشاند از مژه اش آستین
گفت که ای مرد برآشفته حال　　صورت و معنی همه حزن و ملال
غلغل شیون که ده غم ز تو　　گرمی هنگامه ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفات که سفت　　دست ز زانو زد و نالید و گفت
شمع شبستان امل بایزید　　صدر شهنشاه ازل بایزید
عابد دلسوخته چون این شنید　　گشت دلش خون و ز مژگان شنید
راه حریم حرم او سپرد　　دوش ادب رایت نعشش ببرد
آمدش از عرش ندایی بگوش　　کای ز شرف پایه عرشت بدوش

شب که ترا مستی غفلت فزود | واقعه بوالعجبت رو نمود
درنگر این صورت ناشر اوست | جلوه ده معنی تعبیر اوست
روحش ازین زمزمه پرواز کرد | عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که ای نفس تو خود کیستی | وین همه بیهوده چه میزیستی
نقش یکی دعوی عرشی کند | در ته آن دوش تو فرشی
آن همه عز این همه ذلت چراست | خود بده انصاف که تقصیر کیست
شرمت ازین مرتبه پست باد | شرمت ازین غفلت بد مست باد
نقش یکی مرده بود عرش تو | کوش که تا عرش شود فرش تو
عرفی ازین دایره برگیر پای | تا شودت پای طلب عرش سای

میل کش دیده امید باش
نقش بکش زنده جاوید باش

اول اول که شئون صفات | بود نهان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود | صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان | بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار دگرگون نبود | شکل درون صورت بیرون نمود
طفل نه و کهنه عدم زاده بود | حجله نه اما سکن آماده بود
نافه ز آلودگی نغمه دور | بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر هم نفس تنگ نه | مرغ گنه در قفس چنگ نه

طبع من از مستی بی بهره بود | باده بخمیازه کشی شهره بود
عشوه نگاری کفن و خودنگار | غمزه بدل نیش زن و خودنگار
ناله جگر دوخته تیر خویش | سینه غم ریش ز تأثیر خویش
مشک پریشان نموده نفس | خود نفس خود بشنودی و بس
نازنه آگه ز قبول نیاز | بود پر السیمه نکه های ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن | وز اثر جلوه سیمای حسن
آینه حسن تجلی گرفت | صورت اندازه معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات | ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت حرم گاه ترنم نمود | لب چمن آرای تبسم نمود
داغ تکلم شرانگیز کرد | داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد نهان بحر محیط شرف | تا گهر اندر فکند در صدف
ناله که خود را بنفس می نواخت | در شکن نغمه نفس گیر ساخت
نقد بآرایش افلاس رفت | صبر بخاییدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی نجست | مرغ فرح بر شجر نی نشست
ناله علمداری دل برگرفت | دل ره بیماری دل برگرفت
ناله دواند نفس در دماغ | نور جهاند نفس از چراغ
حسن بآرایش بازار رفت | عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر | از جگر شمع برآورد سر

هر طرف از شعله شراری دود — هر شرری بر شب تاری دود
مایه ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام — چون شود آرایش هستی تمام
ماده آلوده که انشا شود — مایه آشوب مهیا شود
کم شود از شورش و هر امتیاز — آب و هوا طبع نداند باز
جمله طبایع ز اثر بی‌نصیب — بر اثر طبع نتازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون — کای همگی شیفته چند و چون
منع زر اندوده مس کثرت است — جلوه گری از محک وحدت است
قلب زر اندوده پذیرد گداز — مس همه مس و زر زر آید باز
جمله بمقصوره وحدت زند — وحدتیان باز بخلوت زند
بر شکند قیصر قصر بدن — پاره شود خرقه زندان تن
تا همه مرغان پریشان نفس — نادره سنجان مروح نفس
بال گشایند ترنم کنان — باز گرایند بیک آشیان
گوهر و در در صدف از ظرف — باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ — طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه نجنبند ز دستان باغ — شعله نشویند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود — وین سخن از جمله ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود — بود عدم گشت و عدم عین بود

در نگری یک عدد و صد هزار — هست جز آن یک همه بی‌اعتبار
یک دو بتکرار اشارت نمود — ورنه جز آن یک نبود در وجود
ای که بزندان مجاز اندری — جهد بکن تا بگشایی دری
سیر تو در دیر مجاز اندر است — عالم روحانی از آن برتر است
کوش که مستغنی از آلت شوی — تا بتماشاگه وحدت شوی
این رصد ایزد نه ببازیچه بست — حکمت آرایش این پرده هست
بر سر این راز بهل دامنم — به که برآید لب آبستنم

این دُر اندیشه که عرفی بسفت
خود نفسی داد ز دون خود شگفت

انجمن آرای درون بایزید — محفلی آراست بجمعی مرید
محفلی آرایش صحن فلک — فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشاننده تر از جام جم — کرده شبستانی و جمعی بهم
دود چراغش بجهد در دماغ — انجمنی کش تو بدان شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق — مست سماع از نفس گرم عشق
کرده بمستی ز لبش هرزه جوش — هرزه نگویم که نیم ز اهل هوش
راز درون پرده گشایی گرفت — نور نفس اوج گرایی گرفت
گفت که میگویم و نبود گناه — نیست درین خانه بغیر از آله
جلوه گر از چهره هستی منم — معنی هشیاری و مستی منم

در حرم و دیر منم جلوه‌گر / کافر و دین‌دار مرا سجده‌گر
رشته هر دام مرا پیچ پیچ / هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از شاهد توحید رست / رشته ز آمیزش وحدت گسست
جملگی آن میوه که افشانده بود / باز فشاندند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب گزید / نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسی است / وز لب ما نغمه ناقوسی است
گر دگر این نغمه سرایم ز بیم / ور بچنین هرزه گرایم ز بیم
تیغ برآرید و هلاکم کنید / گنج نهان خانه خاکم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد / می‌زد و اندازه فراموش کرد
هرزه دوشینه درآمد بگوش / لیک بدان هرزه فقد اختل هوش
مستمعان تیغ برافراشتند / تخم عدم خیزی خود کاشتند
هر که بعضوش سبک تیغ راند / نافه ز وی تیغ و بخونش نشاند
گریه کنان زخم هر بسملی / وصف لیلی زده هر محملی
بود یکی زان همه آهسته‌تر / دست و زبانی ز کرم بسته‌تر
بسته پی دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و هستیش سوخت / زمزمه دعوی هستیش سوخت
دیده بیاراست بدیدار زخم / لاله فشان دیده چمن بار از نم
گفت چه باد از ره این روضه خاست / کز ورق گل چمن کربلاست

صورت این حال برنخی که بود / خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله ستیزد و کس / سوختن وی نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین / مرگ برون تازدش از آستین
کوهکنی در غم دل ناشکیب / چهره‌گشای صنم دلفریب
تیشه چو بر صورت جانان نهاد / حسن سبک بازوی غیرت گشاد
تیشه ربود از وی و زد بر سرش / گشت بصحرای عدم رهبرش
آن نه منم کز لبم آن نغمه زاد / اوست که آن نغمه تواند گشاد
این منم از هر نفسی بسته لب / بر نفس و لب زده مهر ادب
عرفی ازین زمزمه لب را مسوز / هان تبر آور و نفس لب بدوز

راز فرو بر که دلت ریش باد
حوصله معرفتت بیش باد

نیش قلم چون ره کاوش گرفت / چشمه آثار تراوش گرفت
قطره اول که نم از پرده داد / آب سخن بود کزان چشمه زاد
نایزه بگشود و بهر سو دوید / میوه فشان طوبی از وی دمید
سیلی ازو رفت بباغ بهشت / برگ و بر روی بحلاوت سرشت
مرد و قدم باغ طرازی گزود / حوضی ازان آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد / نام یکی چشمه کوثر نهاد
نایزه فیض بعالم گشود / چشمه حیوان هم ازین نم گشود

در چمن باغ ثمرزای کن / چشمه هر آب سخندان سخن

برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر / از نم این چشمه بود بهره ور

تا بگشود از لب این چشمه آب / بود بلوث کدر آفتاب

صاف دگر رفته بهر جام ازو / ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمه صافی نهاد / شهد بتان چشمه کوثر گشاد

از نم این چشمه آتش فشان / زمزمه عشق بود خون چکان

از نم این چشمه ریزان بخاک / مرغ چمن را نفس آتشناک

از نم این چشمه لب تشنه جوی / حسن سمن یافته صد آب و روی

هر برو برگی که نمایش هست / از نم آن چشمه صفایش هست

هر برو برگی که صفیر زبان / دست بدست آورد از باغ جان

فضله خاشاک گلستان اوست / خار کهن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز / وحی فرو زده‌ی او مست ناز

فاتحه گنجینه اسرار غیب / میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعله آتش فروز / در حرم مغویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای لب دل بستگان / بت شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مجمع / منصب جبریل ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل صبح / بتکده را نغمه انجیل صبح

نغمه طراز چمن مدعا / آینه صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش / سامعه گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب / در هوس نغمه او ناشکیب

ناطقه از راز فروشان وی / سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمه کوثر نشین / آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشیده چو طاوس داغ / راه نماینده چو نور چراغ

چهره او یافته نور حیا / حله او بافته حور صفا

تاب ده طره او دود دل / خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان زد ازو / سبزه دل عرشیان برزد ازو

نخل معانی ثمر افشان ازو / گنج الهی گهر افشان ازو

مستی هر باده که هست از وی است / بوی ازین باده نصیب مست

مغز خرد بسته کاوش ازوست / چشمه حکمت تراوش ازوست

مرغ سخن گرچه خوش آهنگ بود / سینه الهام لبی تنگ بود

وحی نزادی لب روح الامین / گر نکشیدی نفس آتشین

ناله برآرد ز دل گرم خون / نغمه چکاند ز لب ارغنون

آینه معنی ازو روشن است / انجمن افروز ضمیر منست

تا جرس گل ساز تجارت نداشت / باغ ازل برگ عمارت نداشت

کین صنم از لاله چمن شسته بود — سنبل گیسو بچمن شسته بود

لیک برانم که نه چون جگر — وز نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را — جامهٔ طاوس دهم زاغ را

ای ز دلم نخل معانی بلند — وز گل و سنبل قلمم نقش بند

نغمه طبعم که دم از اوج زد — وز نفس روح امین موج زد

عشوه حوران سحرگاه بین — هست گواه دل آگاه بین

کو صنمی بسته لبی عشوه دان — آه و هم از سخن نکته نشان

دل دهی و عشوه ستانی کند — فهم یکی مرغ زبانی کند

رفتم و گشتم بریاض سخن — بر خس و خاشاک و گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و تیم دل — نیش خطش سینه بخستم بدل

آن ز دل مرهم راحت طلب — وین بدل لذت کاوش طلب

برد اثر راحت آن داغها — در جگر لذت این داغها

طوبی و خاشاک درین باغ هست — نغمهٔ بلبل نفس زاغ هست

هر طلبی برگ و بری میبرد — برگ مراد از شجری میبرد

وانکه خسش بند کند آشیان — از سر طوبی نشود میوه چین

وانکه بود در سرش دسترس — دامن همت نگذارد بخس

گر همه طوبی بنشانم بباغ — با همه نشتر بکشم درد داغ

راحت سازا که چشاند غمی — خسته دلانرا که نهد مرهمی

کاه نسیمی بچمن میوزم — گه جگر مرغ چمن میگزم

هر چمنی آب و هوایی است — مرغی از و برگ و نوایی است

مرغ بهشتی رطب تر خورد — مایده مار سمندر خورد

هست درین باغ علامت ثمر — بی مگسیها ز نمک شور تر

تشنه لب زهر من آب حیات — شاد بدریوزه زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است — لذت ناموس من آنسته است

طبع من آنجا که بود مشت خس — شعله کند دست نشان نفس

حیف که در دم نپذیرد کسی — دامن این شعله نگیرد خسی

نشتری بر رگ دل میزنم — رشته خونش بنفس می تنم

تا کمر از جنبش او صواب — چهره هر زشت پذیرد نقاب

حیف که لختی که تراشم ز دل — این نفس هست فشاند بگل

هیچ درون آگه ازین رس نیست — هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز — لیک بالماس نیارد ستیز

حرفی اگر هست شکارت بدام — طایر ارزنده کم آید بدام

دور مروت ز چمن بر مچین — دیر نشین زود و مخیز از کمین

دام فرو گستر و شو پای بست — صید مگس هست و هما نیز هست

دید کی باشد و تاراج قوت — تافتن و بافتن عنکبوت

ریخت بیافته کیش زهرخند / کای هوس اندیشه گوی کمند
شربت دل ریزی و خون جگر / تا بکی ای رابربایی بمکر
حیف که سرمایهٔ این بود و تار / از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید بیرزد بهیچ / پیش برین رشته تنیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که چندش بهاست
طعن گشا چون خرف هرزه سفت / دام طرازنده بجوشید و گفت
ای قصب بیهده را رنگ رز / گر بکنی کس دل خود را مگز
ای که بود جذب کمندش بلند / نیست غم ار کوتهش افتد کمند
خود شمر کوتهی ایجاز کن / کوتهی ار هست برباع تست
این دم پر داز جگرم دور کن / شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار / کرد رسول عربی آشکار
باز آلیهش درآمد بعید / طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته / سایه او مرغ پر انداخته
نغمه طرازنده بستان دوست / طایر سر حلقه مرغان دوست
سایه فکنده درین چار باغ / سایه فکن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید مگس گیر نیست / در قفسش داخل نخچیر منیست
شرمی ازین دام همایون شکار / طعن مگس گیری ازو دار
دام من آنست که طاوس جان / در کنفش داشته است آشیان

گر مگسی بسته این پرده است / کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید منست / حیف برانست که در قید منست
دام کلامست که خرد بافته / حبل متین رشته ازو تافته
بسته این دام کلید مراد / رشته بندش گره بی‌گشاد
بسته او گر زغم و گر ندرد / خرم و آزاد برآید چو سرو

سرو که آزادیش آید بکف / خواند زمکتوب خزان لاتخف

ای بصفا انجمن آرای حسن / حسن زرویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای / لعل گهر زای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان نگار / سایه بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب / آب سمن از تپش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح / وز نکهت زنده فنای مسیح
هندوی لعلت که حسن منظر است / سلسله برهم شکن عنبر است
سحر که سرو چمن با بل است / از روش نخل تو پا در گل است
فتنه سر چشمه طوفان نوح / میکده از باده نازت صبوح
طوق ده ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب دوی اندر نماز
طاعتیانند دو ابروی تو / سجده کنان در حرم کوی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز / راحت رنجوری درد نیاز

نرگس از ذوق پرستی گرفت ‏ / ‏ مایهٔ مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم ‏ / ‏ داغ بطرز نمک افشان کنم

بر شکن سنبل عنبر اسیر ‏ / ‏ قیمت جعد تو فشاند عبیر

چون نگریم چمن یاسمن ‏ / ‏ بر شکن آن سنبل تر بر سمن

در هوس سلسلهٔ عنبرین ‏ / ‏ مهر شود سایه فکن بر جبین

حسن ترا اهل عمل فتنه زای ‏ / ‏ دشمنی آرای عداوت گرای

غمزه روان سوز دل مستمند ‏ / ‏ عشوه بی ماتم جان نخل بند

صلح شه ستم آرای ناز ‏ / ‏ عربده آرایش تا نوبت ساز

بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه ‏ / ‏ غمزه نشسته بکمین نگاه

ابروی تست از ناز کمان کرده زه ‏ / ‏ هر سر مویی و دو ابرو گره

چشم تو بیمارتر از عهد است ‏ / ‏ بس که بر او غمزه هجوم آورست

شاه حسن تو تغافل پسند ‏ / ‏ محمله ناز تو بغایت بلند

تکیه که با همت آب و رنگ ‏ / ‏ حسن تو از تکیه نازت تنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم ‏ / ‏ نیم نگاهت چو جمع آورم

ای دولت آسوده ز غمخوارکی ‏ / ‏ خار منه در ره نظارگی

در چمنی گر زوی این رنگ و بوست ‏ / ‏ اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل کف پاسی دهند ‏ / ‏ دامن و دامن نگاهی دهند

رنگی از آن با گل رعنای تست ‏ / ‏ بویی از آن یاسمن آرای تست

این چمن لاله که پرورده ‏ / ‏ عاریت از باغ که آورده

لاله مینوشان که ز باغ تو رست ‏ / ‏ این چمن از بهر فراغ تو رست

حسن هوادار تماشای تست ‏ / ‏ ناز تو سوزنده و مینای تست

گر نگه حسن ز جیب تو بود ‏ / ‏ طبع وی آلوده عیب تو بود

گر نبود عشق هوا کیسه حسن ‏ / ‏ کو هنر عشق و چه تاثیر حسن

سنگدلی مایه دل سرد تست ‏ / ‏ غنچه غم را سبب زردی تست

نرم دلی شور فزای دوست ‏ / ‏ موجب لغزیدن پای دوست

دل مشکن عهد و فا تازه کن ‏ / ‏ می مکش اندیشه ز خمیازه کن

حسن تو مغرور به آوازه چند ‏ / ‏ ناز تو بیگانه ز اندازه چند

برگی و رعنایی باغ خطاست ‏ / ‏ باغ چنان برگ چنین کی رواست

رنگ جوانی ز چمن شسته گیر ‏ / ‏ سنبل میگون یاسمن شسته گیر

آه که این نامه بغایت رسید ‏ / ‏ فصل بهاران بنهایت رسید

باد خزان میل وزیدن کند ‏ / ‏ آب سمن عزم چکیدن کند

آب لب لاله بچکید نسیم ‏ / ‏ در حرم غنچه بمیرد شمیم

یاسمن از سبزه پریشان شود ‏ / ‏ سنبل زلف آفت ریحان شود

برگ و بر حسن بیغما رود ‏ / ‏ روح شهیدان بتماشا رود

حسن برافشانده متاع ارکناد ‏ / ‏ گوهر دل غوطه زنان در فراد

بی ادبی از پی امید هست ‏ / ‏ از ثمر لطف تو کوتاه دست

لحن کنان بانگ زند کای صنم
ای گهر حسن بدرج عدم

آینه بستان و نگاهی بکن
یاد جوانی کن و آهی بکن

باغ ترا گو اثر آب و رنگ
شهد ترا گو بنوازش درنگ

جلوه گر بهار لب بام گو
نیم نگاهی بصد ابرام گو

نخل ترا ریزش خوبی کجاست
گوهرافشانی طوبی کجاست

خوبی و آرایش صد ناز گو
نازی و تعمیر صد اعجاز گو

ریزه ازین گونه سخنهای تلخ
غمزه و شرم و ادب آرد بسلخ

این شکر و شیوه‌های تنت
ورنه گران طاقت اندامی تنت

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ
گل بتبسم طلبد صوت زاغ

بلبل و بستان تو باغت منم
زیب ده سینه زداغت منم

ره که برون از روش افتاده است
چشمهٔ بی آب از نو زاده است

غنچه گشای چمنت صوت زاغ
عطسه زن از بوی گلت شهپر زاغ

جلوه که سبزه بخس داده
منصب طوطی بمگس داده

حسن در آغوش هوس تا بکی
غیرت سیمرغ بمگس تا بکی

گو چمنت صوت کلاغی مدار
باغ تو گو نغمهٔ زاغی مدار

در چمن روضه خسی گو مباش
چند نمک بر جگر بحر آش

مهر نیابد دل اهل هوس
دوستی شعله نداند مگس

صد مگس شیفتهٔ انگبین
رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فشه وزد هزار
جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانه هستی گداز
در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی در زدن از خامی است
زانکه مراد وشش از تو ناکامی است

ور مگس آید بر شمع از کمین
هست ز موش طمع انگبین

تلخ شو از شعله بر افراز تیغ
شعله مدار از پر و بالش دریغ

در عرق الماس کند ارم قند
لیک بود شربت من سود مند

این نفس بسته بناموس عهد
زهر نمایت فرو شسته شهد

وای که بس بیهده رنجیده
وین نفس تلخ نسنجیده

نیستم از ناز و غمزه ورت به تنگ
صلح بجویم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن شو که دعا میکنم
جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف که هر خون که کنی در دلم
چون حرم خاک شود منزلم

لاله که رنگ ورق از خون دهد
از جگرم چشند و بیرون دهد

زین سخنان ننگ عرض دور دار
بی ادبیهاست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمه ات ننگ باد
عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آینه پرستی که چه
بوی هستی نازده مستی که چه

ای که روی آینه صورت مپذیر
چهره نمای تو بصورت اسیر

وای اگر چهره برد در نقاب
باز ده آینه این رنگ و آب

هرچه درین آینه صورت پذیر
هرکه درین مرحله آرام گیر

گر نه طبیعت به نمایش منیست | ورنه بخود زنده و حیا منیست

دل بکسی ده که بخود قایم است | جلوهٔ معشوقی او دایم است

نیم شبی با دو سه دستان طراز | کرده بافسون در افسانه باز

تهمتیان غم عشق صنم | چون من و غرقی همه افسون و دم

جمله بذیل نفس آویخته | هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز | پرده ز آرایش خود کرده باز

کنج مصیبت کده داشتیم | تخم نمید وخته میکاشتیم

جمله تهی مایه و گوهر فروش | تشنه لب و چشمه کوثر فروش

نازده می چهره برافروخته | خام خوش شادی و چو غم سوخته

مایه نبید روی و لاف ملال | از طیران مست و فرو بسته بال

محرم دل با همه یکتا یکی | با کسی دعوی پروانگی

خسته رسی داخل آن جمع بود | کش همگی سوختن شمع بود

از طیران بسته پر و عرض حال | شعله نهان ساخته در زیر بال

پیر روی آن جمع دردگار کرد | نغمه رمزی بنفس بار کرد

تیغ ملامت ببلاغت کشید | طرز در آغوش کنایت کشید

کنج مصیبت کده شمعش نبود | ریخت پر پروانه از آن تب دود

گفت که ای زایر ایوان شمع | گرد تو نشسته بدامان شمع

ز اول شب تا بگه صبحدم | دیده شب پنج نماندی بهم

تخم نشد آمد بهوا کاشتی | پاس رخ شمع همی داشتی

تا بکی این زه زه مشکین نفس | بال و پر افشانی و رانی مگس

در غم این دیده و نغنوده شو | آخر ازین شغل برآسوده شو

خود چه کند شمع مگس ران ما | سایه بیراز پر شمع ای هما

تا پرده حسن نگهبان اوست | مروحه جنبان مگس ران اوست

شمع ندارد بمگس ران نیاز | بال مرنجان و بپر و ز نیاز

ای ز نوا پای هوا عنکبوت | نی ز مگس از مگسی کرده قوت

رشته پرواز تنیدن که چه | بر مگسی دام کشیدن که چه

قوت خود از شعله کن ای بوالهوس | بلکه تو شو طعمه آتش چو خس

نعمت دمسازی شمعت حرام | نیست یکانگیت بر دوام

برگذر از طوف حریم وصال | در شکن این جنبش ناقص مثال

بال مگس نیز بجنبش درست | جنبش از بال تو کاملتر است

گر زره کام بود گرم خیز | بر قدم شمع بود بوسه ریز

نی که چو محرم بود در حضور | بر تن خود لرزد و گردد ز دور

کام مگس لب بشکر دوختن | مطلب پروانه فرو سوختن

گر مگسی بر اثر قند باش | ورنه در آتش رو و خورسند باش

تشنه لبی لب بلب شعله نه | سوخت لبت مرهمش از شعله ده



غوطه در آتش زن و کوثر شمار — شعله بفانوس خود بر شمار

گر نه در آتش بود جایگاه — کی بود در دل معشوق راه

وه که بناموس پس راهبر — داغ سپندی نهی بر جگر

دیده بآمیزش او باز کن — مست محبت شو و پرواز کن

تا جگرت شعله عنان نرم دار — بلکه درون‌تر رو و جا گرم دار

تا رود از شعله در مغز و پوست — تا بکند هر چه کند میل دوست

عرفی ازین ذره چه پنهان شوم — جای قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسی در سر است
نامه پرواز به بال اندر است

رابعه آن مریم معنی مسیح — آن چو لب دلبر کنعان ملیح

هر سر مویش ز می عشق مست — شرع ز کیفیت او می پرست

مستی او بر سر ناموس تاج — میکده عصمت ازو با رواج

چون در اندیشه بمستی گشاد — دیده بمعموره هوشش فتاد

نیشتری بر دل ریشش خلید — خون دل از دیده برویش دوید

ناله‌اش آتش بدل اوج زد — گریه بدریای دلش موج زد

ناله ز لب تحفه گردون گرفت — گریه ز دل رگ شبیخون گرفت

ناله تلخی اثر افشان ریش — در اثر از نغمه داود بیش

گریه گرمی بصفای ملک — خنده ولیلیش گدای نمک

همنفسی گر ز وی جست و جوی — کین همه زاری ز چه داری بگوی

تا منم این زمزمه سینه سوز — وین گهر افشانی گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو حال تو چیست — موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سائل گهر نغمه سفت — لعل تر افشاند ز مژگان و گفت

حوصله‌ام تنگ و ملولم بسی — منفعل از روی رسولم بسی

منفعلم کین دل می نوش کن — وین دل خرد دوست فراموش کن

بس که بود مست تماشای دوست — آنچه بیادش نبود یاد اوست

در همه عمر که با وی گذشت — مستی او کرد ضمیرش نگشت

آنچه نفهمیده دلم یاد اوست — نام دلم بنده آزاد اوست

عرفی ازین می قدحی نوش کن — وز غم خرد دوست فراموش کن

ریش فسردن کن غم بیهوده چند
کم زنی خود نتوان بود چند



خداوندا دلم بی نور تنگست / دل من سنگ و کوه طور سنگست

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلی کن که موسی هست در طور

وگر زین ناسزا دل عار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری

دلی ده چون محبت پاک دامان / دلی پاکیزه گوهر تیز دامان

دلی مرهم گداز آرام نشناس / لبش مست نمکدانهای الماس

دلی ریشی که وقت کاوش نیش / نه او از نیش و نیش از وی شود ریش

برافروز آتشی در سینهٔ من / که سوزد راحت دیرینهٔ من

دران آتش فکن جان مرا خوش / ولیکن شو پناه عرش تا فرش

ز دودم زآتش دل دار در تب / درون بحری کن از آتش لبالب

دران بحر لبالب زآتش تیز / چنان طوفان بیتابی برانگیز

که هنگام هجوم موج بر موج / حضیضش مضطرب‌تر باد از اوج

بپوشان چهره‌ام را خلعت زرد / بنوشان سینه‌ام را شربت درد

چه شربت آب کوثر امت او / گلوسوز محبت لذت او

بیارا شهد و راحت تا توق / بگو تا کی متاع لذت و ذوق

مزاج کام ده ناکامیم را / بلند آوازه کن خوش نامیم را

بران محنت که عشق از وی گریزد / بفرما تا بجانم بر ستیزد

ملامت را انیس داغ ما کن / شهادت را ندیم باغ ما کن

ده غم را بجامی تازه گردان / لبم را دشمن خمیازه گردان

می صافی که چون بر مغز تازد / چنین معرفت گلرنگ سازد

هوس را بسکه بخشایم در کنج / گهر جستم خزف بردم بصد رنج

کنون عمریست کین طبع ادا ساز / همی پوید در گنجینهٔ راز

کلید گنج معنی ده بدستم / وگرنه هستم اینک در شکستم

جواهرسنج معنی کن دلم را / بلیلی آشنا کن محملم را

چو عقلم شمع بیداری برافروز / چو شمعم گرم رفتاری درآموز

چنان از حیرت کنه تو مستم / که با صد گنج معنی تنگدستم

ضمیری ده که زو بی رنج کاوش / بود صد گنج معنی در تراوش

زبانی ده که گفتش جست و چالاک / کش از گرمی شود آتش عرقناک

ز ریگ دانه گر گوهر شناسم / بده گنجی از آن تا برفشانم

روایی ده متاع کاسدم را / بانصاف آشنا کن حاسدم را

کرامت کن بعزی چند جامی / می آرام سوزی درد نامی

که چون لب جرعه سنج ساغر آید / فغان نوش نوش از غم برآید

بنام آن حکیم مصلحت کار | قدم لغزان پیش عقل رهوار
که در صهبا زند پستان نهفتن | جواهر از فرود پستان نهفتن
کهش لب در تسلسل برگشاید | که چون دیوانگان زنجیر خاید
که از دورش در اندازد بگرداب | گهی بر موج دور افشاند اسباب
بهر مویش دواند مست لیلی | نه لیلی را بیابد نه تسلی
همی تازد همه چشم و همه گوش | فزاید هر قدم صد چشمه نوش
چنان از حیرتش آخر کند مست | که با لیلیت گوئی دست بر دست
بنام آن درون سوز برون یخ | کشاد آموز مفتاح در گنج
دهد آنکه لبی بس خشک و خاموش | که هان ای تشنه اینک چشمه نوش
بنوش آن می که صاف از آب رحمت | بنوش آن جرعه کش کوزین نکهت
دهد زانسان سرشتم رنگ مستی | که جوید در انا الحق پیش دستی
بنام آن طبیب راحت افروز | دل بیمار کار از صحت آموز
که باید خسته چون نامحرمی را | بجان لرزان بسینه پهمی را
برغبت آب روی گلستانه | نبات و قند را بر وی فشانه
برو سویش که ای آسودگی بخش | انیس عافیت بیگانه رنج
بنوش این شربت آسایش انجام | حلالت باد بستان و بیاشام
چنان راحت بکامش در فشانه | که در بیند روی جاوید یا نه
بنام آن حبیب آشنا رخ | که در آرایش معموره برخ

بسود الماس و در خون جگر سفت | نمک هم سود و صافی بهر راحت
بران دارد که حکم نیشتر داشت | بهم بسرشت و آنگه بانگ برداشت
که ای لب تشنه ناسوری داغ | همه آسایش و معموری داغ
بصبر جان میفروشم نیم مرهم | درا در بیعگاه و گو چه غم
بیار از آن شمار ای همدم ریش | وگر هم رایگان باشد بپاش
چنان مجروح را مرهم رساند | که زخمش تا ابد مجروح ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز | گنه را بی طلب آمرزش آموز
که با این مایه نافرمانی ما | متاع ناصواب افشانی ما
ادب را دست بربستن بشهوت | حیا را ره ندادن در نصیحت
سواد از دیده و معنی زدودن | برشکال صورت از برقع گشودن
تهی دل بودن از رنجی که دانی | طلب ناکردن از گنجی که دانی
عنان بیوفایی نرم کردن | بهر بیگانه دل گرم کردن
ببازیچه مجاز آراستنها | ازو جز او بصورت خواستنها
گسستن بخیه و زنار بستن | صنم گفتن وز او خامش نشستن
بناشایستگی طی کردن ایام | ز دین باز و ملی کردن بکام
بدین اعمال فرهیبتا ناز بر هم | که در طبعت و میزاید و گر هم
عنایت را عنان از ما متابد | بدنبال مراد ما شتابد
بنوعی تحفه امید گیرد | که نومیدی زغم نازاده میرد

چنان جنس طلب را در قرار داد / که گویی ما و او را یک مراد داد

تعالی الله زهی گنج عنایت / زهی گنج گهر سنج عنایت

شمار جود او کردن نشاید / مگر هم علم او با او برآید

درین ره معرفت را عجز مونس / بگمراهی علم و وهم مهندس پس

زبان از مرغ دستان سنج دل کرد / ترنم را بنام او بحل کرد

خرد را کاوش مغز سخن داد / وزان سرچشمه سر زد رود معنا داد

عنایت کرد گنجی بندگی نام / درو سرمایهٔ آغاز و انجام

محبت را کلید گنج دل کرد / ملامت را بجوی او بحل کرد

بهشتی باد و عالم پر آواز داد / بنزد هیچ یعنی بندگی داد

براحت ریخت برگ کوتهی را / بجوی عشق پرورد آگهی را

ز روی عشق چشم عافیت دوخت / خرابی را عمارت نهاد آموخت

گلی از شاخ فطرت بر نیارد / که حیرت تشنگی از وی بر ندارد

منه انگشت رد بر نقش دیوار / که آنجا جلوه هم بوده در کار

گر از این جلوه در کارش نبودی / که او را چهرهٔ هستی گشودی

قناعت کن سخن برهان و تن زن / فضولی را ده و زنهار دامن

بیا عرفی لب آلوده در بند / به بستانی که می‌نخچیر و خندد

نوای عندلیبت منت بهانات / مسنج این نغمه در باغ مناجات

زبان را باز دار از تیغ رانی / بس است این ترکتازی در معانی

وگر لطفی کند سوی سپیدست / عنان جویی نگذارد از دست

زمین معذرت می‌بوسم و می‌تاز / که بگشاید مگر دانسته‌ای راز

سمند معنیت در زیر زین باد / دو عالم گوهرت در آستین باد

بنام آنکه نتوانم ستودش / نیارم دم زدن در شکر جودش

نه گر حمدش کنم اسباب آن هست / نه گر خاموش گردم تاب آن هست

خرد زهرا از شکر شناس حمدش / دل اندیشه در وسواس حمدش

زبان گستاخ و دل مشتاق و من مست / بحمدش گر درآیم معذرت هست

ولی حمدش بحد گفت و گو نیست / نگنجد هرچه گنجد حمد او نیست

بلی این عقده را نبود گشایش / شناسای نخست آنکه ستایش

که گوید کان بضاعت خود لداست / مگر اندیشه کین ناقص حرام است

چو زد اندیشه لاف حق‌شناسی / عجب اندر بتی دارد قیاسی

گرش دندان شکستی بت شکستی / ملایم گر شدی زنار بستی

بسا کین بتگری در دهر داد است / چنان کاندیشه داند کی توان زیست

بت آزر عوام دون فرید / بت اندیشه افلاطون فرید

به نقشش دل آبستن نماید / که از اندیشه ابلیسی زاید

چنین سرفته چون حق‌شناسد / مقید خود کجا مطلق‌شناسد

جز این معنی که گوید هرچه هست اوست / به بستان ندیمان هم راز دوست

جز این معنی که جز او بنده اوست / اگر گوید خرد شهر بند اوست

خرد هرچند نقد خویش کاود / سخن زاندازه او بیشتر بود

بر آن معنی که در خود نقش آن دید / ستود آنرا او ایزد و زان برآسید

کمالاتی که نامش بر زبانهاست / گمان داری که ایزد را همانهاست

گهی حلمش ستاید گاه حکمت / گهی از خشم گوید گاه رحمت

بجز اندر کشد اوصاف حق را / پس آنکه تخته سنج آید سبق را

زهی جاهل زهی ابله زهی پست / که بی اندازه را اندازه بربست

بعلم ار گنجد او را کس نسنجد / محیط علم چون در علم گنجد

نشد حل این متماحل همین است / زمانا جوهر اول همین است

بیا عرفی در افسانه در بند / بدستانی که می سنجی فرو خند

چه گفتی هرچه گفتی کوتهی داشت / نه پنداری که نقش آن کسی داشت

زبان در کام کش دل در دم است / بخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز / چو نخل طبع من سیراب برخیز

زند عرفی صلای خوش کلامی / چه خواهی از سر خاک نظامی

زو اینک تخت گویایی شیراز / سبک برخیز و خواب آلودگی باز

بخواب آلودگی کن طی فرسنگ / که وقت از چشم مالیدن شود تنگ

مگو این بوسه گاه اهل معنی است / که این معنی ثواب رفتن اولی است

کنون در گاه عرفی بوسه گاه است / ترا از گنجه با شیراز راه است

بیا دلق وداع انداز بر دوش / بکش قبر نظامی را در آغوش

طلب کن همتی از روح پاکش / زیارت نامه بستان از خاکش

که نزد آن شهنشاه معانی / توان ره یافتن زین ارمغانی

چه گویم کاورم در گنجه شیراز / ترا بنمایم آن گنجینه راز

بگویم فاش و بر جمع برگشایم / منم کین نغمه بر خود می سرایم

نظامی با عروس نظم جفت است / ولی من دادمش مهری که او راست

گذشت ایام جشنش در کنارم / طلاقش کرده هم داغی ندارم

دو منظور هم بود در خوش کلامی / که حاجت داشت بر هر یک نظامی

یکی هم او که ماند این نسخه در پیش / که نوشش ز مسیحا نیز در نیش

یکی این گوهر افروز گهر سنج / که گیرد شبچراغم جوید از گنج

گرش دریا و هم لب تر نسازد / بدریا جز بگوهر در نسازد

سهیل از آسمان بینند طلب / صفا از کعبه جوید نه مقدس

اباهی نیم بخت ار کس نگیرد / ز طوبی میوه نارس نچیند

گر آن لفظی که بر معنی کند زور / نسنجد گر سلیمان گفت و گر مور

بر آن معنی که لفظ او سقیم است / نبخشاید اگر در یتیم است

گلی کز خار دامانش دریده است / صبا کرد داده از دستش بریده است



زکاوت تا بدین غایت ولی حلم — بدان حد نیز کز جاهل خرد علم
که جو بیند ولی از معدن خاص — خزف ریزد ولی از دست غواص
اگر سنجاب حسن آید به بازار — به دیبا سنجد و گردد خریدار
وگر عرفی به پستی نغمه سنجد — ز خجلت دادن بلبل برنجد

نه خویشاوند فرهادم نه مزدور — که بی روغن چراغش را دهم نور
نه خسرو را ز لاله زاد کامم — که روی تیز تر باشد زبانم
نه بوسی خواهم از شیرین آغوش — که طوطی خوانمش یا چشمه نوش
ز عرض حسن شیرین بی‌نیازم — رسد بر خسرو و فرهاد نازم
از اینها در گذر اسرار جو باش — بعشق آویز و رمز آویز او باش
نگویم داستان عشق فرهاد — که مستان را سرودی میدهم یاد
نه زان دست و قلم را کرده‌ام تیز — که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز
اگر آن نامه راز نها کشاده است — تراز وی قیامت ایستاده است
تو گر زان دست این تبیان کنی گوش — فراموش کردنی زنهار منیوش
وگر زان والهی قول دبستان — که کردی هوشیار از رمز مستان
صد افلاطون نشان از گوش تا دل — که با این رمز گردد آشنا دل
سراسر رمز عشق است این ترانه — همه بلبل بر درین آشیانه
کسی کو یافت کین دریای راز است — بگوش او گهر را چشم باز است

کسی کو گفت کین بازیچه زشت است — زبان عشق با گوشش نگفت است
کسی کزین نکته گر دانش درون است — تواند عشق میداند که چون است

صبای دولتش چون خنده بر جور — که شادی هست بود اندوه مستور
تتق می بست از نو بهاران — چمن مشتاق شیرین بود و باران
شکم بر بسته و سودی ابر سیراب — چراغ برق گشته شاخ عناب
زمین طناز و گردون چشمکین بود — که با این زهره و با آن ماه سیمین بود
عروسی در عروسی دشت در دشت — صبا مشاطگی میکرد و میگشت
بمهد ناز شیرین در شکر خواب — گلش از خوی ز شبنم کرده سیراب
شکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ — ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گهی در خواب و گه در جنگ بودی — گهی بستی نظر گاهی گشودی
صبا بوی گلش دادی ره آورد — شکر خواب صبوحش تلخ میکرد
نسیم باغ گشتی در دماغش — مقیم تا برم در صحن باغش
گلی در گلشن آرم مست و چالاک — که هر گل صد گریبان را کند چاک
ز بوی گل در آمد عطسه در تاب — به یک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بیاض چشم گلگون چهره پر نور — سراپا همچو چشم خویش مخمور
ز نرگس دور کرد آشفته سنبل — هوای ابر دید و نکهت گل
ریا و جلوه گلهای سیراب — به بیداری چمن میدید در خواب

بدل گفتا که هنگام صبوحست — نسیم باغ و می معجون روحست
هوای ابر و نم آفتابست — همانا ترک آرایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست — تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جویست — گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه به در موی کافیست — پریشانی خود اندر زلف کافیست
عبیر امروز در جیبم بگنجد — وگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرده ام اشستن روی — که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد — نقاب افکنده و مرکب طلب کرد
دوانیدند گلگون پیش راهش — ندیدند آشنایی در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن — بدل کردند گلگون را بتوسن
چنان چابک بدان بنشست و بشتافت — که دستش باغبان در نیم ره یافت
پرستاران خواب آلود مخمور — پریشان رو گهی نزدیک و گه دور
چنین رفته تا نزدیک باغی — هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از درون دیوار گلشن — برنگ جامه فانوس روشن
بهشتی خالی از چشم و زبان هم — تماشایی نه در وی باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان — دمی استاد بر درگاه بستان
رسوم حاجبی و دیده بانی — همی آراست رمزی و بیانی
نشانده انجا کنیزان قصب پوش — ترش رو کرده چندین چشمه نوش

بگفت

بگفتا کین حرمگاهیست نی باغ — نه اینجا پای طاووس است و نی زاغ
اگر حور آید این دروازه بستست — بگوید در کلید او شکستست
گر آید باغبان گویند میسوز — که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست — وگر در بشکند چون او جلیست
نسیم از در در آید نی ز دیوار — چو آید خلوتی باشد نه طرار
وگر بیرون شتابد باد غماز — بگیرندش که بوی ما دهد باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه — نیابد تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید — نشیند تا اجابت در گشاید
چو لعلش سیر گشت از درفشانی — روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روانرا — که از رشک زمین گشت آسمانرا
حذر ز آسیب نام و ننگ میکرد — گران میرفت و با خود جنگ میکرد
دلش از بند نامحرم جدا شد — نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد مهجور — گذشت از تارک سرو چمن نور
ز حسن انباشت سرو بوستانرا — حلاوت داد لعل بلبلانرا
چنان گلشن ز حسنش بهره ور شد — که رنگ گل بگشت و تازه تر شد
ز شکر خنده او لعل شاداب — تبسم در دهان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش — برآمد گرد هر برگی نگاهش
بهر سو جلوه گر زان چشم غماز — خیابان در خیابان عشوه و ناز



شمال آمد باستقبال کوشش — ولی در راه ماند از بیم خویش

صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت — دوید و برگ گل از راه برداشت

هوا بر روی عنبری گر چمن ریخت — نخستش از حریر و یاسمن بیخت

بهر دستی که می‌افشاند بر گل — محبت را بدل میکرد بلبل

بهر سو می‌جهید آن رشک گلبوی — نهالی می‌نشاند از موج خوبی

صبا تا دید او را در چمیدن — نیارستی بشاخ گل وزیدن

چو داو آواز داد و دستانی — یکایک عاشقان بوستانی

سرودندی بمعشوقان آگاه — کنایت گونه از مهر آنگاه

بسر و این نغمه قمری داشت درگا — که بلبل را بگل زین پس چه بازآ

بگل این پرده بلبل کردی آهنگ — که از قمری مباد اسیر و دلتنگ

صنم میرفت و گلهای بهاری — زمرغان چمن در سر مباری

چو دیدی سرو شاخ از وی بدیدست — چو خواندی فاخته فریاد و محبت

بهر سویش کشیدی همچو مستان — تماشا خوبی و گل گشت بستان

تعالی الله چه خرم گلستانی — ز روی فردوس را هر دم نشانی

چنان میوه جیب شاخسارش — که گل را کرده نو برگشته بارش

سراسر ناف آهو بید مشکش — چکان می بر زمین از ناف خشکش

بنوعی سنبلش مغرور و تابان — که تمثیلش بزلف خوبرویان

درختان جسته شوخ از جا به خواب — تر و خوی کرده و سرسبز و شاداب

چنار سال خورده و سرو نوخیز — زهم نشناختی بنیده تیز

ز آب سبزه سنبل رفته در تاب — ز بوی گل بنفشه جسته از خواب

هوا ساقی و خار و گل قدح نوش — چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش

فغان زاغ و بلبل اثر داشت — نوای بلبلان ذوقی دگر داشت

بآب از سایه گل آتش سوده — سپند از غوطه‌ها در آب خورده

چو لحن عندلیب آمد برامش — شمال از پای خود زد در خرامش

صبا کز فیض نرگس شد شرابی — گزو هر دم لبش در نیم خوابی

بحسن سرو شد مفتون چنان گل — که صوت فاخته جوید ز بلبل

سراسیمه تذرو از حسن شمشاد — ز سرو افتاده در دامان صیاد

چمن در وصیت کوی جام جم داشت — که هر نقشی که بود از پیش برداشت

ز خود رو سبزه تا پرورده نسرین — همه تمثال خسرو بود و شیرین

تو گفتی باغبانی در رحم داشت — که شکل نطفه‌ها زینگونه بنگاشت

صنم دلشاد از آن عیش نهانی — که از بازیچهای آسمانی

فضولی از کنیزان غلط شان — کشاد آن در که محکم ترکند بان

بنا کرد فیلسوفی نامه در دست — ز طراران شاه از در درون جست

سمومی از در کاش درون تاخت — که ناگه یک چمن گل رنگ در باخت

نفسها سرد و بر لبها سر انگشت — جبینها زرد و بر دیوارها پشت



کنیزان سیه‌بخت اندر آن کار / همه حیرت‌زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنایی با غلامان یافت / نه بتوان کوچه بیگانگی یافت
زر و پیرون کنند ش امینیت / پذیرندش که این زهره کیست
متاع مصلحت صد رنگ چیدند / گهی نفروختند و گه خریدند
یکی گفت این جماعت ره فروانند / بمنع آشنا بیگانگانند
چو تنهایی بعشرت خلوت آراست / درآمد آشنایی اندر بخواست
یکی گفت این قیاس دلنشین است / ولی فرمان بر از او به اینست
اگر دانیم کین اندیشه اولی است / عنان جنبان نافرمان مولی است
یکی گفتا ز حسن این شیوه آید / که نازی زو کشی رغبت نماید
ولی آندم که بردارد ترازو / ز رغبت پیش پنجه بست بازو
یکی گفتا که حسن اینست ای مست / اگر خواهی وگر نه رنجشی هست
سیاوش هستی ای پیشم چو چشمش / که جان بر کف گذارد دل برابرش
یکی گفتا ز مروت ریش بودن / گوارا تر که راحت کیش بودن
ز خشم و ناز با دشنام و شمشیر / پذیرفتم ز دوم پیچشی ناشیر
ز دایندوستان و شد درم خم ماتم / بدستی جان بدستی طرف دامان
گزیدی لب گهی از خود نهفته / شکستی رنگ رویش روی رفته
پدید از دور شد گل اندام / که می‌آید کنیزی نابهنگام
بلعلش غمزه گفتا آمدن بس / ولش گفتا من آگاهم ز من پس

لبش زین گفت و گو در پوست خندید / چو پیش آمد بگلگم غمزه پرسید
کنیز شیردل آواز برداشت / که ای صبح قیامت از رخت خواست
حریمت قبله‌گاه کج‌کلاهان / نسیمت باج خواه غمزه شاهان
همین دم گرم زو سوی آمد از راه / بدستش نامهٔ سربستهٔ شاه
اگر فرمان دهی ماه سبکدل / بیارد نامهٔ شاه تنگدل
چو بشنید این سخن طاووس طناز / گرفت از موبموش فتنه آغاز
چنان رنگش برآشفت و ز جا شد / که یک یک تار زلف از هم جدا شد
ز چشمش باغ زهرآلود و مشک گشت / نسیم اندر دماغش دود و مشک گشت
سیاست نیم کش تیغ و سبسته / نگاهش بر لب چشم سبسته
ضمیرش در صد اندیشه می‌سفت / بتمکین سر همی جنباند و میگفت
بشاه این شوخ چشمان را سری هست / اگر با شاه نی با دیگری هست
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش / نگردد آن شکار شه فراموش
عتابش گفت می‌باید ادب کرد / مگر سهو است کان سهوی عجب کرد
کرم گفتا پرستارست بی‌عذر / بیاد بخت تحمل کیر و می‌بر
حوالت کن بعفو آن سگدل را / وگر بتوان طلب کن آن خجل را
پذیرفت این سخن وز جای برخاست / گلستان را بحسن جلوه آراست
چو از رفتار طاووسانه خویش / دماغش تر شد آنجا تا بخویش
که زبر ناز عفو آمیز شش آغاز / گله کار از بی قاصد فرستاد



بسروی تکیه زد بر طرف جوی / که از صهبا کند خالی سبوی
در افتاد و از جمالش عکس در آب / تو گفتی پسته زاده در خواب
هوای پسته نوشش در سر افتاد / بتکلیف آمدش امید فریاد
یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز / که عزم راه در طبعش کند تیز
ولی از وشهش زان پسان برآورد / که ساغر در میان دست و لب سوخت
خیال پسته نوشش مصور شد / هزار اندیشه در هم جلوه گر شد
لبش زان سان گزیده ی شوخ طنازی / که بازش داشتی عصمت ز پروانه
گهی شوقش چنان میکرد بی باک / که عفت زهره داشتی ز تریاک
چنان اندیشه از می غافلش ساخت / که از شوق لبش پیمانه بنداخت
گرفتی جام و لختی ایستادی / نه آشامیدی و نه باز دادی
پرستاران نشاط از سر نهاده / بروی دل در حیرت گشاده
که این اندیشه را یارب چه روداد / چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد
صبا گستاخ بر رویش وزیده است / دماغش بوی نامحرم شنیده است
نوای کرده است از مرغکی گوش / نیاشامیده جامش میبرد هوش
چنین هر کس در نابود می‌گفت / بزیر چشم باهم و حش میگفت
که ناگه بانگ توسن زد نگاهش / دوانیده آهوی تک بر سر راهش
بتوسن جست و توسن قطره زن شد / چمن گلشن شد و توسن چمن شد

بنام راز واریست و مستور / عمل های پاک مشتی خاک مغرور
تباه اندیشه سازد عیب جویان / تهی مغزی دو نابود گویان
روان بخشنده خواه آگودم / عیان سازند و بهتان مردم
چو صلح اندیش خواهد دشمنان را / کلید دل کند کذب زبان را
چو خواهد دوستان اکرم بر خاص / نماید نقش صدق از تهمت فاش
بلی بر لوح شاه این نقش بست است / که شه طرف کله را بر شکسته است
بآهو میسپارد ناخن شیر / زبانش میبرد ناموس شمشیر
نه زان جوشم که تهمت کرد دشمن / زبان بنهاد بر گل خار و سوسن

سخن در ساده لوحیهای ماست / وگرنه خار ره بر من گیاه است

خوش آن یاری که دل آیینه او / نسنجد کذب قول دشمن و دوست
وگر سنجد ادب را جا گذارد / بکس تنبیه آن عیبی که دارد
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد / که دارم از صفاهان و شکرباد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم / وگر گویی که رفتم زفته باشم
نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز / نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
کسی کو هر نفس جانی کشد پیش / نه بر من بر خیالم کس زند نیش
گر از آغوش من ممنون نباشد / چه اگر دردش گلگون نباشد
چو منم خسته که غم بالاک آست / مروت را نپرسم کین چه حالت است

مسیحا تا تواند لب گشودن / نزیبد زخم را ناسور بودن
گلوی تشنه تر کردن نه عیبست / توانی کین نه جای شک و ریبست
چه میگویم نه هنگام دورویست / نه جای طنز و جای راستگویست
نه شه کاو به شیرین تهمت نو / خداوندا که بست این تهمت نو
لبم زین رو برین تهمت بخندد / که دشمن تهمت دیگر نبندد
کسی را گر لب این افسانه یادست / جزای لب دهد دندان و دادست
پس از این نغمهای گوشش بند / نوازان شد بخشم آمیز سوکند
بشاهی کش وفا تعویذ بازوست / بدرویشی که شاهش هم ترازوست
بنوش طعنه زن یعنی لب شاه / بجوش حسن من یعنی تب ماه
بمکتوبی که ناز او را ادب کرد / بمضمونی کز و ناموس تب کرد
بنازی کز عتاب شاه کم نیست / بخلقی کش علامت در عدم نیست
بخوی من که دانی قصه کیشش / بعهد من که دانی عهد خویشش
باهویی که جایش ام قصر است / بیانویی که شهد آشوب عصر است
بشیری کز هوس در دام آهوست / بشهبازی که دست آموز تیهوست
بیاقوتی که جان از وی شنا هست / بهاروتی که نرگس دانش جا هست
بدان آهو که عنبر هست مشکش / بدان کوثر که تهمت کرد خشکش
بناموسی که بر شیرین وبالست / بطاوسی که پایش ننگ بالست
بشمعی کش سخن با آفتابست / بفانوسی که نامش در نقابست

بشوقی که با من هم سرشتست / باندوهی که از من در بهشتست
بگیسویی که دانی چند تارست / بمژگانی که بینی در چه کارست
بحسن من که شهر آشناییست / بعشق من که صیدش روستاییست
بجام من که بی خسرو نگونست / بچشم هر که بی من غرق خونست
بوصل من که محتاج چراغست / بیاد من که مجنون دماغست
بآب دیده و فریاد مهجور / بدین رویی ز چشم کوهکن دور
بمحرومی که یادش عیدست / بمحزونی که گر میرد شهیدست
بپیوندی که با جان در میانست / بسوگندی که با دل بر زبانست
ببهتانی که راه ننگ صلح است / بآغوشی که عشرتگاه صلحست
که تا مالیده فرهاد آستین را / ندیده پشت گلگون روی زین را
نه گلگون از شرف برخویش نالید / نه گوش بیکسی فریاد مالید
همانا نیستم با آن غم اندیش / قیاسی کرده شه با نسبت خویش
اگر با شاه هم این نسبت بودی / کجا بر من در تهمت گشودی
همایی چون تو باید بال گستر / که در ظلش در آرد چون منی سر
سحابی چون تو باید سایه انداز / که طاوسی چو من آید بپرواز
بلی بسیار با هم مهربانند / که آمیزش بهم لایق ندانند
نباشند ار ز هم خوشدل بمویی / نماند دوستی را آبرویی
وگر یاد آورند از دست و آغوش / بباید کرد شرم اول فراموش

زناموسم لب چندین مقالات | که با فرهادم این نسبت محالات
چنان تهمت کزو خجلت شود قند | کجا باور کند شاه خردمند
ولی شاهان دل طناز دارند | که با معشوق میل ناز دارند
چو پرسم شه بود جوری که دیدم | کشیدن عیب نبود خود کشیدم
چو طی شد نامه زو ارگفت و لب تافت | بپیش نامه بر افکند و رو تافت
بعهدی کین غلط راند آن دغاباز | کجا بودم که باشد گویم آن راز
که در شو کند داد صدق داد است | ز برگلگون تو سوسن زین نهاد است

غلط گفتم کجا لب میگشودم
بگنج بازیش صدره میمودم

بنام آنکه بار دل گران کرد | دعا را محرم راز نهان کرد
دعایی کافکند در سینها فرش | بیک جنبش پرد از سینه تا عرش
بران مطلب که در عالم بگنجد | بیک لفظ دعا گنجی ببخشد
لب ما را دعای شه در آموخت | بجیب هر دعا صد مدعا دوخت
چو باز آمد ز توحید خداوند | دعا را با تعرض داد پیوند
که گوش شاه با پیغام ما باد | لبش آماده الزام ما باد
صلاح کار ما باشد دعایی | مبادش خار خار عذرخواهی
نگون باد آن قدح کز زهر پاسخت | فراموشش مباد آنها که پرداخت
مبادا نادم از اندیشه خام | جوابی رو دهادش وقت الزام

دبستانش تهی باد از بد اندیش | میاموزاد بدعهدی جز از خویش
پیامش خواهش دیدار بادا | رسولش را بدین در بار بادا
بگیراد آتش نازش بهر خام | مبادا صید او را رخنه در دام
نگار آموزیش در آب و گل باد | همه صیدش چو شیرین ساده دل باد
لبش خامش مبادا از جوابم | دل شوقش بگیراد از نقابم
شبش محتاج شمع کس مبادا | شراب طاقتش نارس مبادا
گل آزار کم چیناد از عشق | همه آسودگی بیناد از عشق
دلش خوش باد و تا بی ما نشیند | شکر را باد تا تلخی نبیند
اگر داند ز ما بر تافتن روی | ملغزادش قدم دیگر درین کوی
ندیم بزمگاهش مهر کو باد | زمورش جمله بدعهدی او باد
شبستانش مبادا بی چراغم | مبادا گم خیالش در دماغم
تماشایش بناکامی مبیراد | ز خوی نازکانش دل بگیراد
ببیناد آفت دندان لب او | مبادا کامران هم مطلب او
اگر باور ندارد خوش منت باری | دلش خالی مبادا از دو یاری
ز شیرین گر بصد جان و دل افزود | کم از شیرین مبادا آن کش رود دل
باندیشش اثر پیش ما باد | نکوخواهش صلاح اندیش ما باد
فرامش باد ذوق دل شکستن | گوارا باد عهد تازه بستن
دعای ما که شهد زهرناکست | قبولش باد اگرچه قهرناکست

صلاح خویش در تلخی بداناد | ز شیرین تلخ گویی مگذراناد
چو این مکتوب پرداز تمناست | به پیش نامه‌بر افکند و برخاست
که راز ما بمکتوب آشنا نیست | بدو پیغام ما غیر از دعا نیست

یکی گفت آن زمان کز آتش تنگ | صنم بر بستر آشفید از یکی تنگ
یکی گفتش ازین هیکل تراشی | عجب دارم اگر نادم نباشی
کدامست این متاع رایگانی | که بر روی نقد فرصت میفشانی
بگفتا آنکه محتاجم بجودش | صفای جبهه میبخشد سجودش
چراغ سومنات آتش طور | بود زو شش جهت را نور در نور
بگفت این گفت و گوی برکنارست | نشانهای خداوند جهانست
زهی نادان ابتر کار تو باشی | خداوند جهان بر میتراشی
بگفتا نی ندانی حنظل از قند | تسلی میتراشم نه خداوند
عجب دردیست بی‌آرام بودن | بدان باید ولی آزمودن
دوای درد بی‌آرامیست این | انیس خلوت ناکامیست این
چو نتوانم به بیت او روایی | نمایم تشنه را گه سرابی
حقیقت را چو هست این حسن دلکش | مجازش خود چرا نبود خریدار

بلی فرهاد هم زین شیوه لافد
که کوهی دارد و موی شگافد

گرامی چهره پرداز معانی | چنین زد نوا آتشین نقش مانی
که چون فرزانه فرهاد غم اندیش | بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جهان را از نگارستان چین کرد | فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
چنان طوفانی افتاد اندرین جوش | که میزد موج شهرت سینه بر عرش
که باور داشت آن نازک تکین | که برتابد جهان چشم از دو شیرین
به شه گفتند نزدیکان درگاه | که تاج عرش بادا سایه شاه
مراد هر دو کونت رونشین باد | هلاک دشمنت در آستین باد
شنیدستیم رازی از زبانها | که ناگه گشته وارد زیر پنها
چنین گویند کاندر سنگ خارا | چنان بنگاشت فرهاد آن دلارا
که بر وی تهمت آمد بهر شیرین | ندارد غم گرش آید همچنین
چنان بنگاشتش رو چه دلخواه | که از آینه مستغنی شد آن ماه
چو بشنید این سخن شد از جهان سیر | زبانش برق شد گفتار شمشیر
بگفت آن کز دماغ جهل زاید | بدین بیهودگی زارش نیاید
شوند از می چو سرخوش جرعه نوشان | کنند اوصاف می می‌فروشان
نه می‌خوار از شراب افکن خرابست | شراب از دست مستی از شرابست
نگو بنگاشتن کی صنعت اوست | اگر تمثال شیرین سخت نیکوست
گر آن صورت که او سازد به تیشه | ببیند مرغکی تقلید پیشه
بهر نوعش که بنگارد بمنقار | شود مانی بصد جانش خریدار

نه زان خوشتر قلم نقشی برارد / نه زشت آید گرش دشمن نگارد

گر آن صورت شکر بر لوح انگار / نگارد هم خوش گردد گرفتار

خیال او کهی گر من رمیده است / غیوری همچو من زشتش ندیده است

اگر فرهاد را مانی نگارد / مثال او بت چین خویش دارد

ولی باید کشیدن منظرش از دوست / کسی گر زرد و پژمرده آورد دوست

ز عشق ار بهره ور نبودی غیرت / نه بستی نقش او بر لوح حسرت

وگر بستی بحکم صنعت خویش / فرو هشتی نقابی هم فراپیش

چو هر کس بخت بد فیروز کرده / هنرمندیش عیب آموز کرده

ز عشق از طینت او آشتی تنگ / بدل بستی مثال او نه بر سنگ

چه میگویم مثال او که آن است / بران بازیچه این تهمت حرام است

چنان شیر افکنی هم شوخ و هم شنگ / مثالش کی بماند خشک بر سنگ

کجا تمثال او ماند ز رفتار / کجا خورشید گردد نقش دیوار

مثالی گر شبیه او کشیدی / پر و بالش ز شوخی بر دمیدی

کسی کو را مثال او کند نام / زبانش را وداع اولیست ناکام

کسی را گر زبان این هرزه خیزد
اگر من خون نریزم عشق ریزد

روزی از کوچه ها درویشی / جگر از داغ ریاضت ریشی

تشنگی زلب او داده نجات / نفسش داغ نه آب حیات

اشتها بس که هجوم آوردی / لذت از گرسنگی هم بردی

معده را قفل ز در وا رفت / طبع آسا ره دریوزه گرفت

پیش هر در که در آمد بنیاز / چون در روزی خود دید فراز

بعد صد در که فرو بسته بدید / بدر قصر امیری برسید

دید بگشاده یکی دروازه / چون دهان طمع از خمیازه

گفت اگر هیچ درم نگشادند / حاصل جمله زیک در دادند

به که روزی زیکی در بخورم / حاجت خویش بهر در نبرم

گفت و در دم بدرون بنهاد قدم / گر طلب تحفه برد پیش کرم

منظری دید چو ایوان بهشت / ساکنش لیک یکی دیو سرشت

همه با اهل طلب کینه او / گوهر بخل ز گنجینه او

سفره بگشاده و آن پست هوس / بر سر مایده مانند مگس

بخورد گوهر مجلس می سفت / وز طمع خورده فرو می‌گفت

این که بر سفره فرو چیده طعام / بهر مرغ طلب آراسته دام

ده دشنام از نفس گرم برفت / بعد صد گونه ثنایی برگفت

ای گشاینده هر بسته گره / قسمتی دارم ازین سفره بده

بر سر سفره منعم بنشان / زهر بر تشنه لبان ونفشان

باز گردید بصد گونه حجاب — گشت امید همان تشنه آب

آب زد و او و پستد گونه زرد — ناامیدانه مناجاتی کرد

کای گشاینده درهای نیاز — وی چشاننده هر نعمت و ناز

قدم باز زد و خسته — همه درهای عنایت بسته

گر ز صد خانه یکی در باز نیست — کرم انجا بعدم انباز نیست

رشته عمری و این عقده و بند — این جفایت تهی دستان چند

عارف خشک لب این حرف شنید — از لب معرفتش روح چکید

گفت کای کرده عاری ز ادب — وز زبونان رعایای طلب

روی بر تاب ره دیگر چیست — داور و بار که دیگر هست

رو باو کن طلب آغاز مکن — آب رو زان تو لب باز مکن

گر باغنا از در دونت ببرد — زر و نقره بر دونت ببرد

نفشانند گهر در قدمت — نشانند بخوان کرمت

شه اگلیند و باغ گله شو — مرغ و پستان بابان گله شو

لیک در لحظه که گشتی مهمان — نبری پیش هوس لب نان

وام کن حوصله هفت فلک — بعد از انش بچش از شهد و نمک

لب فرو بند که جای گله نیست — هیچ تقصیر ورای گله نیست

غرض از عجز نه بیچارگیست — غرض از فقر نه آوارگیست

زان سبب داده بهر کوچه برات — کرده در کوی طلب دربدرات

گر فتد چشم تو بر منظر او — پیره گیری ز غبار در او

بکشی پنبه و بینا کردی — بعد از ان محو تماشا کردی

ای خوش آن کمره آشفته عنان — که بود زو و پیت بپویش نگران

ره نماید بفروغ نگهش — دهد آرام تا براه کهش

عرفی از رهبریت منع خطاست — گر بود راه تو چون طبع تو راست

سرور جمله گمراهان تو

رهنمای همه گمراهان تو

م تم م

بیا ساقی این تشنگی را بسنج | پس از آرزوی دل ما مرنج

که مستیم و ترک ادب میکنیم | ز لعل تو بوسه طلب میکنیم

بیا ساقی آن شاهد جام سوز | صلاحیت آموز اسلام سوز

برقص آر پی برقع و مقنعه | که خمیازه کیسه در صومعه

بیا ساقی آبی بکشتم رسان | ز مستی بباغ بهشتم رسان

که گویم پس از شکر مستی و می | خوشا من که هستم قیامت پی

بیا ساقی اندیشه کار کن | بجم دست و ساغر نگونسار کن

بمی برزن این پیکر سیم ناب | بده صبح را غوطه در آفتاب

بیا ساقی از راه عقلم بگیر | که تاب شبستان ندارد بصیر

بده کوثری لعل سومنات | بخندان لبم را بآب حیات

بیا ساقی آن می که حور بهشت | شراب طهورا از آن می سرشت

بمن ده که تفسیر آیت کنم | بوی تشنگان را هدایت کنم

بیا ساقی از لجه شیشه فام | برانگیز ابری کش از فیض جام

گهر سنج کفر و علمدار دین | برانید ز آلایش آن و این

بیا ساقی آن آب روی کرم | بده تا بریزم بدیر و حرم

بهم کفر و دین آشنایی کنند | ز هم جذب دلها گدایی کنند

بیا ساقی آن چشمه آفتاب | که روی دو عالم از او یافت تاب

بده تا بشوییم در و بام دل | در آغاز بینیم سرانجام دل

بیا ساقی آن مست را جرعه نوش | بر تا سر کوچه میفروش

که چون کعبه در سجده گردیده گم | بساز و خراباتی از خشت خم

بیا ساقی آن مشک پرور گلاب | که بر لعل عیسی زند آفتاب

بکام دل داغ غم فشان | چو بیخود شوم بر دماغم فشان

بیا ساقی آن لعلی سومنات | میندیش از این عصمت بی ثبات

که پیمان عصمت در آب و گلم | شکسته بدر آمده چون دلم

بیا ساقی آن آتشین خوی مست | که بر تارک توبه ساغر شکست

بمن ده که آرم بدیر مغان | عروس و پیمان ناموس را موکشان

بیا ساقی آن عافیت را کلید | گز و مو میانه بصحت رسید

بمن ده که رنجور و دلخسته ام | بهر موی دردی فرو بسته ام

بیا ساقی آن شمع قندیل روح | که روشن ازش کرد طوفان نوح

بمن ده که با وی کنم سیر دل | شود روشنم کعبه و دیر دل

بیا ساقی آن مست فیروز جنگ | که ره رانهند در دهان پلنگ

بده تا بیارم قدم در رکاب | بفتراک بندم سر آفتاب

بیا ساقی آن دلفریب صبوح | که همشیر لعلیت و همزاد روح

بمن ده که در عقد خویش آرمش | دو صد بوسه نقد پیش آرمش

بیا ساقی آن شیر ام فرح | بدوش و لبالب کن از وی قدح



که طفلیت هر موی من کرد ناک | لب هر یک از تشنگی چاک چاک
بیا ساقی آن چشمهٔ زهر خند | که تلخش بریزد حلاوت بقند
بمن ده که کام دل و لب شادم | تبسم بجوشد که فنا دیم
بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوش | که همی زوی مانده رفتم ز هوش
بیار و بده ساغر متصل | گر اندیشه او و غمت دل
بیا ساقی آن جام می بی بدست | پری را بشیشه مکن دیو بست
برار از چه شیشه ها روت را | که سحرش کند تشنه یاقوت را
بیا ساقی آن درة التاج لعل | که بخشیده رنگش بگل تاج لعل
که سیراب سازم لب خامه را | گلستان کنم معصیت نامه را
بده ساقی آن باطل السحر هوش | که از سامری کرد تلخابه نوش
که در جنگ نفس و فرعون غنیم | ز هر مو بریزم عصای کلیم
بیا ساقی آن شمع فانوس عشق | که پروانه او هست ناموس عشق
بده تا برقص آورم جان مست | که پروانه‌ایم سوزیم هست
بیا ساقی آن خون من حلال | جگر سوز لعل و ممد سفال
بمن ده که هستم سفالین کهر | ز یاقوتم از لعل سیراب تر
بیا ساقی آن آتش بیقرار | که بی جوششی منفشاند شرار
بیفشار در سینهٔ غم زده | برافروز در کعبهٔ آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین | بده تا کنم پرده از هر

که اسلام آشوبی انگیخته | بسی آب روی مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش | که بر جان ماتم نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من | صد آرایش آرد به دستار من
بیا ساقی آن باجرد و زراع | فشانند اه آستین در سماع
بمن ده که دستم زطرمان شود | پر و آستین مست و غلطان شود
بیا ساقی آن بزم در هم شکن | ز نامحرمان پاک ساز انجمن
بیا ببین تا سحر افسون کنیم | شب جمعه از هفته بیرون کنیم
انا الحق نمی گنجدم در نفس | بروب از ره آتشم خار و خس
بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار | بمن ده که چون دلبر آید سوار
بغمزه دلم ترک تازی کند | بعقل جهانگیر بازی کند
بیا ساقی آن کوثر موج خیز | بیار و دمادم بکامم بریز

که گلگشت آتش کنم چون خلیل
شود شعله فواره سلسبیل

تمت تمت



بسم الله الرحمن الرحیم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا الم آشوب نگردم / زین باد پریشان نکنم زلف الم را
فقرم بسیاست کشد ار پند همت / در چشم وجود ارنهم جام نعم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان / بی مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست / سودست با براین ور اگرچه پدریم را
هرچند که در کشمکش جاه و مناصب / کم نام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار پدیدست صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه استند / ز آبای خود از شرم اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی هنر ذات / این فخر همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من / مدحت ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد / هرچند هوا باز دهد قوت شم را

المنة لله که نیازم به نسب نیست / اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نطقم / برداشت بیک دست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد و بگوید که دوران / آراسته از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نکته بموقع نسپردم / این نغمه نشنیده است و کر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند / مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان تو است که ز تعظیم / خاک در او تاج شرف داده قسم را
روزی که شمردند عدد طین محالات / تاریخ تولد بنوشتند عدم را
تا رایت عفو و غضبش پایه نکنند / هیأت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت / معلوم نشد فایده نه بیش و نه کم را
آنجا که سبک روحیش آید بتکلم / ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را
تا شیر بر حکم تو از سهم کواکب / تغییر ده هیبت تو ظلم نعم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت / روشنگری آینه انصاف تو نم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز / احسان تو بشکافته هر قطره و یم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم / اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر / آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو بدین دار نوشته است / صد ره و بیش باز تراشیده قلم را
گر جوهر اول بحریم تو در آید / تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان حشم حادثه آراست / در سایه انصاف تو میخواست حشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخوانند | نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را
تا مجمع امکان و وجوب تو نشد | مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا فهرس فهرست نکردند | شیرازهٔ مجموعه نبستند قدم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست | آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن | نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که بینید درین شهر | شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصه کند پایهٔ نعتش | آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعطایت که از آن کام که دانی | نومید مهل عرفی محروم دژم را
از باغ نعیمش بده انعام و میامیز | با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهم | او دوزخ همت نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن | شوق طیران میکشد ارباب همم را
هرچند طلسمی بود این نقش [illegible] | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر درم را
من هم بسوالی لب خجلت بگشایم | ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح تو لغزم تو ببخشای | کز مدح ندانم من حیرت زده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت | زین گونه خجل ساخته حسان عجم را
تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن | بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت | اینجاست که اندیشه نگون کرده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم کدیه نه از علم | از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانان که گر از نطق | چون گل همگی گوش کنی جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زو داغ کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد قلمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از اثر خاک درت ساخت طلسمی | کز دور کهنت آنکو نبود راه قدم را
نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست | بیرون فکنیکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت بحوادث بشمرده | صد گونه تملق بجد و پشت قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که نزاده | دوشیزه از دود ده شبه تو عدم را
از معدلت گر طبع چنین معتدل آید | آن عدل رسد عالم فرتوت دژم را
گر کم شدکی در قلم وهم نیابد | امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسودت بهنر هندسی افتد | در مرتبهٔ نقصان نرسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ مصلحت | غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
هر تشنه که لب ماند بدو آب لبش خورد | از بس که فشرد دست کف جود تو یم را

از بس که کف جود تو بی فاصله بخش است ... در جود تو نه پیش بود و راه نه کم را
دست تو ز بس افشان داد بیکجا ... در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که آثار شجاعت بگذارد ... بی بهره ز تیغت نکند آهوی حرم را
هر عطیه که از مخزن کان تو گشاید ... ریزد بگریبان نقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام ... اعمی متحرک نکند نبض نقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا ... نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند ... از تیغ تمنای تو قانون سپلم را
در کار که عدل تو از بس هنر آموخت ... عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو پسندد از وی صحت ... عیسی بطبابت بنشاند سقم را
رو میکند اسباب بهم بخت تو ترکیم ... گر زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت ... از سینه افلاک برد کوی و رم را
خصمت چو زر و به صفتی لابه گر آید ... از سیر وی او تب شکند شیر اجم را
ز دکوس حیات ابدی خصم تو چون نی ... سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش ... اکسیر فنا داد که از شکر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف ... بنوازد و ننوازد کنگ و بم را
محو است عدل تو که از کم شدن او ... دخلی نبود ماحی نسیان و عدم را
ای آنکه در ایام ستایش گری تو ... صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
مدح تو کجا باده نظم بکف آرد ... آنجا که اثر نوش بود نشتر سم را

سلطان قسم زد عدل او بر کوه ... در سینه مشرقی تو از آن شم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت ... حور قلمم زاده گلستان ارم را
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز ... بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله از اعجاز نفس خیز جهان بازی ... تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان سپرند ... پس باز نمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف است صداقت ... حاسد بود آنکو شمرد کذب قسم را
زین دست مراد است آن عالم انصاف ... گر رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی ... دیگر چه توان گفت به من معجز دم را
چند آنکه درت راز به از نسبت من جای ... از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هر جای طامع ... گردون ننهم منت هر بذل و کرم را
دستان زند بلبل من بر سر هر شاخ ... باید گل خورشید من این صوت و نغم را
یک منعم و یک نعمت و یک همت یک شهر ... صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جاهلی آواز دهد گرچه تراست ... حاجت ببرازیاد چه بسیار و چه کم را
گویم که برو زان زمان بر آن پیمای ... این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان نبود امکان که همه عجز و نیاز است ... سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جاه و تمنا ... تا بار نگیرند چه را و شکم را
ممکن هنرش صیت زبک در طلبیدن ... عیبش چه بهر در شدن ایثار و نعم را
یارب مده این عیب که رحمت نکشم باز ... ور زیور این زشت برآیین حکم را
عرفی همه لاف بدعا تیز قلم شو ... بشتاب که میدان نبود تنگ رقم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود
طبع که و پیچاده بود آز و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد مولّد
زآویزش عهد تو شرف باد قدم را

مشتعلشان خشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و فحم را

ای بر زده دامن بلا را
پرورده خویش داده ما را

چون در ره مردمی نهی پای
در کوچه ما طلب وفا را

پروانه که محبت تو
کامروز رها است یارا

بیگانه ز تاج کرد و تارک
آوازه کفش کرد پا را

جان و دل من ز غم تست
بهر تو تهی کنیم جا را

آماده صد سپه و دود و درم
تا کرده به دوش یک قبا را

تا کی ز نکبت تو در پذیرم
آفات نجوم فتنه زا را

یارب چه عداوت است با من
این کارکنان کبریا را

ای بخت چنان مکن که دایم
ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بربند
یا نخل عزای مدعا را

با خویش چو از دست گویم
از خانه برون کنم هوا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام
معزول ندیده‌ام ریا را

تا کی به میان خود ببینم
و دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رایت
بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو نگیرد
از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم به عشوه گوید
کای وهم تو کرده پی صبا را

در عشق فلان بباد دادی
سرمایه دانش و نگارا

هر چند که راست گو ندا ما
خاموشی این ستم فزا را

رفتم که به کنج خانه طبع
مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی به کف آورم که شاید
سرمایه نعت مصطفی را

درّی به کف آورم که باشد
مجموعه لطف اولیا را

اینک به زبان ستانده‌ام از دل
تا داغ کنم دل شما را

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب
وی چمن نوباوه باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان
گر تو بر بازوی عصفور است شهباز عقاب

مرحبا ای نوش داروی مزاج روزگار
گر تو در کام حسود است افعی غم را لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول
آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از نور تو عالم منتفع
صبح و شام از من انجم آفتاب بی آفتاب

آفتابت گشته و مهر از شعف بیهوش گشت
از خوی گل عارضانت برده ماغش از گلاب

کی عروس بخت اعدای تو کردی جامه
گر سفیده می‌داشت در گهواره گیسوی خضاب

در محیط عصمت گر شست و شو باید شود
دامن آلوده عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش
نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشأ فخر عقولی چون کمال مبتدام
مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر از ذات تو دولت چو دین حق مدام
تعبیه در طبع تو همت چو در مستی شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل
تره از سرخ بید روضه مدحت شهاب

نام عدلت چون جهان معمور کرد و جان لفظ
وصف حشمت چون کنم کرد و دل معنی خراب

پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه
لیلة القدریست در هنگامه روز حساب

میکند از گلشن خلقت عرو پیان بهشت
سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و شکنای لامکان
در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب

در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو
معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب

نو عروسی دان دل اعدای جاهت کش بود
رشک زلف پیچ و تاب و مرگ چشم نیم خواب

رشته نورش دمی دیگر نماید بر زمین
بسکه دارد آفتاب از رشک رایت اضطراب

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد
تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب

چون درآید مطلب همت شکاف در سوال
تر زبانی چون تمنا خشک گردد در جواب

آسمان از زیر بامت گوید ای عالیمکان
جوهر کل ز آستانت گوید ای قدسی جناب

طرف کاخت کان خیال آمد مراج قبول
پهنه رایت کان مجال آمد مرا ای صواب

گفته ام در گوشه زندان چنان قطعه
در حضورت خوانم اما نایم دل در جواب

ای منم محروم مانده و زان همایون موکبت
پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

کز مسیر آسمانها از نظام افتاده ام
از چه رو پنهم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خوانده ام و دیدم که خصم
زهر خنده ش بر لب اما از حسد ریزد لعاب

ای حسودان لیک عطارد منم بس کیستیم
آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحه در سنگم از ایوان فطنت بخشگاه
شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب

نغمه مستانه اش تر ترک فلک را مست کرد
هندوی کلک مرا یارب که داد این ارتکاب

هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسیح
ترک تازیها مسلم لاف پیچیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی
پس ادا کن قطعه کز وی تر او شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا انسرا
ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان
اندرو صورت معطل داشتی ای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سرفال گیر
آن یک از کنز الجهالات این یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس و بی بصر دهری قیاس
نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

من که حکم انداز علم او کی ایستم بزه
کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم این دانا و نادان ذره و خفاش گشت
هم ز عرفی کشف آمد آفتاب بی حجاب

کافتاب این شیوه دارد اندرین حکمت بسیست
کو درآید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گو تا بی ندم
ورنه حسن آفتاب عالم آرا و حجاب

آن مهندس کش نظر دایم محیط عالم است
و اندرین معنی که شب هم در طلوع آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین نظم ای حسود
جای آن دارد که خود را چون بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح
منحصر مصداق باشد و آن بگنجد در حجاب

ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که هست
میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان از کشتم و احباب را دادم نجات
این زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود ور تو کماز انقراض
تا قرار و نق برد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

آن طوبیم که برگ و بر شاخ انگر است
زاغ وتذرو شاخچه او همدر است

آن روضه‌ام که هر شجر او که باغبان
آبش ز خون دل نه دخشک و بی بر است

آن پای تا بسر همه زخم وجراحتم
کو را انجواب و عافیت الماس و نشتر است

آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون
فصاد ش آتش جگر و شعله نشتر است

آن بوته‌ام که در چمن مرغزار عشق
تابش ز شعله شجر طور برسر است

آن تیغ آب داده ز هر بلا ستم
کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است

آن شعله دو پست هیزم خشکم که خاک وی
صندل فروش ناصیه عود و عنبر است

آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج
آشوبگاه موجه طوفانش معبر است

آن بحر جوهر طلب تشنه دو ستم
کش تق موج آبله و سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای من
قنادخانهای لبالب ز شکر است

آن عالمم که از زبر عرش تا بفرش
اشیا بدون صورت و معنی مصور است

آن ره نورد بادیه بیت مقدسم
کو را صلای عطیه جبریل رهبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند
آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

ز آسمان و زمین مژده فغان آمد
که آفتاب زمین ماه آسمان آمد

لوای نوح حکومت بقبلگاه رسید
همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشت که از غایت جلالت قدر
لباب جمله تواریخ در میان آمد
(جهان)

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه
سوی مدینه تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر و مرکز ملک
بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت

تبخت گاه شهنشاه کامران آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت

که صدر مجلس دنیا باآستان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو

که روزگار بسر رفته در جهان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان

که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
زهی بلندی تاجت که تاج تارک نظم

بلب رسیده و دیگر در آن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحت

چو و تحک و زهی جند او بان آمد
همین نه بس که بگوی خدایگان آمد

بگو خلاصه تقدیر خان خانانت
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر دیار که آمد زمین زمان گفت
که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

بهر قدم که همی زد زمین زمان گفت
که بخت تم آمد و فرخنده و جوان آمد

درون دایره آسمان ز آمدنش
بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد

بیا بیا که ز اقبال ای بهشت بهم
زمانه برتر از امید کامران آمد

قلم زبان تو سنجید و نه فلک را گفت
خوشا هلال که هم شکل این زبان آمد

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت / خوشا زمانه که بر تخت این عنان آمد

حریم روضه جاه ترا بود چمنی / که آفتاب در و شکل اقحوان آمد

تویی که در ازل اندیشه است بدین قضا / گذشته بر اثرش امر کن فکان آمد

مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر / که گوش بر در دروازه دهان آمد

مگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول / شکافت برقع و تا پرده زبان آمد

فلک بلجه هستی بعکس زمانت / دو غوطه زد به عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت / دو گام زد به سر گنج شایگان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم / چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد

ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و بگفت / که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

خدایگانا راز دلم تو میدانی / چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را / چه بر سر از اثر مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که مرگ سنگین دل / ز گریه هر سر مو چشم خون فشان آمد

چنان ز لیلت مرا گر بهای روحانی / که چشم از هوس قطره بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ در مرگش / سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گذشت و من بدست / بنزد عقل که تاوان آن ضمان آمد

ولی به نسبت اوصاف وحدت ارواح / همان که رفت بنزدیک من بجان آمد

تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید / چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آنکسم که گر آن شهر اغم گردید / چه کوه هم تلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بخت برد / بهار باغ بهشتم بوستان آمد

هر آن عروس که با نوحه شد بحجله نطق / ز راه تهنیت اینک باستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول / که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دور روز تو گوشها و آسمان تا حشر / که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد / فلک بکاش حسرت نوشت و داد بباد

هر آن گره که درون نقد مدعا بستند / بدامن طلب مدعی نهاد و گشاد

زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش / دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد

مخند اگر بفسون زمانه دل بستم / نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر / چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد

که روزگار بمولود دشمنان نوم / دو صد کرشمه نیفشاند بر مبارکباد

چراغ همتی میرد ای فلک یک صبح / بروی ار گشایی دریچه بیداد

چه خیزد از نفس سرد من بهل کمروز / که ز مهر ریخته شد ز گوره حداد

دگر بناله منیر ز مرآب روی نفس / که چشمه چشمه ازین آب داد دام بر باد

کدام ناله میانش شعله بربستم / که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد

گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم / که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد

به بخت بی ازرم آن کند خجالت عجز / که ضعف باه محل زفاف با داماد

مدار زندگیم بر ملالت است بجا / دروغ مصلحت آمیز و فتنه فرهاد

ازان دست هنرهای خود نمی‌نالم / که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد

بدین صفت که بعهد حیات بگشاید / هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد

چو دل گشاید از نیم که بعد ازین گویند / که بوده است فلان ام اسمه استاد

ازین که بعد بزیدن تمام شاه شود / گره گشاده نکرده ز طره شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهرچه گذشت / بجز این صواب نبینم که داردم دلشاد

که در مدایح دونان طبیعت ملکی / زباغ قدس نبردم بکشت هزل آباد

کنون که میکنم انشاء مدح کیست / که جبرئیل مدیحش فزود بر اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر / که از دمش بود اعجاز عیسوی برباد

رماد را نظر قهر او کند شنجرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد

اگر تبصر جلالش رود پایه شمار / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد / هم از بدایت سلّم و نهایت اعداد

زهی سکون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسی مرتع جاه تو آهوان حرم / بدور سفره خلق تو کرده‌ای مراد

نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک / غبار دامن آوازه تو گوش بلاد

نفاد امر تو گر بحجر را ز موم کند / کشد انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد روز رنگ و بوی هوس / بدستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد بادی گرد / همان که بعد نظام بهشت باشد باد

بباغ طبع تو چو شنید طایران بهشت / چنانکه فوج مگس بر دکان حلوا داد

چو راز داد تو کرده ز بهر شیرین / ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزاری برد غبار درت / کند تهنیت هم زیر خاک اجداد

برآسمان نهم حلت ار فشارد پای / بجز دو بعد منزه نکرده از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد / شتابد حشم فوج فوج از اعداد

برای رفع تقدم عجب مدان که زند / صف ملائک شبخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب / که چون مدیح تو نتوانم مطلب استاد

خیال بندگیت دوش نقش می‌بستم / ز روی کسب و شرف نه ز روی استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاه عقل / که شمع خلوت اسرار مبدء است و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت / که عید بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف دلگشا گفتم / که ای ز لطف کلام تو ملک جان آباد

نه آسمانم و نه آفتاب و نه اجرام / گزین مطایبه کردم ز سیاره لوحی شاد

تو خود بحرف گرانمایه تر زبان بگشای / بگو که صورت این مژده و از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی هست / که دست فطرتم آن ز ابطاق حصر نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل / دریچه حرم قدس را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت / که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامه عمری که ایزد متعال / ز بنده کان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد / سبب چه بود که جبریل این ندا درداد

من از متانت زبان بشرم غوطه زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ استبعاد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بر آستان تو باید نشست یا استاد

کرم تو بنده و شعر وی ز خواجگی صد شکر
وگر قبول کنی زناکسی فریاد

بگو هرم بفشان آستین بیع مباد
که شبچراغ شود بی صفا ز گرد و باد

بگویم از گهر خویش اگر چه بی شرمیست
که در حضور هما پر کنم ستایش خاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسید که بنازم ز نسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نزادی از نفسم جز بمدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد

کلید جاه تو یارب چه تیز دندانست
که مهر گنج طبیعت بجست و قفل افتاد

بگیر تحفه نظمی که زاده از طبعم
در آن بسیر بانه یکی لطیف نهاد

نه گوهر است ولی هست زاده دریا
نه جوهر است ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا ز آن گونه سر بلندم کن
که همتم بکند همسری بسبع شداد

چنان ز گریه غم باز دار چشم و دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر جهاد

بصد مضایقه تا زی قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی سرشت جور زیاد

کنون ز حاشیه بافان بیش اندوزم
کرشمهای عسر و سیان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی رایت شنیده حالم
که ریشهای حریفان سهی دهی بباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب باد از آن آبی
که فرصت تو چکاند ز خنجر فولاد

صباحا عید بر تو میمون باد
عید نیز از رخت همایون باد

هر مساعی که ملک تهنیت است
نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران است
آستینت کلاه گردون باد

اتساع حصول شوکت تو
تاج فرق سپهر فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو
بسر دشنه شبیخون باد

هر شرابی که در خم نشاست
از خم خانه تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است
لوح محفوظ سینه مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است
عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را
عدل تو هست گر تو صابون باد

دوره روزگار دولت تو
جسم و جان باد و لفظ مضمون باد

خاندان رموز سیمی را
کلک دانشور تو خاتون باد

فتنه حادثات دشمن تو
زخم خون باد و خواب افیون باد

لاشه جاپیدت بعهد شباب (حیات)
طعمه کرکسان گردون باد

مصلح بود و شمت بشرط حیات (ذلت)
صدر ایوان ربع مسکون باد

گر نه ظل تو ابر واش باشد
قامت صبح شبه اکنون باد

روح خصمت که زنده در گورست
در ته پای فتنه مدفون باد

[illegible]

آز را دست‌پیش از سخاوت تو … در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو … ولش از عمر کوته‌ی خون باد
ذات پاکت که والی علم است … باج گیر از کمال ذو النون باد
اسم فردت که مهر ابواب فتحست … تاج‌بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو … لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو … عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر … سوده اندر میان معجون باد
حاسدت در مصیبت طالع … تا بگردن نشسته در خون باد
مطربی را که دشمنه نغمه است … سینه دشمن تو قانون باد
عرصه‌ییست اینکه نغمه می‌سنجد … نخل تحسینش از تو موزون باد
هرکجا ابر فطرتت بارد … قطره‌ها صیت تو فلاطون باد
هوس یکه‌تاز دانش او … جگر تشنه فلک خون باد
آفرین باد بر طبیعت او … روی فیض تو نیز گلگون باد
داور داد و سیتی که لازم … می ندانم که کومیش چون باد
گر قدر میتواندش افزود … تا حد امتناع افزون باد
ور همینست قدر افزایش … جاودان با عیار اکنون باد
ختم کردم باین دعا که برت … سایه‌پرور دلطف بی‌چون باد

عشق کو تا خنده و بر اندازد … عود شوقی بجمر اندازد
درد و راور دلم بپا لایه … عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان زابرو بباغ سکلی … که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی … که اگر پی کشد سپر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم … که سنان گاه خنجر اندازد
در متاع وفا عجب دلم … نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشی … بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم نگرد … بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد … آفتابی بساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم … دود زخمی را بکوثر اندازد
خنده جام غم بگریاند … گریه شیشه چون براندازد
نور خورشید میبرد زشفق … بر سپهر خاک اخضر اندازد
باده روشنی که لمعه آن … نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه طبل کوچ زند … هوش را خیمه بر سپر اندازد
گو مغنی که اضطراب دلم … همه در نبض مزهر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن … موج در نغمه تر اندازد
تار کو ریشه از غمم بکشد … رعشه در جان غم در اندازد
نه غلط گشتم این نه کرد است … گر ویم کس بمعبر اندازد

گشته‌ام در میان بحر شکیب / که به دریا شناور اندازد

خویشتن را ز تنگنای دلم / بطرب گاه دلبر اندازد

گوئیا ای بهوا کرشمهٔ تو / شور تا کی به هر سر اندازد

هر که در پا نشیندش باشد / نوش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چند کز پیم / عقده در کار رهبر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری / بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بهر / در ره دشمنان سپر اندازد

یوسف آن گنج بود که از حسدش / هم برادر بچه در اندازد

او عبیر لباس خود خواهد / که بجیب برادر اندازد

واعظم گشت سنگ مستی کو / که شکستش بمنبر اندازد

ذوق وعظم نماند میخواهم / که سخن طرح دیگر اندازد

پیر بر شکوه ستم کرده / رسم شرم از جهان اندازد

نقش بین کز مباز با عرفی / فتنه تا که بشهر اندازد

گل کشی آن شکیب هم میدانست / که شکایت بمحشر اندازد

رو ولش جوی تا مباد آن مست / زهر آفت بساغر اندازد

رو که آن تشنه بهانه بدح / ترسمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخون بپالاید / بدر گوش داور اندازد

میر ابوالفتح گر بیاید او / غمزهٔ زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان چتر انور اندازد

نامه صحرای چمن شود هر گه / قلمش نافهٔ تر اندازد

دانه از کشت جود او مرغی / چینه در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز / بر زمین بیضهٔ زر اندازد

بهر سامان بزم اگر نظری / جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان / جای فرشش بمنظر اندازد

مایهٔ انتعاشش مظلومان / گر بدامان صرصر اندازد

آشیان خراب کرده باز / پیشش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر / نام رستم بخون در اندازد

خامه هنگام شفقت هیبت او / لرزه در نقش مسطر اندازد

در مصاف قیامت آشوبی / که زره در دل لشکر اندازد

نعره را تازیانه فعل کند / حمله را باد در سپر اندازد

نعره سیلی بر آفتاب زند / صدمه سینهٔ سکندر اندازد

دشنه بر سینهٔ فلک شکند / نیزه در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم پروازد / وز برون چنگ مزهر اندازد

حلقهٔ مطرب آنه چاک زند / زرهٔ زلف دلبر اندازد

ترکتاز کرشمه وا م کند / طلب خود و معجر اندازد

تیغ سیماب گون در آمد شد / پر و بیت ذو پیکر اندازد

آفتاب از گشاد ناوک او … جوشن حوت در بر اندازد

بگریزد و بزیر ماسی گاو … گرز را چون بمغفر اندازد

باد آتش نهاد حملهٔ او … بحر را تشنه در بر اندازد

علت رعشه بس که عام شود … چون بمیدان نگاه در اندازد

رمح فولاد عرض موج زند … تیغ الماس جوهر اندازد

تا ببخشد متاع بازویش … آنکه زین بس جدل در اندازد

سر خاقان بتیغ برداری … در ترازوی قیصر اندازد

ایکه خشمت در آزمودن تیغ … سر بهرام صفدر اندازد

گر کشد باز هیبت تو صفیر … مرغ تصویر شهپر اندازد

ظلمت ار سایه افکند بفلک … چین در ابروی محور اندازد

گر قضا قدرتت بدست آرد … بی عرض طرح جوهر اندازد

عطری از جیب خلقت ار گردون … در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه … بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر حاتم از ره دعوی … طرح داد و ستد در اندازد

تو مطالب فشانی و حاتم … آرزو در برابر اندازد

دشمنت بس که هست تجلی سر … بلغات از نظر در اندازد

فعل از آن اشتقاق شد اگر گرد … چون نظر سوی مصدر اندازد

شقهٔ مروی تو گر مریم … معجر آسا بسر در اندازد

مادر شاه تو گر امینت … باز در بطن مادر اندازد

داور الحن مدح گستر تو … رقص در پرستمع گر اندازد

مژده عود اگر ز خلق توام … در ته جیب عنبر اندازد

حور اگر خاک فطرتم یابد … در لباس معطر اندازد

زیب حور خیالم ار سنجد … لیلی از شرم زیور اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند … مرغ فکرم اگر پر اندازد

شوق دارد برنج اگر عرفی … در ثنایت عنان در اندازد

بوی جودت شنیده زان قلم … هر دم از عطیه گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو … سر بپایین چو عبهر اندازد

چه کند طوطی گرسنه بگو … گر نه خود را بشکر اندازد

ور به تنگی بشوق مدح بگوی … گشن بال پایه کمتر اندازد

بهر تسکین شوق مدحت تو … نظم رنگین من فتر اندازد

چون زلیخا که در تسلی شوق … طرح کاخ مصور اندازد

انوری عاجزیست و من عاجز … طرح مدحت که در خور اندازد

کو بزهنت که معنی لایق … در ضمیر ثناگر اندازد

هر کجا مدحت آتش افروزد … تا ضمیرم سمندر اندازد

آب گشتم ز شرم تهنیتت … به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک دلق اشهب و ادهم … روز و شب را برابر اندازد

روز خصم تو شب لباسش باد
نه لباسی که از بر اندازد

داد را سال نوت محفل سرای نور باد
تهنیت گویان جامت قیصر و فغفور باد

آنچه از سال گذشته گشت تهنیت
جمله در ساعت سال نوت محصور باد

از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید
همچنین آرایش بازار عشرت سور باد

میر ابو الفتح آفتاب اوج عز نام تست
این مبارک نام تا روز ابد مشهور باد

گفت رای صانعت صنعت نگار عالمم
آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد

هر معمای کش افزایش بود مصداق اسم
در زبان کودکان دولت مشهور باد

هر لغت کاندیشه ام باید بمفهوم آید
جمله بر ایوان لوح سپهت مسطور باد

دولت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش
نیش و نوش هر دو کون از فیض این نبور باد

در سماعند از صریر خامه ات اسرار غیب
حشر و نشر و لفظ و معنی از دم این صور باد

نه فلک محصور باد از حصار دولتت
نه غلط گفتم حصار لامکان محصور باد

شاخ تاکی کش بود تخت بلندت پایان
طارم گردون شکن در خوشه انگور باد

قبضهٔ شمشیر تیزت دستگاه فتح است
سایهٔ شمشاد رایت جنت ساطور باد

عالم غیبت که با تطبیق شرع آمد قدیم
آسمان او بهشت و ذرهٔ او حور باد

هر اخذ نعمت تسخیر عالم پرورت
دامن دریوزه بر کف سایل تو نور باد

عالمی هست ار جز این عالم که او زاده است
هم ترا هم ناظم مدح ترا مزدور باد

در محیط عشق موسی که موجش دایم است
لجهٔ قرب ترا هر موجه کوه طور باد

عشقت از بازیچه در بزم اگر بازی کند
شیشهٔ می را شکستن پیش فغفور باد

مدح لایق مشکلست اما بملک مدح تو
رایت اندیشه روح القدس منظور باد

چون دعای شاعر از همت عرفی اثر
سایه کوی بکوهیت نامحصور باد

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید
گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا
جایی که خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه که چنین فصل که در ساحت کلزار
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفتست
او را چه گنه محمل گل دیرتر آید

گل هم چکند باد صبا خواست که عرفی
آید سوی کشمیر و کاش بر اثر آید

گو نغمه از شاخ گل جلوه تهی باش
تا بلبل شیراز بدین باغ درآید

نشکفته گل اما شبل برگ هر شاخ
گر پای نهم خون کلم تا کمر آید

وقتست که گل بر فکند مقنعهٔ ناز
زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ
وز لمعهٔ او سیب تر لعل تر آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است
گر مدعی و گر نه گزندت درآید

زیبایی کشمیر کرشمه باعث عشوه است
من منحرم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن شرح ندارد که بگفتار درآید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
از زخمه سنگ و دو هن تیشه برآید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش — کوثر ببرش بر زر و تشنه تر آید

تا رنگ گلی بشکفد از تابش خورشید — حربا نکند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست — گر پا بغر چینی ز هوا بر جبه آید

حاجت بدو زخم از قدش قطع محالست — گر سنگدلی مایل قطع شجر آید

زان گزند نشو و نما زخم نخستین — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتیست فریبنده که شبلی — آید چو درو صومعه بر روی تبر آید

طاووس مثالی که بیفشانده پر و بال — هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب‌تر آید

هر لحظه که شاداب‌ترش بینم و گویم — بگشای بغل نو که بآغوش در آید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند — هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد — تا نکهت گل با صد و درد سر آید

هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی — آید بوداع وی و با چشم تر آید

زاری کند از شش جهت آغاز که مشتاب — کین فصل و نه فصل دگرم نیز سر آید

لیکن ار همه خلدیست که بی شوق جنابت — چندان نکند مکث که وقت سفر آید

کشمیر بود واله و او واله کشمیر — آماده چنان کش بدل از دیده در آید

کارش همه انباشتن چشمه گریست — هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید — خون جگرش گل شود آنگه بدر آید

از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش — نیست که آه سحرش بی اثر آید

سرو

طوف جنابت

حکم تو اشش آورد بکشمیر و گرنه — آن گر گل آن خاک باین خاک بر آید

می‌دید و میسوزد و ازین رشک که کشمیر — چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

پیری در عهد ما سامان ندارد — کسی کر آب داد و نان ندارد

منادی میزند در شش جهت فاش — که درد مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان ببود لیک — کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عامست بی آبی درین عهد — که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بهای نفس عیسی — بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هنرور نان کجا یابد که عیسی — بگردون رفت و جز یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگرانست — ز من این گفت و گو امکان ندارد

چنان از بی زری شاد است عرفی — که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز پستی است — وگرنه بذل حق پایان ندارد

ز مینی هیچ شیخ پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد

گدایی سیاه دزن فعل پای — که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوی سیم گرانست — که ره بر چشمه حیوان ندارد

غلط شد را و نعمت خانه وزیر — نعیم حق در و دربان ندارد

چنان گرمند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این و انکه بی لب نغمه وردا / که مسکین این ندارد وان ندارد

مکافات عمل در آب خلقت / هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگه دارد زمانه / که هر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا دز مشو کامروز آشوب / جهان یکقطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کش هر بن خار / کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهدی که بود / که این شهر غولستان ندارد

زنا فرمانی و ناشکری خلق / هزاران عید یکقربان ندارد

کسی کز چشم حق نعمت شناس است / بدست از ننگ خرد و ستان ندارد

لبی در شکر جنبانده نداند / که منعم نعمت ارزان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار / که روح آسایش از خذلان ندارد

کسی داند که او مغلوب نفس است / ز مردم عیب خود پنهان ندارد

معاصی باعث خذلان روح است / درین معنی سخن تاوان ندارد

همین گفتن بگو آید ز عرفی / بگو بشنو که گوش آن ندارد

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار

مرا زمانه طناز دست بسته به تیغ / زند بفرقم و گوید که پاس سر میدار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه مرد مصاف است و من ز پیاده دلی / کنم بخویشتن تدبیر و هم دفع مضار

زمنج

زمنجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینایی / که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز نم / عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار

اگر گرسنه بارم کشد و گر غم هجر / نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم ز آرزو گرانبار چون جگر ز فغان / دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلب است آیه یاس / چو زهره رقص چنان پیش نیم کشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز بسکه مدت عمرم که روز یاد ز / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بس که هست پژمرده / اجل نمیزند از ننگ بر سر و دستار

برون ز صورت دیبای ماتمم کس نیست / کش آستین نم اشکم بخنده از رخسار

عجوز بختم اگر زلفشان بیاراید / سفید گردد ز زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین / که صبحدم نشد از خواب رو بمن بیدار

جراحتم چو بخارد بعینه مخاریدن / پلنگ ناخن گردد ز ماه غدار

وگر طبیب دهد ناگوار دارویی / کند بشیره دندان مار نوش گوار

وگر ز بوته خاری شبی کنم بالین / لبی ز لزله در دیده ام خلاند خار

بصید موری اگر ناوکی ز شست بدم / دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصور از انا الحق زد / که دار هم ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر / که او فتاد خرد را درین خرابه گذار

سپری چنانکه نیاری شنید میانان | غمی چنین که مباد ام نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سپری چنین همه رای صواب میانان | ولی چنین همه صاف شراب و درد خمار
مرض چو هست و سبب جوی خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست | ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بپایان درآورد آن گنج | که گر زند او برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت پس این نیکت کم داد | و گر نه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت | که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا و بنه | بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در رتبه تا بفلک | هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که گرد | به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بیفکند پایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون | چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش امسال باز سی آید | هزار صدا که کسی داده در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند پاکنان درش | که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب درآید بگنبدش گویی | که در میانه فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نور افشان | نجوم بیند و آسمان در و سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست | اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبه او | که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
بسی نماند که خدام او ز آمد شد | کنند کنگره عرش بر زمین هموار
ز آستانه او طعنهای نشنوده | بپایه پایه خود عرش میکند اظهار
بگاه جوش زیارت در آستانه او | نه آسمان ته کفش گم کند دستار
فلک بپنجه خورشید از هوا گیرد | اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمین در وی | چو بستر و ز سرش مهر سایه دیوار
دریچه اش بضیا دیده سهیل یمن | نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید پرورد شکم | که آشیانه کند شهپرش بر دیوار (حاشیه: شب پرش را)
رموز غیب مصور شود درو هردم | چو خاطری که بود در تصور اسرار
ازان زمان که فتادش نظر بشمسه او | شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه | که از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین و زانو و چین بر ابرو زن | بدان صفت که دغا پیشگان دعوی دار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن | که آب روی مرا نیست شرم کن درکار
مرا بشوق چنین منی از خیال مرقد | مرا بدست تهی بینی از جهان ناچار
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس | نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو | بمور پر دهی از پای مرغ رفتار
بگاو دوش برد از گور تا نجف بروم | اگر بهند بجا کم کنی اگر بتتار

ستیزه با چو تو شاهی دلیل دانش نیست
زبان گزیدم و کردم ز توبه استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چه دانم بود دردناک و خون آلود
که تا لب از ته دل میکند برش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار

همان که شوق طوافش بر ابطوفان داد
به نیم جذبه تواند کشیدنم یکبار

شه سریر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد
گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

برنگ دایره در حصر جود او هردم
شود ملاصق آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت روز مولودش
هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش
ز بهانت دل روح القدس ندارد عار

نگاه خنده لطفش که کیمیا اثر است
نگاه صیحه قهرش که هست صور آثار

چو چشم شاخ گلی از حدیقه احسان
نسیم مشت خسی در شکنجه عصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب بیزد
که نور از و متعدی نگردد آینه وار

نشسته شاید خلقش بخلوتی که بود
دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر روی تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط تموج گلوی صبح فگار

کمان

کمان قصه ترا جذبه بود که اگر
زهش بگوش سنائی رسید بقبضه شکار

عبادتی که مجلی باجتهاد تو نیست
بود ز سینه محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شده از ریاضت زهد
گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

ز چرخ از منه باید مطابق حرکات
نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج همت اورنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریابار

اگر نه مهر تو یاد آرد آسمان شاید
که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل
چو منع نشو کنی در مجاری اشجار

ز مردمک نرسد نور تا ابد بشره
چو لنگی حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم وحدت گشاده شوق کلیم
بناز و نعمت حسن تو زو دو دیده دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است
از آن فروغ که بر روی فشانده ای رخسار

ز شرم روی جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود هست زردی دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید
همه نوازش ناموسی و گداز شعار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
شمال لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو گرد موج فدا
سپهر بر سر جاه تو گرد اوج نثار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود
هزار جان گرامی و یکقدم رفتار

چو خیمه دور ز دامان آسمان کوی
بصد طناب فرو بسته اند و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم — که زوی هند سیه باد و پای چرخ نگار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک غبار
نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشم خوان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعدها که نکو کرده ام یکی اینست — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من همه دستست تهیست همچو چنار
اگر نه آتش شوقم شود فروغ پذیر — بسان بلبل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود اسب بلقی چه اندیشم — که این کرنگ حرونست و آن کهر هموار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر — که بر در تو بود وامیش ببر رفتار
بدان خدای که در شهر بند امکانست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجز ز نه محیط عطای او که کشد — به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار
بجنه او که تعجب فتد گر انشاء — ازان که گرد ز در کش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت و بیاکه بنویسد — بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز دوار وی حکمتش کرده — شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دیگش نمک حشیت بکار
بخشم او که همش علم اوست شعله نشان — بکنه او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که به پهلوی جان فشانده درد — بشوق او که ببازوی دل و دست نگار
بسایه علم مصطفی دران عرصه — گر آفتاب شود خم علاقه دستار
بجاه او که بر ویش قدم گشاده نظر — بسایه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کریش که هست گنج افشان — بآستان حریمش که هست ناصیه دار
بنعت تو که اندازه را کند معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسایه علم مصطفی دران عرصه — گر آفتاب شود خم علاقه دستار
بسلک یازده حرفی که آن چو لولو را (عقدی) — علیست ابر مطیر و بتول دریا بار
بطایر ارنی سنج بی اثر نغمه — بلن ترانی و هم ذوق مژده دیدار
بعشوه که زلیخا برید ازو کف دست — بنقشه که مسیحا گزید ازو سر دار
برقعه کنعان که بود چون آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار
بآن دروغ که فرهاد ازان شهادت یافت — بآن ترانه که منصور را کشید بدار
بنامه که مبیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بر او نمود نثار
بتیشه که ز اطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بکاو کاو کلید طبیعت هوشیار
بنم زدوشی آسودگان شکوه طراز — بتازه روی پژمردگان شکر گذار
بجستی که کند جذب طعمه از کف مور — بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار
برنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف — بحسن ابروی بی وجه خواجگان کبار
بگوشه گیری عنقا که جوهری فعال — ندیده صورت او جز بصفحه پندار
بهوشمندی آن سایه خفت لیل و نهار — که دیده باز کند در کشاکش اشمار
بعقده گوشه دستار شاعران حریص — که بی بر آمده صله سینه ایست آزار

بدست همت من گر کنار گوشه گرفت / ز ننگ آنکه بدریوزه آشنا است کنار
بطمع گرسنه چشم حمیت اندیشم / که جز بنعمت جود تو شکنند ناهار
بخاک سجده که باد بزودت زاهد آرد / بتاب جبهه که صوفی از دو پت در نار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / براز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستایی طبع / بلب گزیدن ناموس خویشتن بیزار
بمردمی که بود هم طویله عنقا / بمحرمی که بود هم قبیله اسرار
بگرم چشمی من در نظاره معنی / بشرم کینی من در افاده اشعار
بسنبلی که ز گلزار حسن میروید / نه از میانه گلشن بگوشه گلزار
بنافه که ز آهوی چشم صنع می افتد / نه هر کجا مگین تر بود ز چهره یار
بشور قمری دستان سرای یک نغمه / که در پس تخته توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون / لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید دود گاه هوس / که باد داغ منش هر دو را سپند جوار
بآفتاب مراد و دریچه طالع / که نیست هیچکش با زمانه ما کار
بنیم قطره شرابی که باز می ماند / پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم / بشان نصب که دوزد بدوش عزل عیار
باستین کلیم و دریچه شرق / باستان کریم و پذیره ازار
بعرصه داوری شوق و در اب شستن ما / بدستیاری توفیق و رنگ ... کلگ
بانبساط مکان و بانقباض جهت / باختلاط میان و باختصار کنار

استیاز د

بزلت سکنات و بکوشش حرکات / بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بتوبه و بپشیمانی دل زاهد / بمستی و بپریشانی سر دستار
بعیش زهره و چنگی بدرد ناله نی / بفیض سرمه که مکی کند بکوچه یار
بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل / به نیزه بازی سوسن بشانه سازی خار
بنکته تازی وحدت بعرصه توحید / بفوج داری کثرت بعالم آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مرا / بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بسرشکستن امروز و غنچه بودن دی / بتوشه بخشیدن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهری بشب خوی ده / بدلربندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف / بصلح آب فشان و بخشم آتشبار
بهوشمندی عدل و بباده پیمایی ظلم / بتر زبانی تیغ و بسرگرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمیزاده / بجهل بی اثر و علم جبرئیل آثار
بجعل وعده تراش و قناعت عیاش / بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار
بناگواری نزع و بناگزیر مرگ / به بیداری غمر و بیوفایی یار
بهزل معرکه کبر و نفاق تو بر تو / بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار
بآب روی قناعت بذلت خواهش / بکامرانی فرصت بدولت دیدار
بتنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگند های مهر افروز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز / کنم بمردمک دیده طی نشترزار

رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم / بکام شیر نهم گر برآرم از سر خار

بآب مهر بشستم گناه نامه خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچه مهرت بروزگار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

چو در پناه ولای توام چه غم که بود / معاصیم نه باندازه قیاس (حساب) و شمار

اگر ولای تو ابلیس را بود (شود) ورق / کشد ز ورطه لعنش بکنفش کنار

بران عروس سخن کز دیار مدح توئیست / بعشوه گر شدم در نیاورم بکنار

شباهت تو کند آفتاب در نوزده / که آورد بضمیرم مه نو سپیده گذار

مگر بدامن جود تو دست زد قلم / که گنجش از بن ناخن دمیده زرکردار

چو کرم پیله نخود در تنند مداح تو / بکاه طاعت ایزد چو آرمش بکنار

معلمی که تراشیده خامه طبعم / ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانه از نرنگ و صورت جاندار

بکار سوی سخن نقد رایج ارم / نه همچو ماه زراندود و آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست توانش سلیمان وار

ز جهل جایزه گیرم اگر بجا گویم / بعلم تاج دهم چون بگویم مدیح نگار

نه الجنت فلک را که همت غنی / دهادم آب روانش فشانده بر رخسار

ازان بعالم سفلی درآمدم که مرا / غریب زوست نهادیت آشنای زار

بکام دیو نیم چون زبان منیگردد / حدیث خواهش (جایزه را) در چشمه میکنم تکرار

داهش صیده

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد / خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

سپیده دم که زدم آستین شمع شعور / شنیده ام آیت استغفروا ز عالم نور

بدل رسید ببزم ازل ندا آمد / که ای تمام وفا و زرضای ما بس دور

زهی اطاعت حسن ادب زهی طاقت / که با اجازت ما سی ز وصل ما مهجور

زیاده زین چه جلالست دوری از بر ما / اگر بجو صله یاری درآ ببزم حضور

طلب بیار و درآور متاع منع کلیم / بساط عذر میارا که نیستی معذور

اگر بچشمه مقصود دست همت ما / شکست ساغر امید ما بسنگ فتور

ز کوتهی و خطا بود عشق میداند / که بر کرشمه ما شک بود خلوت طور

تو در معامله احبطوا متاع مخر / که ناصحیح بود مع وسی نامشکور

در ملاطفت آسمان گشاده که درا / که آستین طلب ان سعیکم مشکور

بی مشاهده از زان و راه میکده پاک / تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در مستیت شهید کنم / که هست قابل رحمت شهادت منصور

بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر / بیا که بهر تو بر صفه سرای سرور

چو عشق تو همه بینایی است شاهد وصل / چو حسن تو همه آرایش است حجله نور

بگو ز شرم این عطیه با دل من / همان اثر که با هل فنا کند دم صور

دلم بناله درآمد که ای صبوری را / زهی مبر که درین راه کس مباد صبور

عنان فکنده جهانم ز زیر بام وصال / منزه از اثر سی کام و سیر ستور

بدست همت طاعت وران ما کردم / باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور

زدم بحبل متین جواز دست ادب / بسعی بازوی اقبال بر شدم باوج حضور

کمال جذبهٔ لطف است این کشانم برد / بذروه‌ای که کجی بود رنگ پایه و نور

تبارک الله ازان دم بسینه واکردم / ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف / ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سمور

جماعتی به یمین و یسار مهد وصال / که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم و دار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور

دلیل دعوی منصور کاثبت مبین / بلوح ناصیه اتحادشان مسطور

پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم / که بود در صف اصحاب قرب صدر صدور

جمال صدرنشینان ز نور طلعت او / چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر / ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاه تنهانشین مسند حسن / ز روی مهر که ای ذره بصیرت دور

کدام گل که نکرد فتح از هدایت ما / هنوز دیده‌ات معنیت هست عین قصور

براستانه ما هست گردی از ره تو / که ذره ذره او هست چشمه چشمهٔ نور

اجازت قدم استاره تا [illegible] دهیم / که زیر منت این توتیاست دیدهٔ حور

ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود / اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

وگر صبور نه تا بگویم این است / که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

طراز صورت معنی محمد عربی / که نطق با ادب نام او کند مذکور

بصورت آینه حسن و او بمعنی ما / روان صورت معنی ذات او مستور

کنون که معرفت حاصل است زود بیا / باستعانت آن گل تحفه مقدور

بعون لطف الهی طبیعه گفتم / قصیده‌ای که بود مطلعش باین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور / مزاج عشق ز آمیزشش دلت رنجور

ز نور سایه چو امر سکون و سیر کنی / زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو در اوج استفاضهٔ فیض / همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین / هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه‌ات ماه اگر ضیا گیرد / بآفتاب دهد نسخه حساب شهور

ازان نفس که برون داده‌اند گوهر تو / بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب / ز باد و برق شود سر به سر صبا و دبور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد / قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسرمان و گوش برکنش / که در دو کون توئی آمر و منم مأمور

اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود / تأثر صفات آله بی مأثور

عداوت تو کند بحث گر ز آتش من / مزاج حلم خداوند میکند محرور

بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد / برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

برای سوم را

شها تویی که زکوة بضاعت کرمت / دو کون را ز گرانمایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی / نصیب فرقه انسان هزار گونه قصور
ز زور کار من آثار یاس می تابد / چو حالت سحری از آثار ماحور
تنزل علم گر شود نیم ریاض / بطبع بر اثر غور کی کند انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معصیت / بدان قیام کند نفس زله بند حضور
بشوی روی سیاهم باب احسانت / که تیره کی برد از چهره شب دیجور
بس است صاحب اعمال ناسزا بودن / چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند / شفاعت تو عمل نامه اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من عشه فشه / حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
امید هست که مهر لب سوال شود / عنایتی که چو عصیان ماست نامحصور
اگر به نخچه خورشید دل بیفشارم / بجای خون ز مشامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس / نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم / که گر وقصر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس است اگر ناجیم اگر معصوم / که با ولای تو فردا همی شوم محشور
ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من / اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم / نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت / ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع / کند بباد ده تب طبیعت کافور

بر

محبت تو ندارد و سینه ام داغی / که رفت موش الماس و معنی ناسور
بمنع راوی امثال تو حکیم ازل / دهد بباد در امکان مفرح کافور
بروح خصم ز تیغت که گفته حرف نجات / که در حریم فنا میکند تهیه سور
زهی ز عدل تو دیرینه شهر کون آباد / چو دار ملک محبت ز ظلم غم معمور
عدالت تو چو مصداق وحی بر سینه / فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور
ز بهر مصلحت دهر نعت رای ترا / کشند بر ورق دفتر قضا مسطور
دل حسود تو الماس گر بیاد آرد / بهشت عهد شهید و فاش و مکسور
شبی ز دولت رؤیای افتخار رسل / علم ز هوش زدم در میان خواب و شعور
همیشه تا جگر خونچکان کماهان / بود ز نشتر شرم آشیانه زنبور
خرابه دل مجروح آستان تو باد / ز نوش و از روی الطاف شاملت معمور
خمیر مایه آن سر قصیده این رویاست / که شاخ و برگ فزودش زبان حجن بطور
کسی گمان نبرد که برای مثبت شعر / براهل خواب فزودم ز مبیت این مسطور
لذیذ بود حکایت دراز تر کردم / چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
تویی که کرده ضمیرت ز روی شاه عقل / با آستین هدایت ز روی غفلت دور
اگر ز همت تو بهره مند بود دی / طباع اهل شهود و ذوات اهل صدور
زهی محال که از غیر علت اول / اثر قبول نمودی طبیعت ماثور
دو مرکب اند زبون در طویله عدلت / یکی سمند صبا و یکی کمیت دبور
اگر مهابت تو شحنه بهشت شود / توان فروخت بوس و کنار [illegible]

ز مستی می تلخ حمایت در چین
بسی پیاله سنگ چشد بر سر فغفور

چو این قصیده رساندم بسمع او گفت
که ای ز نظم تو منظوم لولو منثور

عطای جایزه اخروی بعهده ما
حواله صله دنیوی بفجر و بنور

ستایشم ز کمال تو قاصرست آری
که موج خود کنم این ننگ دارم از تو بدور

اگر ز نشاه طبعم اثر بباغ رسد
سبوی می دمد از جای خوشه انگور

منم که از اثر طبع من بود قلمی
که بر صحیفه کند رازهای وی مسطور

هنروری که بی اثر روح و بی تحرک دست
بروی صفحه نگار و مثال صورت حور

برون کنند ملایک سر از دریچه عرش
دمی که شاهد نظمم کند بدر ز عبور

بیک لباس بخود بجوهر بصورت اول
ز از دو جام معانی ز کبریای شعور

بخوان اهل فنا شعر من ضرورتست
که منت دم عیسی کشند یا دم صور

چو این قصیده که مرآت چین بهجت
ز اهل صورت معنی بجل شود منشور

علم ز جوهر کل یافت زبدة الالهام
بلی روا است که گردد بدین علم مشهور

همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا
ز هجر و وصل بود مایه سنج ماتم و سور

خرابه دل مجروح امتنان تو باد
ز نوش داروی الطاف شاملت معمور

الطبعم را

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار
بازم ز کار شوق جدا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود
در باغ سینه مهرگیا کرد روزگار

آن جنبهای فتنه که در شهر غم نزد
قحط متاع بود عطا کرد روزگار

حالت به بین که طالع محنت دمی مرا
آیین مشت شهد ادا کرد روزگار

در دم بکشوری که عنان انجمن
بیچاره را بمرگ دوا کرد روزگار

ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن
کز دور زهر نشاه فزا کرد روزگار

آن دست را که زو نمودی باستین
دامان سعی گیر عطا کرد روزگار

چون من ستم خری سر بازار او نداشت
زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار

آن دست را که بر نفکندی حجاب وصل
بند قبای حسرت کشا کرد روزگار

در بزم یار شعبه و آوازه ملال
هر نغمه که بود ادا کرد روزگار

هر وعده جفا که بگوئین کرده بود
با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار

ما را مگر ز جمله اعدای او شمرد
وین ظلم بر سبیل جزا کرد روزگار

آن دست را که بوسه ندادی بدست وصل
در پای مژده ریز صبا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس
زهری که در پیاله ما کرد روزگار

ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن
کت جامه امید قبا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا
زخمش نثار سینه ما کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داورم
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

فرزانه خان خانان گرفته دو تیش
خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

از آرزوی رفعت ایوان همتش
تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

عرفی بحیرتم که بی بت گناه
ما را نصیب تیغ جفا کرد روزگار

هر روز نامه دار نصیب حسود وی / فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم چهرهٔ مساء و صباح حسود وی / اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو / آجال را بریده فنا کرد روزگار
بر آسمان عنف تو خورشیدی که کرد / با سایهٔ سپید هما کرد روزگار
با التفات عام تو کرد کنار را / آرایش متاع دعا کرد روزگار
شکل محبت تو رخ چشم نسرود / از بس نظر بآینها کرد روزگار
با ازدحام جاه تو آن سوی لامکان / تاکید در عموم بلا کرد روزگار
برهان اگر بنور عتاب تو میکند ثبت / تسلیم در ثبوت خدا کرد روزگار
صیت افادت تو بشهری که او فتاد / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زریر را / بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
در روزگار عدل تو معموره گر ساخت / در تحت ظل جغد نبا کرد روزگار
میخواست تحفه تو کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل و شاهد معنی بهم رسید / بر بخت خواجه بازشا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد / دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسی گوش کن بلطف / تا بشمرم رسی که چها کرد روزگار
آورد رو به بندگی ما برونی / مارا درم خریده بلا کرد روزگار
شوخی که با وجود اثر بیم فرقتش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او چو تا نند رایگان / کنعان صنف دری که بها کرد روزگار

عرفی کرشمه اش بشکست دلم کاشت / آیا بران کرشمه جفا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم / آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ / خندید و خیل فتنه رها کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون جورهای رفته شمردم بدامنش / شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم / عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن / صوت نعم قرینهٔ لا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر / بنیاد جمع برگ نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای خان جهان کن که نام او / بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک یاس / گوینده جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد / کاینک هزار قصه بنا کرد روزگار

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز / بروش مهر فراز و بکف صبر گداز
وه چه شب پردهٔ آهوی غزالان ختن / وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب فی زاویه دار رخ او والی حسن / خواب فی آینهٔ صورت او معنی ناز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش / در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده بپا میسودم / که برویم در این واقعه را پاخته باز



دیدم القصه که خوش گرم عتابست روان / سودم اندر قدمش چهره و بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که کرد / به غرض همه خشمی به تغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهیست که ساکت شده / از ثناگستری شاه سپهر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح / مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

رو نهادم بسوی کشور معنی هرچند / که دران بادیه راندم به نشیب و بفراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش / گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از چنین چین بگشا تا دل من جمع شود / که پراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم / برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز

بی حجابانه زدم بوسه بدستش از ذوق / گفتم اکنون باجازت که شدم مدح طراز

در ستایش شه کونین امام ثقلین / که بود لمعهٔ برق غضبش کفرگداز

آنکه گر افعی رمحش رود اندر دل خاک / دل محشور برون آورد از لطف اباز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد / پشت نسر فلک از نقش سمش سینه باز

آنکه گر در کنف چتر همایون آثار / همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد افشان / از رکابش که بر انگیخته غبار از تک و تاز

فتح گوید که کنی چشم منت از رکاب / سرمهٔ چشم جهان بین مرا کی سپار

عرش را گفت فلک مسند جاه وی عقل / گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی آرایش آن با کیست / که بساطش بری از تنگ نشیب است و فراز

شعلهٔ خاطر او راه شرر جهد سپهر / گرنه خانه او راه اثر خنده براز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود / در دو یار گرشش جود موظف زنیاز

ای که از نشاء افسانهٔ عدل تو بخواب / فته چون زلف دلارام کند پای دراز

ز احتساب تو بپوشد ختن دلق ورع / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدار خنجر رایت زمین مرغانرا / سایه بر چشمهٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد / ناید از پردهٔ عصمت ز تو با زینت ساز

زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت تقضا کرد کنون / دارد اندیشه که تا که شمرد ش غماز

سرحدی کو رضایت بسماعش نبود / از در گوش سراسیمه طلب گردد باز

چون افراخت قضا رایت صد آل توهم / فتنه برتافت عنان تا بازل گردد باز

آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت / نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داور طبع من آن روضهٔ فیض است که هست / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داد و نشان از چمن گلشن وی / خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن / گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش میبازد / چون ز رفتار بتان فتنه گهی جلوه ناز

نو عروسی نبود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است بلی / انوری گر ز نشابور منم از شیراز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

تا کهی زو بفراز آرد و گاهی به نشیب — بهر احداث حوادث فلک شعبده باز

پیکر خصم ترا خاک برو پیر به نشیب — دشمن جاه ترا دار کند زو بفراز

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز پستی هزار جای — تا اولین دریچه آن طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع بر گوش عرش — گر زوی کلوشان بستاند بالتماس

فی سایه اش لباس بیر کرده از علو — نی گرد نور مهر زر اندودی لباس

از بسکه نور بارد ازو در حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظرست — کز نقش نه و هم نشان داد و نه قیاس

گفتم که عرش نیست زجاجست و لیک نیز — گفتم نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها — گفتم بصد فن حرف زبان پایه ناشناس

این قصر و جاه و اسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معالی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلاییت از نحاس

معجون زبلامت خصم شور اوست — کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق تو — پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت جرم ترا گفت بازحل — چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز باس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظل من صورت حواس

لیل و نهار صورتشان منعکس شود — گر ره ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند حید و دل — عفو تو جام سپارد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بحبه — شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر مایه جهان جلال ترا بود — از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم — گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس

فرمان دهی نداشته چون من جهان نظم — وین حرف بالخبر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا — نشناس را کسی نشناسد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود — بس فارغست خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود — بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهده و بیهده عابرار — نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام نشاط موافقت — تا هست گرم دور و این واژگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت — چندانکه دانه آرد و شود در دهان آس

کجا بچمن بود با تو همعنان نرگس — تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بشو و باج گرفتی ز بوستان امروز — اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاده چشم تو چاره و ترک عشوه گرفت / ز پشت پای برارد سر آزمان نرگس
خمار مستی خود را بنرگس تو فروخت / وگر نماند متاعیش در دکان نرگس
نهاده چشم تو نرگس به پیشگاه بهشت / اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم در زمین منید / ازین صفت شده مشغول مردمان نرگس
بعالم آمده خیره و ترنج زر بر کف / ز جهل نامش کرده سپادکان نرگس
کهی شراب و کهی شربت بنفشه خورد / ز جام لاله که شوخیست ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغیست لیک مجنون وار / نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس
عروس حجله باغیست از حریر سفید / کشیده مقنعه بر گرد رو ازان نرگس
زبان ناطق سوسن زکام خون بکشد / اگر نه روی چمن دیده در میان نرگس
ز لاله کرده بظاهر قبول دعوی چمن / ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب / فرو گذاشته پستان چو ناروان نرگس
چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد / اگرچه ساخته خورشید راعیان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله وین عجبت / که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس
فوالیاب چمن راست بحرب خزان / سمند باد و زره سبزه بوستان نرگس
لباس خضر بپوشید و بازناری کرد / ز شیشگان مشعبد دهد نشان نرگس
سحر که دیده گردون ز شش جهت بربست / کند شعبده تقلید آسمان نرگس
بسی زند بعالم قماش نورافشان / مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن کرد کر / رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه / که گنج سیم و زرش دید از بنای نرگس
مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست / که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس
ز بس که حور و ملک دیده بر درش سوده / بنرو که ز دیدش ز خاک آستان نرگس
اگر بخواب به بیند جمال رأفت او / کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز ساحت او نرخ بوسه می‌پرسید / مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی‌المثل شجاعت او / دهد نهیب که‌ای یاسمین وهان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش / چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینه امانت او / بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او نجه / دکان سرمه فروشی بدیدگان نرگس
ز بهر گوشه دستار جاه او گردون / ز آفتاب گل آورد و فرقدان نرگس
اگر بنامیه عشقش تسلط آموزد / بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد / ز حفظ تست چنین خرم و جوان نرگس
کند سجده بر شش ساکنان باغ اگر / نشان دهی که بچینند کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیار بر تو افشانده / اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن بر آورد رضوان / اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس
ز بحر و بیت تو جدول اگر بریده شود / بجای آب ز فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد / بجای چشم برون آورد زبان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش / که جای مغز بماندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص آب حیوانست / ز پای تا به سر آید شکم از آن نرگس

شمایل تو نوید بنور بستان چمن / از آنکه گلشن از آن گشت گلفشان نرگس

نظر بخت حسودت گشود از آن رویا / سپیدی مژه در دیده عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فصله آنچنان که غنچه / بجای چشم گلشن ز باغبان نرگس

بدور فیض تو بینا کجا شود هر چه / ز بوی جامه یوسف دهد نشان نرگس

ز دیش بر سر و پستار از این خیال کند / که سر برآورد از جیب آسمان نرگس

ز باغ طبع تو دوشیزگان خاطر من / بسر زدند ز شوخی یکان یکان نرگس

چو گلشن تو ز گلهای جنتی بشکفت / بدامن ارچه کند دی بهشتیان نرگس

برین چمن گذری کن که از میانه او / دمید سنبل و ریحان و در میان نرگس

ز بسکه داشت ز خلعت امید لطف و عطا / بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی زاد / صف نعال گزیند چو شهربان نرگس

ز فیض بخت مدح تو تاجداری یافت / ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو / چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش / ازل دروازه باغ و ابد خدخیابانش

اگر سر در هوا گردد گهی بادی در ایوان / که گر در چه فتد هم در و باشد ماه کنعانش

نثار مجمر مان باغ عشق آیا چه باشد / که در دود و داغ میریزند بر بیرون نتابانش

فشاندم در ازل گردی ز دامان بنیان منم / که نامش عالمست و میکشد در دیده خاقانش

اگر قفل ولم ادابه خود آید و گر مریم / بهنگام کشیدن زهر میجوشد ز پستانش

ولی شوریده خواند کش کو در بانا مغروران / خریدار پریشانیست آیین زلف پریشانش

دلم ریش است ز و ز نخچر الماس بر وخ / مکن درکشت عیش آباد و شاد و شادمانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت / ز هر مو چشمه خون ریزد از خوانی مسلمانش

نیابت زان معلم یافتیم در حکمت آموزی / که لوح جوهر گل ساده یابی از دبستانش

صفا میجوید از قصر دلی معمور حسنت / که انواع پریشانی بود معمار ایوانش

حرارت اهل معنی را چشیدن نعمت از خوانی / که نبود سینه گرم و دل ریشی نمکدانش

دماغ آن کی آگه ز بوی محبت عطر برزآمد / که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نعمت بطور اهل ایمان خنده ها دارد / که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

وفادارا یادگیر راز دوست گرنامه سازد / لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

بران شاید گشودن چشمه معنی که چون گوی / فشانی قطره ذوق افکند در معر عمانش

چراغ دل نیفروزند در بزم بیدوری / که شمع آفتاب افروزد و میرد در شبستانش

ز ایمان دولت آسیب می برد بدریش بر / که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر خلیل و گر کلیم آید / بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح الله نخندد انند حسن آفتاب اما / نگر بینند گریانش نگریانند بریانش

برنجوری کسی ارزد که مرگ میرد از شادی / وران مردن بود صاحب عزا صد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان / سهیل و زهره دامن دامن افشاند بهجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک تو شی آمد / نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

بمیزان وفا سنجان بسنج این نکتهٔ رنگین / که در دامان افشان کنی بهتر بود باران افشانش

محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب گو / که صغرا خنده و کبری افروگرید برهانش

فغان از عشق میخیزد که هر دل گر چراغ ما / نگر و آرایش هر موبد اغنی وای بر جانش

گدا این آرزو بر سفره چند نعمت کامی / که صد نوبت دمی اندیشه باید بهر مهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن طره دیبا توتم / که لعل آفتاب این رنگ و آب آید ز دکانش

اگر بی قیمتم تحصیل ادرش میکنم صبری / رسد هنگام آن کین قطره خوانی در غلطانش

ثمر زین نخل اگر چینی بیاور دستی از نغش / که نقش لوح محفوظیست بر اوراق غصبانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب حرف غم گوید / لبی خواهم که نفریستم با تبقال افغانش

لب داود دستی می نهد بر سینه نغمه / ولی شکم هما اگر دل لب میکرد و افغانش

دلی میباید اسباب پریشانی طلب ورنه / پریشانی بعهد بخت من جمعیت ساماتش

زبس کز هر سر مویی ترا و چشمه خونی / بود فواره خون جگر طوق گریبانش

ملامت را بدار شستی بر بکشید شاهی / که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

زهر مو حالی زنار و ناقوسش فرو ریزد / اگر کافر دلم در رشته آرد لولوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن / که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

ببلبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت / که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش

پریشان دیده این چرخ میدان مجاز را / زبام هوش سر برکن که رنگین میدهم سانش

امام شهر معنی ها دمی ما در دم مردن / شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش

بصد رقصان مسیری ای ز صوفی را / ازین آهسته تر میران که برهم میزنی شانش

مرید مرشد ما جبه کلاه و زمیخواهد / خر عیسی است این رنگین بیارایید پالانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق میشاید / که بشماری بذون انتساب فصل حیوانش

بنازم مرشد گریان و بریان را که می خندد / بطوق گردن شیطان زره دور گریبانش

بمیدان محبت گوی خورشید ار بیندازی / خسوف جاودان باید بر سنبلهای چوگانش

ببال بیغمی تا کی پرواز آوری دل را / بجل کن تا زاوج مهر بر آریم پالانش

سماع آموز از آن مجنون که در هنگامهٔ مستی / برنگ شعله دارد جنبش بالطبع رقصانش

من آن دریای پر آشوبم از تاثیر خاصیت / که تسکین است موج انگیز و آرامست طوفانش

عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندر آن وادی / زراغ آموز و آیین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا دارد / سراویل مذرو از بهر طاووسان بستانش

بمژگان رخنه در کشتی کن از طوفان تنک آبی / دران دریای بی ساحل که تسلیمست بارانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان / بعصمت هر که نازد معصیت دان کاعصیانش

سفال از دیر مستیم و دیر مغان آخر / ظهر بر سنگ و لهاز و سبوی آب حیوانش

مجو کوثر می لعل طلب کز وی چو کس نوشد / برنگ لاله از تارک برویید جام مرجانش

بنوش آن می که گر بر صورت شیرین افشانی / برون آرد ز قید مسلمان و رقصانش

بنوش آن می که گر داغی نهد بر مومن و کافر / نخندد این تبندو ریش کمر یدان میستانش

بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را / بچشمی هم امام و برهمن گردد حیرانش

بیا این می اگر تمنیت اگر شیر بجان درکش / بترک دین و دل عیش کن و بشمار ارزانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم / ز سلطان شریعت لیک تمنای بجانانش



ای مهر تو جان آفرینش / نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز ارکان / خشم تو خزان آفرینش
جود تو همه بخش عالم کون / علت همه دان آفرینش
با نعمت همت تو بس تنگ / میدان و دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش / بی نام و نشان آفرینش
در جنب نعیت تو دو عالم / بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید / آیین دکان آفرینش
تیزی نگذاشت تیشهٔ صنع / در کاوش کان آفرینش
رفتی ز هوا سر جلوهٔ تو / از جای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت / افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت / ز انسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت / عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید / محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت / خط طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه / فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام / صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو / زنار میان آفرینش
حیس مگس تکلم تو / حلوای دکان آفرینش

معانی شکر شفاعت تو / قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب کوثر تو / دفع یرقان آفرینش
تا تشنه ملال غیبت تو / وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین / نگین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر / صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نگشتاد / یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره چو دت / وجه عیان آفرینش
افسانه سرنوشت خصمت / ترزیق بیان آفرینش
با مستی شوق پیت عرفی / از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست / از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو / رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی / حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور گفته برخاست / ای فتنه نشان آفرینش

صبحدم کز دریچهٔ ادراک / نگریستم بساحت افلاک
شاه طبع خویش را دیدم / رسته از قید آب و آتش و خاک
بند بر قع بر بسته و بر مست / نیم پوشیده حله و بی باک
گاه اندیشه مند و حیران و خوش / که عبارت نورد و انده ناک

گاه چین بر جبین و از نایافت   زد و بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو گشاده در دریافت   غزل شکر خوانده پیش ادراک
حامله لفظ بر قد معنی   صد روش دوخته و کرده چاک
گوهر نیم سفته را هر دم   صد ره از گرد میش کرده پاک
رفتم آهسته پیش و بنمودم   خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز چین در ابرو گفت   کای کهن محرم من دراک
چیست کامروز دیر آمده   گفتنش راست از شد آمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست   از تو دوری با احتمال هلاک
تویی امروز در مسالک فضل   ناگزیر طبایع ادراک
نفس را گوش و گوش را هوس است   تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک
روی اندیشه از تو در مقصود   طرهٔ دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی و مپوش   محرم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت نیست قدر آنگ   از سمک لاف فضل تا بسماک
این نه عیدست و من نه ماه و شاه   او نه صراف و نظم من سباک
روشن است آنکه بی شناس امروز   کار اندیشه میکشد بهلاک
باز گفتم دگر بشرم بدد   کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون   شهدش افزون ترست تا تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی   اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گویا بلند بود   چنگ در بیت اسپهر زد چالاک
میرابوالفتح آنکه از قلمش   لؤلؤ آید برون چو خوشهٔ تاک
گوهرش وسبت برده از دریا   سایه اش نور بسته بر فتراک
فعل او بی ستم برانگیزد   فعل زهر من از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید   نام حاتم ز صفحهٔ امساک
چون دهد لطف او در آتش دم   ماهی از کوره برکشد سباک
چون کند نام او بخاتم نقش   خامه دزدد عطارد از حکاک
عرش در فخر نامهٔ قدرش   آستانش گزیده بر افلاک
کلک او گر انامل عدلست   هفت اندام ظلم را اشباک
بخت او گر نژاد توفیق است   زر و سیم مراد را سباک
جبروتش بپوشد آن نعلین   که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش   صد تو نخ کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت   هست بهرام رزم او راساک
دست مظلوم را چو کرد رها   صد شبیخون ثعلبه ز دحاشاک
ای بد را بعهدت استطها   وی عمل را بعلت استطها
بزمگاه تو مجلس یوسف   رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از خم دست تو جام نخست   جرعه دور آخر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل   نشاه روز اول تریاک

اسپتاک را

بذل گوهر بس است گر عدد رفت　　شورش بحر ممسک غراک
فقر از آرزو شد اکنون بس　　کاسب کان و کاوش کاواک
بر عدو تو رحم واجب بود　　گر نمی‌بودی احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند　　کهنه دلق فلک کند و چاک
داورا عمر فی ثنای تو رفت　　از حضیض زمین باوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد　　که سوانح ز گردش افلاک
زود ران بحر غوطه گر آتش　　بوالفرح را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنون که دهد　　خصم را زهر و دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص　　تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ　　گور خصم تو باد خطه خاک

منم که شسته‌ام از لوح مدعا نیرنگ　　نه بستگی کس آیم نه آرزو و نه رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده‌ام یعنی　　نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بناز بالش تسلیم تکیه کرده مدام　　کنایتم نه بصلح و تبسمم نه بجنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوسم آرد ار بسماع　　نماز بت بکنم گر قضا شود اورنگ
وگر سرود خوشی جوشدم ز لب در دیر　　نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بو تنم آلوده زان سبب دورم　　ز گل فروشی نام و شکسته زوی تنگ
نه در مذاق من از بوس چاشنیت لذت　　نه بر جبین من از ریش معصیت آژنگ

ز یزم آب دهان گر بشهد غوطه خورم　　ز ذوق لب نگزم گر خورم شوم ز شرنگ
هجوم دعوی من در تپاوی اضداد　　کنایتیست که آیینه‌ام ندارد زنگ
بلی چگونه برد زنگ ره بآیینه‌ام　　که صیقلی بودش رای شاه با فرهنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش　　چنان زداید ز آیینه کدورت زنگ
که برده شاه ایمان رای کحل بصر　　سیاهی از شکن زلف شاهدان فرنگ
تبارک الله از آن آسمان شتاب نگر　　که نعل آینه گونش دمیده روی درنگ
اگر بساحت میدان ز دود اندوه غم　　وگر گشاده شود از هجوم غم النگ
درین هوس که رود همعنان او نفسی　　شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
سبک روی که چنان بر جهد ز زخمه چنگ　　که نغمه لب بگشاید بعرصهٔ آهنگ
جهنده که بکاه جهنده کی شاید　　که جوهر تنش آید برون ز جای تنگ
اگر کشند بوی نیت در تک سهو　　شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ
سپهر گفت زهی آسمان قوس و قزح　　بزیر سینهٔ او چون بدید زرین شنگ
زمانه گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر　　نشانه سم او چون بدید بر روی النگ
ایا شهی که بدل کرده حمایت تو　　بروی بیضه شاهین نشسته ماده کلنگ
بکوه جاه تو جوید زمانه نسبت از آن　　ز نور سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور　　رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطری　　کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشته شد برای نمونه صورت دهر　　جهان جاه ترا میزنند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن وسعت | که بر شکوه الهیش هست دایره تنگ
زهی محال چو حفظت بحر غوطه زند | که بعد ازین شکند زورقی ز آب نهنگ
اگر ز طبع تو محمل طراز بودی کی | عروس فکر نشستی بهودج دل تنگ
ولی سپاه عدوی ترا اگر گویند | که نسبتی بسپهرش بود بروی و برنگ
برون روند عناصر عصیر و شش ز فلک | ز بسکه دایره آسمان بگردد تنگ
فروغ شعله قهرت فتد چو بر اجسام | بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ
بزور بر کف آرم عنان معنی را | که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ
خرد عرایس ابکار گفت و میگوید | ز بهر آنکه تراضی بود ز رنگ برنگ
منش معارج افلاک گفتم و خجلم | از آنکه دارد ازین نام هم نجابت ننگ

چهره پروانه جهان رخت کشد چون گل | شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش | دیده روز بتدریج برآید احول
مردم دیده آن ژاله و کرمایه صفت | بیضه دیده این روغن و دیبا بمثل
خون سودای شب نا بدو فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند | هرچه شب رد کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل | پس ازین شب بنگین نقش کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط | می نگنجد بصراحی و صراحی بجبل
جام یاقوت و می لعل بهم پالاید | اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل

نامیه چون چمن سبز دو ده تماش | ناقص از کار که آرند بباغ از مجمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور | آنکه از لطف هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای بهار | بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از طبع هوا فیض جواهر دارد | خصمت از سوده الماس کند در مکحل
بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر | یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان | نسخه خلد برین بار کشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد | سیرت این چمن از خلد به بیند مجمل
حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن | تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نکهت رود | گر بی نو به دولب را بلهم آرد جدول
شاید ار عذر پرستار پذیرد بحشر | بسکه بر داشت صفا صورت عزی و هبل
انبساطیت درین فصل که بی کاوش عقل | شود ار باز شود عقده ما لا ینحل
لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال | یا بود لاله که سر بر زد از دامن تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز | موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیده امید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم زدم دوش که در بیت حزن | تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آسوده دریاس مزن | دجله عفو با نشود مستعمل
بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست | این نه موهبت که آتش بکند ترک عمل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم   نوش دارو نبرد پیشتند بسلام حنظل
چند ازین آتش حس نوش برانگیزی دود   ای بجوش جوهری آیینهٔ حسن تو مثل
آستینی ز وفا بر شره ام کش تا چند   نوشم این چشم تر از حد پس خداوند اجل

میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت ورش
آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی رود سایهٔ او با خورشید   چشم بر چشم کند پایهٔ او با خبث زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گریه زار   دست او خنجر اگر دست قضا کرد دشل
با هواداری لطفش ز سپر سبز رسع   بهمن و دی بربایند کلاه مخمل
یکدرم وار نیاید ز زر خالص برون   گر ضمیرش ز خورشید درارد بعمل
غنش اندر کنف عدل بخوابست و دود   راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت بعدو   ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که حلول از چه بکرد   صورتش بیشتر از صورت آدم بمحل
زانکه چون زور ارادت ز افق سر بزند   صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر افعال برآشفت و بگفت   کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
بیم آن بود ز خاصیت یکتایی او   که هیولانه پذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا   وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفت ذهن تو صراف مطالب بدلیل   قوت لفظ تو کشاف حقایق بمثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آید آیه   آفتاب دگر از حوت درآرد بحمل

تا گرفته زنخای تو جواهر دارو   جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پایابهٔ خدام تو میرفت بچرخ   گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مخمل گردد   عیسی از بهر نشاید که کند رنج جلل
گر جعل در دو سپر از رایحه گل یابد   بلبل از بهر مداواش بیابد صندل
جمله هم سنگ گهرهای ال و طبع منت   این جواهر که فشاند کف جودت بابل
فاش گویم نکنم شرم هما نیست که گرد   اشتیاق کف تو صورت نوعیش بدل
لوح الله ز سبک سیر سمند تو له هست   دو دمان کپل از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر که چون گرم عنانش سانی   از ازل سوی ابد و ز ابد آید با زل
قطرها کش دم رفتن چکد از مستانی   شبنم آساش نشیند که رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت خود دور کندم   آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نا معمول   حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر بسر خصم تو بندد بپایش دم زرع   تا قیامت بکاویش نرسد دست اجل
ور عنان گردش او تا گره نار هوا   طی شود دایره بر دایره مانند بصل
داور اداوری هست اشارت فرمای   تا بسایه فلک از بهر صداعت صندل
داد یک شهر ز عرفی تبان کین مغرور   کبر و نازش نه باندازهٔ قدرت و محل
پر غروریست که تا من در مدحت زدم   این گمان داشت که دور از اثر ناورده دل
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند   که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر مویش اگر باز شکافی بخرد   سومنافقیت که چه پست دو لات و هبل



شاید ار گلشن صفت در گلشن از فیض هوا ‌‌ پرده‌های عنکبوت آویزد از هر خار گل

سایه گردد موج زن بی جنبش و گل از نسیم ‌‌ چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل

صحن عالم را معطر کرد و گویا میکند ‌‌ از نسیم خلق آن گل شمهٔ اظهار گل

گر صبا از بزمگاه او درآید در بهشت ‌‌ از دهانش خون چکد در خواهش اظهار گل

خلق او گر توبه فرمایی کند کآن شود ‌‌ از دم تاب و دم هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت ‌‌ بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

در گلستانی که باد لطف او جان پرور است ‌‌ از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود ‌‌ درد و درمان طبیب و خسته و بیمار عطار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر ‌‌ برد مانند محمد شاخ را از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی ‌‌ مهره را با سپر برزد که‌ای بیدار گل

عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست ‌‌ گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو ‌‌ بر نفس بندد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باد بگشاید نسیمش سیل خون ‌‌ گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نم دار گل

گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد ‌‌ گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

ور بیاد روی اعدای تو گل بر سر زنند ‌‌ رنگ نیلوفر برآرد از بر دستار گل

گر نگردد طبع رنگ آمیز گلشن طراز ‌‌ ای ز فیضت خرم و خندان به گلزار گل

در حریم روضهٔ امکان کجا از یک نهال ‌‌ چون دل بلبل کند از یک نگه انکار گل

باد حشمت گر وزد بر گلشن گلکری یک برگ ‌‌ بر خلاف رنگ و بوی هم بروید خار گل

ور دل خصمت نیست گر غیوری نیستش ‌‌ از چه می‌نازد بهشتی در هم و دینار گل

گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد ‌‌ آفتاب آسا شود سرچشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد ‌‌ صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل

هر که در عهدت بجلد از هر گل چیدن رود ‌‌ تا برد بهر عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط لطف تو ‌‌ روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو ‌‌ این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری حاشا که رضوان در رهت ‌‌ سوسن و سنبل نیفشاند ولی ایثار گل

جلوه کن در روضه تا خوارم ز پست انفعال ‌‌ از فروغ چهره و بر پایت کند ایثار گل

زاهدا بوی مراد از هر گلی آید بیا ‌‌ تا سر آلوده آوریم از خانهٔ خمار گل

رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما ‌‌ مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند ‌‌ مست خون گردد تبارز ابر پر دستار گل

میت در کوی بتان باغ جنتی ای عرفی گرو ‌‌ هر نگاهش بر دامنی چیند صد خروار گل

داورا با صنعت طبع دل افروزم که اندرو ‌‌ غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرم در چمن ‌‌ رازها پیدا ز دهان در پرده عنبک دار گل

در سرود وصف اخلاص تو میریزد چون ‌‌ بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان ‌‌ گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

بی زاغش ار چه در خوبی مسلّم داشتند
گر نه بود از حسن طبعم مایه در کار گل

آنکه برگی در ریاض جوهر اوّل ندید
گوییا در باغ طبع عنبری و شبّار گل

تا ز بیداد خزان در گلشن عالم شود
منظر مرجان اساسش زمین هموار گل

باد ایوان دماغ دیده و عمر ترا
از صفای جوهر عطر نفس معمار گل

چون گردباد آه زخاکم کشد علم
بر فرق روزگار فشاند غبار غم

کی دل بجای خویش بود گر نهیب درد
زین آشیانه طایر آرام کرده رم

از وعده تو شوق تو آرام مبتلا
با فتنه تو فتنه آشوب متهم

آشوب دل ز فتنهٔ زلف تو گشته بیش
تشویش جان ز شیوهٔ چشم تو گشته کم

ز اعجاز عشق نیست که کلک قضا نوشت (جبین)
بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

گیرد بهر دو دست سپر خود اجل ز بیم
جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم

در عهد من ز دهر محو گشته گر نه هست
در سینه زمانه وجودم جهان غم

ای طور وعده تو فراموشی وفا
وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم

شوق غم تو شانه کش طرّه طرب
ذوق لب تو سر شکن محنت الم (شحنه)

بخشد هزار کشته چشم ترا حیات
نطقت لطیفه که برون آرد از عدم

لعل حیات بخش تو جایی که دم زند
نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

هم خود بگو روا بود ای بی وفا که من
محروم باشم از تو و اغیار محترم

دست افکنی بدوش رقیبان ز غم من
در خنگ مرگ و من کشی آن زلف خم بخم

محرم ببزم وصل تو غیر و مرا زبیم
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

با دوست دشمنی و بدشمن خلاف دوست
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داد و نطق او
نشنیده گوش آنچه ز انعمهٔ نعم

اول بآب چشمه کوثر وضو کند
جبریل اگر بخاک قدومش خورد قسم

عزم طواف کعبه ز کویش چنان بود
کاید از برای تیمم برون زیم

مشاطه ولایش اگر جلوه گر شود
اعجاز عیسوی بود آرایش صنم

ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف
وی دودمان شبه تو همسایه عدم

هست غرور کرده عروسان خلد را
دعوی باغ کوی تو با روضه ارم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا
گفتا بری ز شیوه تمیز صبح و دم

او را سپهر گویی و این نکته نیست که هست
او منبع عطوفت و این مصدر ستم

هر شام که نه از اثر مهر خاوری
رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم

تا بر کنار خوان وجود هست جای من
پرورده روزگار مرا از نعیم سم

حفظ تو گر ستون نشود از هم اوفتد
از تند باد حادثه این نیلگون خیم

هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک
از بس که خنجر تو رسانیده نم بنم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل
آیند از قضا (قفا) چو سپاه از پی علم

هرجا غنیمت کرد و تحویل من نکرد
وز بهر دیگران کند اکنون من رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست
این قصه را بباید جا پا زمختتم

تا خانه خیال که نقاش معنویست
مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد
گریان و زرد و سیاه و نگونسار چون قلم

منادیست ز هر سو که ای خواص و عوام
می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی بعرصه تنگ آمد
مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضه گیتی شکفته شد زانسان
که نو بهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی
که بهر ساختن او قدر گرفته قوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز
نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن
چنانکه عارض خورشید از ابر غمام

هم از نتیجه افیون امن شاهد تیغ
نهاده پهلوی چپ را بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از آن
بچشم حادثه میل فنا کشد ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق
شود لطیفه شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون
زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام

ز بس رمیده مرا آهوی وصال از دام
چنانکه از بصرم خواب و از دلم آرام

ببوی او نفرستم پیام از آن ترسم
که بر حکایت من مطلع شود پیغام

بگاه عربده دشنام چون دهد نوزم
که تا که از لب او لذتی برد دشنام

چونکه

چه نازکیست که چون منبش بکاود روش
گرانی نظم بازداردش ز خرام

رهی وجود سخاوت مشخص از کف تو
چنانچه شخص بصورت چنانچه ذات بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی
چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم
چو استقامت زر در خزینه لئام

بعهد عدل تو شاید اگر بود توام
جنین و صبی اندر مشیمه ارحام

بنای دولت خصم تو سست و بی بنیاد
چو اعتقاد هوسناک و اتحاد عوام

دوام جاه تو آن عالمی که دوارش را
ز خیره ماند آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی قضا تو آمده است
مگر بجنبت تیغ تو بهرش الزام

ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد
درون حادثه پر خون چو شیشه حجام

حروف قدر ترا صورت فلک صفر است
که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام

بعهد عدل تو گر نگسل شیر همچو غزال
بخون گرگ سیاه است دیده انعام

خلاف قاعده ضیا و مشکان شان
که پرورند با هنگ طبل باز حمام

شها بسنم تو چون این قصیده نخرام
که ملک نظم ز نظمش گرفته است نظام

سزد بجایزه تا جیب بر درم گر صبح
بدوشم افکند این چادر زر فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم / یار شتاب ار طلبی هست ز من یار رفتم
شتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی / بکن از دور وداعم که شتابان رفتم
ایها الناس پس بگوئید مبارک بادم / گر ز صحن خانه تن در حرم جان رفتم
الوداع ای من و روی کش چو هوسی دوست / کاینک از خویش ببوی خوش جهان رفتم
درد همدوش و بلا بر اثر و غم در پیش / تا براحتکده تسلیم ببنیان رفتم
تا هدوشت محبت که قیامت کاست / پیش روی غم دل مروحه جنبان رفتم
هوس گریه شبی نیشترم داد بدست / رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
گر حکومت همه عدلست مکن گریه که من / باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه جا تی حسرت و نیا دیدم / چون بیا بتکده گبر و مسلمان رفتم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم / نه در جود زدم یا بر احسان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از پیچ حرم / تا در بتکده در سایه ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و می کوش که من / رفتم آخر بحرم و زره خندان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و چشم کرده / بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کش بکش رد و بپوشش ز کجا / نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد / چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صبح تیغم از آن نسخه خلدست که دوش / بشبیخون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مرده اند و نوی بشنیدم / جستم از در دگران چابک و رقصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن / بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بخر اما مفروش / که بدریوزه آن بر در صد کان رفتم
از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ / نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو / بچه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
دل و دین و خرد و هوش زبان بازم / تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس / در رگ و ریشه دل رسته دندان رفتم
رفتم از کوی تو بشکسته بگلگون شکر / آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز / شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بگیرید که رفتم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد شیشه دل کردم داغ / تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدروز که تا رفته بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه پژمرده که در باغ خزان / خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیک چو دود / که غم انگیزتر از غمزه جانان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند / که دل آشوب‌تر از طره خوبان رفتم
مردم از گریه دگر کار من بچشم نگشود / منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج / هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آن روز غنیمت بگشت / که بتابیدن سرپنجه مژگان رفتم



منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم / که چو موشان بشکاف ته انبان رفتم
منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان گل ل / که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک / رو بی غیرتی جنس فراوان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی / گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
شعور ورزیدم و از معرفت آشو ماندم / جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام / در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
گرچه بودم جلی شیشهٔ لعل صهبا / پای کوبان بمجابر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی / چون تماشای خایف بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ / بسر کوه بقصد ته بابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف / کز پی سندس و استبرق الوان رفتم
آخر این با که توان گفت که در مکتب عشق / دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر کو شد حیف / که بافسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
ماتم اهل دل آن بود که در مکتب شوق / با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید مستان نتوان بود که با شوخیان / تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه فرهادی و مجنونیم آمد در پیش / رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه برانم برگ و ور دینک / کوه غم در ته پا بود و بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر / سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
این همه رفتم و رفتم که شمردم عرفی / بتقاضای ردیف ازلی پنهان رفتم

ساکن خاک ره صاحب نوبیسم بشنو / گر بگوید که بچشم سر خاقان رفتم
نوبهار چمن آرای گلستان عطا / تا بدر و جم از غم هوسش بر جانان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه کی زد بر خصم / که نه از تارک او تا بسم بکران رفتم
رمح او گوید اگر صلح و گر جنگ که من / بگشاد گره جبهه خاقان رفتم
آهنین پنجه تیغش با جل گفت که من / فوج بر فوج بسر گشتم چو بمیدان رفتم
باد طوفان سخا پس صبا گفت که من / موج بر موج شکستم چو بعمان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق و یم از جای ربود / چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر به نثار قدمش برچیدم / کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله را سر به نه خاک در او / نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
زان نفس کامدم از بهر نثار بنت / از قبول خرد غیرت سحبان رفتم
بس که عیسی نفسان بوسه براهم دادند / هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار / نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم نه برون داد انجا / چون بآرامگه ناظم شروان رفتم
داور او وش به وشش قدر اندر ره عمر / با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن / آن نه زد که بگویم بچه عنوان رفتم
راه حمد و ثنای تو سپردم وین راه / منت راه که توان گفت که پایان رفتم

ای طعن فلک نوشه بر هم / ای زلف صبا زیده دردم

ای در بر توسن فلک شوخ
زان گونه که شعله پیش هیزم

برغنچه سبک وی ما انسان
کش خنده برآید از تبسم

نازی لب فسانه پرواز
زان گونه که نشکنی تکلم

از کام شمرده خط نگاری
بر نقطهٔ نوک نیش کژدم

آموخت شتاب تو از آن کو
سیمرغ وجود خویش را کم

هشتم فلکی و در زمانه
چون روشنی علم کنی کم

وانست که روی طبع عرفی
رانده بسالک تظلم

اول قدم ریاض طبعش
آخر چمن بهشت هشتم

ننشیت مگر بوقت خوردنش
دریای معانی از تلاطم

درهم شکند بگاه حمله
صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع برفروزد
طوبی طلبد رواج هیزم

در پردهٔ اطلس فلک دوخت
رایش ز بیاض صبح قاقم

رضوان زپی شراب بزمش
انگور بپرورد بطارم

برحالت در طبیعت او
دریای محیط در تبسم

گردون بنظارهٔ ضمیرش
یک دیده آفتاب مردم

از آب سخاش دیده برداشت خوشه
نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدیح خود شتابی
هشدار مباد ره کنی گم

داد صفت بده که فرزند
معنی و عبارت از تظلم

این شرم مکن ثنای خود گو
گو باش حسود در تبسم

شایسته توئی بمدح امروز
ای خاک هجا بفرق مردم

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم
کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای پاسبان مصر معانی بحسن عقل
نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که رشیت کمالات
برناوکی که یافت گشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل زگوهر لبالبست
تا باز کرده لب گهرافشان علم

سلک عقول و نظم جواهر بیاد رفت
تا صیت گوهر تو برآمد زکان علم

پیش از وجود صلب ملک بود دات تو
در بطن صنع نادره زاتوامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ بود
آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علمست جان هرکه بود معنوی نهاد
الافطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل
عفو تو مغز جوهر کل استخوان علم

صدره فتند بچاه ضلالت بهر قدم
دست هدایت ار نکنی در میان علم

بر گوش فطرت تو در اول نفس شمرد
هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت
ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل که در آستین شکست
از عقل اولین برباید عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
اما سپهر او نه همین آسمان علم

[illegible]

[illegible]

این مایه دشمنی که بعلمست جهل را / ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه / تقدیر بهستیت نشدی گر ضمان علم

ارزان متاع روی دکان هستیت تو / انجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عنبرم خاک بوس حریم فطانتت / دارند پاس ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دورباش ادب هر صباح و شام / صد بوسه برده بر لب روحانیان علم

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت / تا پاس اختیار تو خاطرنشان علم

الا در آستان حریم فطانتت / ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو / گفتم که این سزد بصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش / زین بی غلط مکن که بلندست شان علم

گر سایهٔ طبیعت او محیطش هست / آن ذرهٔ منیر که بد لامکان علم

شاها تویی که فیض هوای طبیعتت / سازد بنوبهار مبدل خزان علم

از دست بخت طبع تو [illegible] و بس / بر خوان عقل هر چه خورد میهمان علم

دارم امید انکه بعرفی ز روی لطف / بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

روزی ز روی نسبت اجزا بگیر / ترتیب دادمی بتصور جهان علم

مسندنشین خاک در دانشم کنی / ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم

با انکه دست بسته میدان دانشم / گر نامزد کنی بکف من عنان علم

چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم / سرهای جهل زار کنم بر سنان علم

تا دل شکاف جهل بسیط مرکبست / زخم دلیل قطع به تیغ زبان علم

بادا بدایت تو که معمار دانش است / تیغ زبان جوهر ایزافشان علم

منم آن حجه بیان که ز مدح طبع سلیم / بنر ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود / باوجودم نتوان گفت در اندیشه عقیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که شود / قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بباد سخنم عود بر آتش مانند / حشر اموات شود هر طرف از عطر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون / صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب عقول / خنده بر جوهر فردست دلیل تقسیم

هر زمان قافله در دلم از عالم غیب / میرسد جست متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خنده کند از چشمه طبعم بهشت / در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و هجو نیست مرا / بسکه انصاف شده فانی و ادراک عقیم

با من از جهل معارض شده و نامنفعلی / که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر گر بدیهی گو بکند / عقل اولی به براهین مبینش تفهیم

هیچ ازین لیک دلم را نبود گرد ملال / گرچه این واقعه بسیار عذابست الیم

زانکه از مشک سخن شادم و استشمامش / حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

روش بر دوش نبی از شرف ذاتیت / که عدیمست عدیلش چو خداوند علیم

انکه با مرتبه همت او اوج حضیض / وانکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی نظر / متاثر شود از برق عتابش چو نسیم

خانه زاد خرد و شرح جواهر اولی
گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

فوج فوج معانی ز دلم در پرواز
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از بنت سحبان سخن آغاز کند
گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در پذیرد و زند رقم صورت دیوار حیات
مایه فطرت از او وام کند طبع حکیم

ای که نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست
گر فلک نام جلال تو برد با تعظیم

آن خردمند حکیمم که ببابه عقل
گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

در حرمگاه دل و حجله که طبع منست
حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من
همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که بصد حیله اگر راه کنم در بزمی
دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر
ور چه بر صدر نشینان نمایم تعلیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل کرم طبع سخی
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

من گشته‌ام آن سالک کونین مسیرم
گز نخبه جوهر قدس است خمیرم

در صفحه تصویر جلالت مثالم
در پرده تقدیر محالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم
چون عشق دهد رنگ چمن آب زریرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزه معشوق گشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمه خونم
وانجا که جفا غسل کند آب غدیرم

درکوزه لذت شکنان درد شرابم
در کاسه کودک منشان جرعه شیرم

در هندسه فقر و فنا صفر الوفم
در مزرعه عشرت و غلا ابر مطیرم

آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم
وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجده بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود بهنده میرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم
در انجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان منت گذارم
چشمم که ز خونین جگران منت گزیرم

در خانه مجنون که خرابست غبارم
در حجله لیلی که بهشتست عبیرم

با ناطقه کلک زنم و با صامعه گل چین
با وا همه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه با آثار ضعیفم
در دین غنیم گرچه با ظهار فقیرم

از کلک بنان لوح خراشنده ماهم
وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم
در پرده اندیشه خرد پوش ضمیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
بر داشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم بغضب گفت ندانم بچه نسبت
در دام سرشت تو قضا کرده اسیرم

گر جوهر خود می‌شناسی که چه باغی
از گوهر من شرم بکن ابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت
برگردم از این ره که نه اهلیت مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در صفحه اصحاب بقا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سمورم
در بست و گشاد در فردوس حریرم

توفیق چو صورت سخنم قوت داد
تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز حریفان
من زهره ز خنیاگر و من مه ز منبرم

سر بر زده ام با ید کنعان زیکی جیب
معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذر افتد
بر ناصیه عرش به من نقش حریرم

هنگام که سنجی احکام کواکب
بر چیس نهد مجمره و برجیس وزیرم

آن چشمه قربم که ز لب تشنگی وحی
جبریل درآید بچراگاه و زیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است
بشتاب و عنان دار ازین راه خطیرم

آشوب صریرش دل کونین برآشفت
نای قلم نغمه کشاکش بکیرم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
که اکلاه نهد کج نهاد و شه و ندیم

نشاط طبع بحدی که نشنود دانا
بجنبد ترانه اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز
که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

پر از معانقه نازکان بلمس جماع
لب از معانقه شاهدان ببوسه کریم

نوای مرثیه صوم و شادیانه عید
گشادی از اثر انبساط گوش صمیم

ز خوان مایده شد دست اشتها مطلق
بکام معده عداوت فزود طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شکفته روی دهر
نمود چهره امید داشت صورت بیم

بهمان چنین خوش و من خوشتر از جهان و ثاق
نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز در من در رسید مژده
چنانکه از چمن طالع معطر شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس
چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از کرمت یاد میکند دریا
بیا که تشنه لبان را طلب کند تسنیم

زلال چشمه امید نقد اکبر شاه
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازان پیام دلم شد شکفته و شاداب
چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده
که دست اهل کرم از نثار گوهر و سیم

چو زود کار رسیدم بدرگهی که کند
زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش
بهوس پیش که نمیکرد بر لبم تقدیم

مرا چو دید و شر ادب بدید نشاط
بلطف خاص مبدل کرد التفات عمیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد
گزیده نوبر احسان نمک چشن تسلیم

بگفت و من نشنیدم مرا چه کهن داشت
که در بیان نکهش کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش نگاه بازگرفت
فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستان نوشته اید
گزیده نسخه ای از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد
ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم ازان آستان خرد جوی
نوشته داد که این تحفه گل تو و نسیم

بگیر و زود ببر با قصیده که بود
بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

ز جا شدم که کدام این قصیده برخوانم — بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

من و آن نمودن بطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد و شریر و هر آن کرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در مشیمه تقدیر — بحجت گهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد — ز بس ندامت تعطیل فارغند از بیم

کشیده دست نه معزول پیر زیر لحاف — دریده ظلم فراموش زیر طبل گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت او — بعهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بزودی از منه گر آستین برافشاند — شود بسعی تمتع زبان حال قدیم

زهی جود تو در سایه عنایت شاه — که گردد و بذل سخاوت همای تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز نعیم تو برد در طالع — چنان غریب که طامع در آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که رایت عشق — شود با اهل مروت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند اگر چو تو پاکست — ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کرمت آن تقاضا آورده است — که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم

ز عفو و حلم تو و لها بغاست جمع آست — که معصیت ننهد آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز — که دام کسب شرف بازچید عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق — گزین بهار در پرهیز کرد طبع سقیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت — که بوی مهر در او بازیافت طفل یتیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — باصل خویش نناز د ز شرم در یتیم

مثال طبع من هر طبیعتی که بود — زلال ما معین است و در دمار حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست — برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نکرد و جلال بر فرزند — جمیله که بود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر نقبوی ذره با خورشید — جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

باز گلبانگ پریشان میزنم — آتش اندر عندلیبان میزنم

حجله گل بهر من بستند و من — پشت بر دیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجر میخورم — بر سر هر نیش جولان میزنم

خون گرم از ریشه دل میکشم — جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در بغل — مرحبایی گو که آسان میزنم

آن خلیلم من که قفل الحذر — بر دهان و دست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم — آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم — مهر بر پایین فرمان میزنم

چاه را کوس بلند آوازگی — برفراز بام نیسان میزنم

پای جرم راه حیرت میروم — دست عجزم فال امان میزنم

بحر طوفان خیز در دم موج خون — از تحرکهای شریان میزنم

مرغ تجربه دیدم نوا در فصل دی — برفراز شاخ عریان میزنم

یک زبانه آتش از [illegible] دل — [illegible] صد [illegible] میزنم

میکنم در گلشن جنت مقام — نغمه در کنج زندان میزنم

زهره میدزدد نوای خوش چکاک زن — زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا بکی هر سو دوم در سومنات — نیشتر بر پای ایمان میزنم

بت پرستان می فریبندم بسی — شیشه گی بر سنگ ایشان میزنم

از مسلمانم رود سیلاب خون — تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طورم می و جام آفتاب — حیف کین می در شبستان میزنم

گردم از راحت ز تن بر تن مخند — کین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا — تکیه بر غمهای الوان میزنم

بس که کج پنداشتم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان میزنم

فرش راهم دیده عصمت بود — لیک پا بر نقش عصیان میزنم

بس که پر نیش است راهم هر قدم — دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی — فال آتشگاه گبران میزنم

دمبدم چون کشتی از زورق شکست — سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشاند بر لبم خون مرا او — عطسه کز مغز ایمان میزنم

من و سلوی بر لبم ریزند و من — بر دل صد پاره دندان میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنه بر عید قربان میزنم

بحر چون دریای آتش موج زن — میکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افتاده ام جام و سبو — زان جهت بر سنگ بطلان میزنم

گریه شوقم ز آتشکده دل — شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا بمژگان تو کرده آشنا — دیده را بر نیش مژگان (پیکان) میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات — خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من — بیستون تارک جان میزنم

دست شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر بلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم

کوس افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم

ور سبب جوید کسی در گوش او — این نوا از عود و برهان میزنم

کان ولایت مولد [illegible] — میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام داوان میزنم — [illegible]

ذکر طبعش میکنم با نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش میبرم با تشنه — بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت و گفت — دهر میدان منست و جولان میزنم

راکب رایش بمیدان رفت و گفت — آفتابم گوی پست چوگان میزنم

عقل میگوید کل احیا داو — بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش مهر بر من تنگ شد / چاک بر افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر درکان نماند / سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدورانش که من / بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم / خنده بر خورشید تابان میزنم

تا حیات آموز تن شد لطف تو / طعنه بر معجز ولی جان میزنم

گوش کن کز نام مدحت صبح و شام / طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمه نور است چشم فطرتم / خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر از زنده / تیشه اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشکفد / بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا / بر نوای خود پرستان میزنم

در حضورش گر دعا گویم حسود / گوید از تذویر و دستان میزنم

ساکنم وین نغمه را در نیم شب
همره مرغ سحرخوان میزنم

صبحدم چون بر دمد دل صور شوق انشای من / آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان و حلقه ماتم کیست / شیونم تا بر کشید آهنگ هاهای من

مصر ویران گردد و ز رود وادی ایمن نهان / رود نیل شوق یعنی گریه موسای من

زان دل شوریده را بر تارک خود مینهم / کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان ملایک چون مگس جوشند از هر سو هست / چشمه لذت گشا هر موی غم پالای من

کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت / نی غلط گفتم چه غم ای من فدای سلوای من

آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام / لعلی از آویزه عشقش گوش شب یلدای من

نیلگون گردیده دوش آفتاب از گریه ام / بس که هر مو گشته کوهستانی از غمهای من

منت بار بچه عیسی مکش بهر حیات / ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من

خورده ام هر دم صبحت از صبوح قدس آشوب حسن / شوق بی هنگام نازمست بی پروای من

من که مستی کردن از خون جگر دانسته ام / ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت مریم کند / خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

من که از دل تا دماغم چیده خمهای شراب / کی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت / مریمی زاید بالا ذهن عیسی لای من

ز گلهای باده کیفیت روح القدس / کامدی چون عشق در رفتن سر تا پای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت / باده کام دو کون از جام استغنای من

آن بهشت معنیم کز بعد معنی ولی هنوز / خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من قیامت زار عشقم دیده گو تا بنگرد / صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داود هنوز / رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی انند حکم / دو دمانهای هوس در ملک استغنای من

دامنی تر کرده طوفانی که در معنی نکهت / موجه دریا و موج خنده خارای من

نور و ظلمت را بود یک پایه تا دیده کی / آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

بس که در طفلی معنی باز میکردم فلک / در حساب وی شمارد غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره ‌‌ بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت اللهیست ‌‌ گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
لوح دل نقش صمد دارد چه غم گاه چنین ‌‌ بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من
بال طاووس از گلاب معود رضوان بود ‌‌ تا ببارد مروحه در موسم گرمای من
اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی ‌‌ حور غم رضوان بود دیبت آدم وحوای من
جوهر اول که فرزندم زپاکی گوهرست ‌‌ آزمان سنجید عیار گوهر یکتای من
گر جهان در یثرب آرم ز دوی گوشن آدم ‌‌ مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گزیند سرمه بر خاک درش مژگان ناز ‌‌ چنگل انداز دو زاغ دیده بینای من
شقه دیبای جاهش گفت محمود کریم ‌‌ اسپهان گشا طراز حله خارای خضرای من
موجه دریای طبعش بانگ کوثر کرده گفت ‌‌ تشنه منشین ای فدای ساده دریای من
در وهم اندیشه قدر تو بنگاه قدر هم ‌‌ قلبهای علم ز نو وشش دل دانای من
سایه من همچو من در ملک هستی آمدست ‌‌ سایه تو در عدم شمشیر همتای من
تا تو کشی تا ب چشم از ره لبت رفت ‌‌ مردمک حکم سپیل در دیده بینای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط ‌‌ تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد ‌‌ جوهر من کرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بهشت خاک شیراز ار بود ‌‌ گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من
این کباب آتش جان در شراب در منزلت دل ‌‌ کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من
من پریشان گوی و سهو اندیش سودا نیز دوست ‌‌ من ببود امانم و ماند بمن سودای من

نه شهد لطف که از کام جان شود شیرین ‌‌ نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزه کو را ‌‌ ز جوش درد دو روبام جان شود شیرین
کسی که از هوس نوشخند او میرد ‌‌ بکام ماتمیانش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد ‌‌ ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه ذوق سر شستم ز خون من دم قتل ‌‌ دهان تیر و زبان سنان تیغ شود شیرین
ز بوس حور و ملک چون بیان شهد آلود ‌‌ خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود ‌‌ که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا که گریه تلخم ز بن شکر خندی ‌‌ که اشک رفته و خونفشان شود شیرین
چنان خلد برگ و ریشه ام از نهال تو ‌‌ که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد روز وصال ‌‌ ز نوشخند توام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون دل کنم مشکل ‌‌ که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شاه ابلیم از زهر فتنه تلخ کمر ‌‌ ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین
شهنشهی که ملک میکند ذکر شوران ‌‌ لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر ‌‌ ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
ز نوش وارد وی لطف عمیم او شاید ‌‌ که زهر در دهن دشمنان شود شیرین
چو بر بساط جلالش بناز و اندیشه ‌‌ ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلش ‌‌ دهان راحت کون و مکان شود شیرین
ز عهد امن تو گردد فسانه گو شخنه ‌‌ که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

بعهد سالی عصر عدلت ز فرط آرایش / بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

ز شمع نور جلالت که موم شهد بقاست / فضای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذاتت بود چه گو قضا / لبش ز زهره کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامت که وقت بیهوشی / چو در خیال در آید زبان شود شیرین

بقهر چون نگری از فلک بجوشد زهر / چو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه ضمیر آید / چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمایل تو چو در دل در آورد مادح / لباس بر بدنش چون زبان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو / زبان عرفی حنظل فشان شود شیرین

منم که چون بتکلم طبرزد افشانم / ز ذوق ذائقه انس و جان شود شیرین

چو مشتری بسر افتد هوای نظم منش / عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین

اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم / ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین

چگونه شیرین گردد ز شکر دو لبت / بکلک من لب معنی چنان شود شیرین

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم / سزد که قافیه شایگان شود شیرین

بروح چند از این قند فارسی ارم / که کام طوطی هندوستان شود شیرین

بکفش داری شیراز کش منم قابل / کمال انظفر اصفهان شود شیرین

چنان بمدح تو دستان زنم که از خجلت / بکام اهل حسد داستان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز / ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین

زکشت عیش تو گر خوشه چین شود شاید / که جنبه در شکم ماکیان شود شیرین

از آن حیات ابد بویم از عنایت تو / که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین

وجود خویش بگو بذر بدل کنم چو مرا / ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی / که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق / ز نقل نغمه دوستان شود شیرین

حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد / حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن / حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر عمان درد موج جلادت زدن / بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن / شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

نغمه داود را بر لب شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن / با دل پر آرزو چشم کرم داشتن

از ابدی ذوق غم روی نهان تافتن / وز ازلی هیچ درد سود و سلم داشتن

حسن عبادات را برقع نسیان شدن / زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن

شیب نگویم بطبع به ز شباب لنگ / به ز رعونت بود قامت خم داشتن

در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

آینه دیده را صیقل حیرت زدن / زاویه سینه را مخزن غم داشتن

هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن / هم تبرا زدی دین سنگ کفن داشتن

در دهن بحث عیش ناوک لا ریختن / در کمر دست عیش درس نعم داشتن



مستی و دیوانگی جام مسیحا بشکست — صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده — دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه — ساده دبیرستم به لوح و قلم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن — بر لب چون خط است چشم بنم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی در عشق تو شمارم جهت — گام به فرسنگ زدن پاس قدم داشتن

ره بتغافل رو به پی عمر تلف کرده‌ام — تا بتو روشن شود ذوق بعدم داشتن

چند تبند دیر و فن پرده کشیدن بعیب — صورت موج آمدن معنی رم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدا هم بود — بهره و ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم به بیت ورنه به شه گفتمی — گر دل درویش پرس ذوق ستم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است — بر سر گل تا بکی نسبت ضم داشتن

مایه نازندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این نازند که از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل — کنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست — ذوق اثرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه — شهرت او در اجلال ملکت جم داشتن

طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم — حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

ای طرب از زشتی اعمال نومیدی کرا — دور رم از چمن عمل چون رو سفیدی ...

صورت امید می بینم چو آب موج زن — بسکه میلرزد ز شرم معصیت از تو نگاه

گر صورت گاه را گویم که هم رنگ منی — که با چون مردم چشم بتان گرد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است — وین شبیه صورت کفر و مکافات اله

و ز عصیان در نمی آویزم از بی قوت — وین بعینه چون حریص شهوت و ضعف باه

مرحبا نیک آمدی ای بی تا پیرون هم — گریه گرمی که شوید تیرگی را از نگاه

چند ای نوبهار و عجز کز تأثیر تو — معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

آن همی آهسته ران ای گمرها چو شمند — منحرف تازی و مستی و بکمیت راه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز نو برگ کیا تازه گردد برگ کاه

شاه معنی عیان و ما بصورت ملتفت — ای ز رون جهل خون دی و دی نومیدی راه

بس که بی تأثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه

بعد ازین بر معبدی نالم که بی منت نهد — کوه هر کام ابد در دامن تأثیر آه

حالتی دارم که از تکفیر من کافر شود — گر ترا و داز زبانم لیس فی ... سواه

مقصدت دور است عرفی گر برین ره میروی — گام همت را روا باید از امداد شاه

قهرمان عرش سند و اوراق ... — صورت مرآت معنی منی لطف اله

گر محیط رای او بر چرخ گردد موج زن — دامن موجش بروبد دامن خورشید و ماه

در شب معراج کین بچهای بی شبه و نظر — جامه صورت ز دوش افکند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف — وین ز پیرایه جاهت نبوت را پناه



سایهٔ یزدانیی و انوار سیمایت دلیل — داور کونینی و انواع احسانت گواه

دست حفظت بهر چابک حرفی ور بتکی — بر میان شعله بربند و نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش جمله بر هم ریخته — تا ز باغ همت خوانده‌ایم طوبی را گیاه

شاه خلقت دست عدل و رایوان دهر — سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

توشه گیر اشعاع از ریزش جود تو جود — خوشه‌چین ارتفاع از فرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر — وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه

بس که دست رحمت آرایش مهر و کرد — عشق میورزد بجهین یاس امید اشتباه

با ازل گوید ابد کین با امید از بساط حلبت — گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ای که از احوالم آگاهی مهل زینسان مرا — همچو سیم در حصول طاعت عفت تباه

سینه در الف بشکافد و بیرون جهد — چون در انشای پریشانی نویسم شرح آه

یوسف نفس مرا از سیب اخوان دور دار — کین حسودان مروت سوز با این بی‌گناه

با فریب غول همراه اند در راه نکو — با فر و گرگ انباز اند از نزدیک جاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست — احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه

احتمال و نیست و بدی دور باد از گر نه — جز بدرگاه تو سایه چهره در عذر گناه

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهری انگشت در جیب زبان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو — بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمال تا چشته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کر تیرکی برنشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث — طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیه — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده پر — عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایه بان انداخته

طعمه عشق تا از مغز جان آورده‌ام — آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای علت را روای داده در بازار عشق — غمزه و شانه تا از اوج غرورشان انداخته

هر کجا تا شیر غم را داده اذن عموم — شادی راحت فشانه تا توان انداخته

زین خجالت چون نه ون آیم که در موج دل — نو غمزه و پیمان عمت را مو کشان انداخته

طعمه گر خوان عشق افکنده در کام دل — سایهٔ آن از جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع دل کن عشق گوید نعره زن — گاه تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن مجمع — جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف جنت کز لب هر ذره میریزد برون — نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق تا گسی — منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب — مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمه توحید تو — لذت آوازه در کام جهان انداخته

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان زجاج و در جگر افشان و می بنوش
بشکن بغال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجو
ماه از زمین بجوی و خانه ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاج اگر خسروی دهد
بشکن کلاه و مسند و همت زکان مخواه

گر ماه و آفتاب بلیرد غزا بگیر
در تیر و زهره کشته شو و نوحه خوان مخواه

شریان ز پوست برکش و در کام تیغ
لب را بگو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت روان کند
تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زبان بگیر
وز بعد مرگ اگر برسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سپر منقار تیز کن
یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از کس نوا مجوی
خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای مرغ بهشت
بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات بزیر لب آرند لب مدر
بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان
منشین بشاخ سدره و انس مکان مخواه

آهوی عصمتی بگریز ز صیدگاه
گیرایی از کمند و شتاب از کمان مخواه

گر نافه هست بر وی هوس دیده واشود
بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیت نکشد در خم غرور
تنها بطرف سفره نشین میزبان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس
این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان زنی و بال فشانی که دلگشاست
از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن
با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش
تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم بداستان
کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همت و پس
گفتم مخواه و تن زن و صد داستان مخواه

ز تف شعشعه مهر سایه بر ز پناه
بترد که بگسلد از شخص و باز گیرد راه

شود برشته چو ماهی درون دوغ گرم
چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه

ز همرهی صبا پرتو شهاب دهد
زبس که تاب هوا بر افروخت گونه کاه

بگو در آینه آب عکس مهر افتاد
که آفتاب ز گرما با آب برد پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید
که گرمی جگر موم گردد آتشگاه

همین نه شخص پناه آورد به سایه او
که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

شه سپهر ولایت امام خطه شرع
محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول
زهی وجود شریف تو ختم صنع الله

بجان حادثه آن کرده تو از دل خشم
که ترک چشم بتان با دل ز خدنگ نگاه

زبحر طبع بر آورده پر گهر صدفی
تحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

چه سود ازین که ز شوق لبت شود همه جان
چنان که آتش سودای دل بود جانکاه

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش
ازین کرشمه نرگس و زان فریب نگاه

شود مثال در آینه مضطرب زانسان
که اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم
بصورت تو بترد گر بریزد آتش آه

زنی بتیغ و فرمایاد از شریعت عشق ... که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظاره کی هجوم آرد ... که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه
زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره ... زهی بعشوه ربوده ز فرق چرخ کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین ... بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو ... چنانکه فتنه ز آسیب عدل شامل شاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد ... زهی بجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم ... بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
زهی محبت آل تو پای مزد ورع ... زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر ... بپای افتم و گویم که حسبنا الله

منم غلام تو عرفی محل بود گر لطف
بحال من نگشاید لب شفاعت خواه

کردم ز شراب ناب توبه ... وز کرده ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج ... بی چاشنی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب ... با تشنه لبی ز آب توبه
مستانه اگر روم سمندم ... پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زمان مستی ... از نشأه کند شراب توبه
گر دور نداشتم بسنجند ... ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم ننوشم ... شاید که کنم ز خواب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید ... از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم ... ایمن بادا ز شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز ... کی دیده کسی بخواب توبه
میلم بفغان و شیون اولیست ... زاهنگ می و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد ... از ریزش این لعاب توبه
زان رو که بمرگ باز گشتم ... تا گفت عنان بتاب توبه
آنرا که درنگ توبه روزیست ... عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم ... بیدار شو و ز خواب توبه
ز اندیشه مرگ توبه کردم ... آنرا که کنم حساب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق ... بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت ... از صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز ... وز هرچه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب نبندد ... با هر که کند خطاب توبه
گر حور و ملک سؤال مسکین ... من کرده ام از جواب توبه
سی سال ز نفس معصیت زای ... اکنون دهدش صواب توبه
سی سال گنه خجالتش کو ... گیرم که بود صواب توبه
ما توبه بهر دو دست کردیم ... وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد ... در کشمکش حساب توبه

عرفی چه سکنی تو به نازش ‌ ‌ هشدار که شد خراب تو

دمی که لشکر غم سرکشد بخونخواری ‌ ‌ دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ توام که نهد ‌ ‌ هزار شیوهٔ مستی بطبع هوشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن پیداست ‌ ‌ که بعد مرگ برآید از جگرخواری

ولی توجه آن چشم جادوان باید ‌ ‌ که فیض نامیه اش با جگر کند یاری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره ‌ ‌ چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست ‌ ‌ که بوالهوس شودش رغبت خریداری

زخوش قماشی بازار عشق میترسم ‌ ‌ که دست حسن ببندد دکان بازاری

دران دیار بود داروی دو دلم که دهند ‌ ‌ جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری

زبس ملال جدایی منم ز صحبت جان ‌ ‌ چو زخم عشق ز مرهم تمام آزاری

هوای شهر محبت چنان مرض خیزست ‌ ‌ که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من ‌ ‌ نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

منم خراب عمارت بکشوری که درو ‌ ‌ بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در شکر درد مینالم ‌ ‌ که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری

ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من ‌ ‌ بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری

شه سریر ولایت علی که ابر کفش
بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام ‌ ‌ کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند ‌ ‌ نهند برگ تساوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد ‌ ‌ کند بگاه اعادت نگاه مسماری

زهی جواد که در پیش نام جان بخشش ‌ ‌ فشاند گوهر صحت بفرق بیماری

اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل ‌ ‌ ز طبع سلسلهٔ کاینات برداری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد ‌ ‌ بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان ز جاه و جلالت بغایتی پر شد ‌ ‌ که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید ‌ ‌ کند بآینهٔ آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود ‌ ‌ بجیب دلبر کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در آسمان بود مختل ‌ ‌ که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

بسان زنگ زلیخا و زلف پر شکنش ‌ ‌ بروی هم شکنند شیوه‌های طراری

بعهد عدل تو کز بیم رفع امنیت ‌ ‌ کنند دل شکنان غمزه را نگهداری

ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند ‌ ‌ دهد زمانه مگس ران بدست بیماری

بمدح کرده سرایت رموز عشق و ادب ‌ ‌ گزیرش از سریان نیست علت ساری

منم که طالع فیروز من بکار عروج ‌ ‌ دهد بتحت ثری مایهٔ نگونساری

فلک بسهو اگر راه داده بر درکام ‌ ‌ کلید فتح بوی بسته عهد معماری

دلم بعون عنایت ز غم تهی نشود (شکایت وا) ‌ ‌ چو نظم من ز معانی ز سستی تیماری

زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم کرای ‌ ‌ ملول گشته ندارد سر مددکاری

بزیر تیغ هلاکم زبار جور ذر رواست
که بار منت مردون کشم به سر باری

بروز کار فریبم سپهر شعبده باز
تنک متاع شد از جنسهای بازاری

هزار جرعه درد از لبم مل ریزد
تبسمی که بطالع کند به شواری

خموش عرفی ازین شکوه و ملال انگیز
زلاف حوصله یاد آر وطی کن این زاری

بیان درد دلست این دعاش سه خود نیست
که بی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس کرم نیکخواهان هست
بنیک لباس درون اجابت باری

حسود جاه تو باد از رحمت ایزد
چنان بعید که تا تو پیمان زناری

زخود گر دیده بر بندی چه گویم کام جان بینی
همان کز اشتیاق دیدنش زاد دلی جهان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی نما
که گر مس وا نماید کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عیارت پیش از آن کیمیا زن
که زر هم هم محک را شرمسار امتحان بینی

چو سلطان غیوری گر کمند خصم بر کوه بیکی
بکش زان پیشتر خود را که جور آسمان بینی

روان در قهر و شهوت در عذاب از تن
دو گرگ میش پرور را جگر خای شبان بینی

زنصرت شاد شو هر که غمی بر گرد دل گردی
زغفلت داغ شو هر که دلرا شادمان بینی

طرب را پای بر سر زن که جنت را اجل تا بی
هوس را دست بر دل زن که دوزخ را بطان بینی

بنزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا
مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سخن عرفان رو
که جوی نغمتش پروانه غزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که از صد بند و صد زندان
گریزی در شقاوت گر شقاوت را ضمان بینی

خرد در آدمی انکه تو شان قدر و تیغ
هما در آشیان و انکه تو فر آشیان بینی

بخون آلوده دست و تیغ غازی ماند و تحسین
تو اول زیب اسب و زینت برگستوان بینی

باب و دانه خوکرده لی ای ابکام صیاد
چو بر صید افکنی شهباز دل را ماکیان بینی

بطاعت آن زمان ار زنده گر لذت طاعت
چو سر در سجده مانی در جنان خود را ستان بینی

مزن لاف شجاعت در زنی ای اگر میدان
عدم شمشیر دل ای بی فنا خفته زیر جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو
که نام هرچه بر دی عیب آتش زبان بینی

بحکمت خوانمت نی بهر عشرت آنکه انجا
غذای آتش همت به از کون و مکان بینی

سر روحانیان داری ولی خود را نه بدیدستی
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی

فساد عالمی سر تابد از پیشانی نعمت
به بین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور دم کوزبال پشه کمتر نهد خود را
که چون فال خرابی باز زند فیل دمان بینی

زبیرون فتنه نه در گوش آواز درون گوش
اگر در نفس واعظ انتعاشی ار بیان بینی

غزل پردازم اینک از دو بیت خود و مطلع
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی
به بین در آینه تا آتش صد خان و مان بینی

به دیدار تو دلشادند دایم دوستان تو
ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی

بلا کم میکند گردون و غمگین میبینت آری
تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهان و انکه مدارا با ورم نامه
تو چون شمع انجمن باشی و از پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم و گر بینی درونم را
زدل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی

بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس / در شیون زن آخر مردن خود چون عیان معنی

دلت الماس حکمت بود اگر همت وا می کنی گوش / گنج زر و بستا افشار پرویز جهان معنی

نه بینی در مقام طبع و نفس آسوده کی بینی / بهفتم پایه نپسندد که راه آگاه جان معنی

نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی / مکان دل طلب کن تا مکان لامکان معنی

ز جور و سیر در هفتم چو بهره دوری ز بس دیده / تو این دولت کجا یابی که در جنت مکان معنی

ز جنگ دیو مردار رسته ام همت امروز / تو این معنی کجا یابی که هستی در زبان معنی

من از گل باغ می‌جویم تو گل از باغ می‌جویی / من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان معنی

ز ترتیب نظام آفرینش خوبی آگه / حوادث را ز تأثیر نجوم آسمان معنی

ز ابر و آفتاب اندیشه آن کوته بود زیرا / در آن گنجینه دریا و ز راه جیب کان معنی

بچشم مصلحت بنگر مصاف تقدس هستی را / که هر خاری در آن وادی فرش گاویان معنی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی / که در دیر مغان آیی و اسرار نهان معنی

تو از ملک عراقی وار گون کن عادت بینش / اگر خواهی که حسن عادت هندوستان معنی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور / تا بادی چو آسیب راهزن را دیده بان معنی

که جویند غواصان فطرت از ته دریا / تو در فلک همین دایم که از دریا کران معنی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت / تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان معنی

نگنجد نور خورشید ازل در زیر هر ذره / ترا سود این بود کز نور خود بینی بیان معنی

نظر از مشکاة شرع بر کاخ حقیقت کن / تو گبر اندیشی آن بهتر که صدر آسمان معنی

ز کر در غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت / اگر خواهی که حسن خار و گل یک یک عیان معنی

تو سیر ما دیده بر شعله می تازی ز خاکستر / نه بینی حسن خاکستر چو در روشنگران معنی

مرو در عرصه آتش که ز آسیب تنک فهمان / یقین را در پناه پرده داران گمان معنی

در او در پرده بینش که مدهوشان حیرت را / فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان معنی

مخاطب گر نباشد هست خاموش شعر معنی / که هستا او هر چه هستا تو در معنی بیان معنی

چه نقصان یابی از حیرت که خارش گلستان یابی / چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان معنی

مخور را خموشی خود درین میدان خطابات / که خاموشی بلبل را زبان مهرگان معنی

نوا از نی تر مزن چو ذوق نغمه کم یابی / حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران معنی

مشوش خواهمت گاهی که چون بینی رهرو حق / در آتش خواهمت جایی که دستی در دهان معنی

بر از پرده صورت قدم در راه معنی زن / که در هر منزلی سری ز اسرار نهان معنی

وگر شوقت امان بدهد به بزم خان خانان رو
که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان معنی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی / که جنت را متاع روی بازار دکان معنی

اگر آگه شوی از بنیاد وقت گفتارش / زبانش عین دل یابی دلش عین زبان معنی

گر از باد خلاق آتش قهرش علم گیرد / برانداز فلک هر موبسان خیزران معنی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی / حسام عقل او را جوهر اول فسان معنی

چو با حلمش ببینی کاه عجز از کهربا یابی / چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان معنی

چو قهرش در جهان جان و تن دانی شو از آن / ز تن امکان تن یابی ز جان تقدیر جان معنی

چو خوانی این ثنا گو مدحت گشا و گردانش / که قول و فعل او را قول فعلش ترجمان معنی

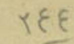
برهان را

جهان علوی خلق است از شخص تو آمیزش | اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورتش تا اینجهان و آنجهان یابی | ببین در معنیش تا اینجهان و آنجهان بینی
نظر در دامن عالم سفلی بکن حیش | در او در عالم علوی که مخبر دو دان بینی
بمجلس محکمذار و عشرت افزا لیک در خلوت | بشادی و شمنش یابی بماند و مهربان بینی
برون از تشنگی و آتش است اما درون بنگر | که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی | اگر بازورق دل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت ترتیب فضولات از هنر نایم | ازان راحت بباغ آرد که گلرا در خزان بینی
دعا عقد اخوت با اجابت بستهای عرفی | دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی پاچان جانان مسکین آری | خوش آمد گو نه تا روی حشمت در میان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان بمیگویم | که یارب تا فلان باشد تو بهمان در جهان بینی

تو خیر اندیش خلقی بس همی باشد دعای تو
که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

شکست رنگ شبابت هنوز در هوای حنایی | دران دیار که زادی هنوز زیبایی
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش | عظیم دردی داری و بس شکیبایی
بحیرتم که چه دارو رهاندت زین درد | که عین جهلی و داری گمان که دانایی
اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش | بچاه ویل در افتی و دیده نگشایی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان | تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آیی
هزار مغلطه دارد در آستین نهان | کلاه گوشه دانش بعشق نمایی

شکسته اند و واشان همان بجنگی است | تو شد رستی بر مومیایی نفزایی
مگو که جوهر الماسم و مصون ز شکست | که در هر سنگ بکف حاضر و تو مینایی
سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب | که تو بدعوی هستی چه ز آثار حجابی
همه بهشت مجو قرب دوست هم حسنات | قدم فراز ترک نه چه کرم سودایی
سفید موی شدی ای عروس طبع و هنوز | بطالع من بد روز فتنه میزایی
مگو که شده مویت سفید و چهره | ازان ز بطن هوس در بهشت میزایی
مبصران همه تن چشم در حریم وصال | تو جلوه دست و شکم پیش من و سلوایی
شبه بگوهر ازان به شماری از الماس | که همچو اعمی فطری بلمس بینایی
ازان حساب تو هر دم تفاوتی دارد | که قدسیه و نه بینی و سایه پیمایی
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن | بچشم اهل جسارت برهنه می آیی
چه گونه شاه عصمت ز تو نیز هنر دو | که در شکستن ناموس ناشکیبایی
چه عذرهای موجه سنی معاصی را | بچش لعاب دهانت که قند میخایی
تمام عرصه محشر مگس فرو گیرد | اگر چنین بقیامت شکرفروش آیی
بتلخی غم اگر آشنا کنی کامت | گمان برم که به ازینهمان بیاسایی
بنگ عنان شو و خود را بملک علم رسان | ازین چه سود که انگشت جهل میخایی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بتاز | گزین بهانه مسلم نه که شیدایی
عصا بکف نه و کمتر فتح خوان و برو | که نشنود ز تو همت که ناتوانایی
دو شیوه داری و از هر دو عرفی از تو بهست | که ترهات فروشی و غمزه فرسایی



سخن دراز شد افسانه تا بکی گویم
اگر سخن شنوی بس همین که خود رایی

گرت هواست که گویم چه گونه باید بود
چه گونه بنگر باز گونه می بایی

وگر صفیر طبیعت بسازد آگاهی
بعالم ملکوتت محملش رایی

بلی رود بخریداری جواهر قدس
ز بهر تحفه یکدانه گوهر شاهی

ستوده که بعنوان نامه صفتش
چسود او بتصور نوشته چه جایی

بملک مصلحت اندیشی قضا وقدر
قبول ورد تو احکام آمر و نایی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیلهای افوایی

زمان زمان بمسیحا وجود می شمرم
ترا کسی چه شمارد و تو خود خود آگاهی

دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم
فراق نامه نویسد بهر که ناکاهی

فلک ز سهم تو بازو رکاب دیگر گشت
چو پاک بازی عنی ز ناتوان پایی

سرودهای مسیحا ز اوج عرش گذشت
در آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز هفتمنهای زمین و زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رفقهای قضا و قدر رشتی باد
موافقان ترا بی زوالی و جاهی

بسی گوهر اندیشه راز دین بگشای
کلید موم مهر قفل آهنین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
مثال ظن بگشا چهره یقین بگشای

بهشت امن مقام دراز دستیان نیست
در مصالحه برروی میوه چین بگشای

بهنشین بگشا راز دل نه بیگانه
وگر ملازم طبعت هم نشین بگشای

هنوز در رحم است آنکه طبع زاده اوست
بروی پرده ازل دیده چنین بگشای

خدنگ طعنه همت نشانه مطلبه
مشبک فره بر روی حور عین بگشای

اگر بکیش محبت عمل کنی زنهار
گره ز کار دل عافیت قرین بگشای

براه ملک قدم میروی بسی حدوث
بناز دیده بیاران آشنا بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت
که گردغم نشیند بر رخ چنین بگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی
فرو میاد گرآیی ز رخش زین بگشای

اگر نه مرد رهی رحمت وجود مبر
ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ولی که صحبت عشقت مایه طرب
بنظم و نثر مکن خوش آن و این بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد بغنچه و لاله
مگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

بتیغ غمزه جانان کشای دل مجهود
ولی که در غم تو تنگ شد چنین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع مطلبی
ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی
زبان عقل بتصریح مهر و کین بگشای

ز نخل صاحب خرمن نصیحت است این حرف
که مرحمت کن و دامان خوشه چین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز
لب ترانه بلبل آفرین بگشای

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای
که خرد بر سرش ایستاد و همی گفت برآی

چند در دیر نشیند خلف دیده کون
محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای

نه مرا عقد ز فاقت درین پرده نمود / نه مرا صبر و سکونیست درین دار فنای
مرهمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح / حاتمی کن تو که توفیق گدا ایست گدای
این سخن گوش زد پیر طبیعت چون شد / خنده زد گفت که رو صبر کن و ژاژ مخای
گوشه گیر و جگر میخور و سختی میکش / تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای
خلقی از مژده برو مژده شنو جمع شوند / جمله جوهر طلب و جوهری و گنج نمای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد / آن یکی حجله طراز آید و این غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه ناز و همه بوی / بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس درآید ببرم آنکه منش نام زدم / آن کشد بند قبای من و من بند گشای
بعد از ان کش مکش و طی شدن حالت حمل / لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد / هم خبر داد کار روا آمد و هم یار خدای
دوش بردوش قضا دست در آغوش قدر / آمد از پرده برون پرده کی صنع خدای
مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر / مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای ز عتابات ازل زهره فشان / مرحبا ای بعلامات هنر خویش نمای
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور / مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای
مرحبا ای بکمال آمده از صلب کمال / جاودان در کنف فضل مربی آسای
خان خانان که کمالیست مصور گهرش / کو شناسای که تا گرد صنع خدای
ناخن قدرت او پرده تحقیق شکاف / خامه دولت او چهره توفیق گشای
زیب فرمان دهیش در شکن طرف کلاه / نقد زیبنده کیش در گره بند قبای

دشمنش را بود آنمایه سعادت که شود / گرد آلایش او دامن جیحون آرای
دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم / گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
عدل او چون روش آموز مکافات شود / مه و جاذبه کاه شود کاه ربای
بخت او گر بدل نغمه طراز ان گذرد / شاخ طوبی شود از بهر طرب بکر نوای
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد / خامه معدلت او شود ار چهره گشای
آنکه در سایه عدلت همه امنست و امان / عالم فتنه فروش و فلک نامیه زای
تا بهوش تو دهد صافی صهبای رموز / گشته از پرده دل عاقله دانش پالای
شام احباب ترا طلعت خورشید اندود / صبح اعدا ای ترا ظلمت خورشید اندای
نزد ادراک تو اسرار قضا برکف دست / پیش احکام تو فرمان فلک رهبر رای
بس که از لطف و هوا غرت دهر بخشد / عالم آرای دل و پست بهر مهر و وفای
وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد / دودمان کرم از سلسله آز گدای
گرنه کشتی کرمت حامی انصاف امم / ز التهابات نشدی عامل معروف نمای
زهره نازد از که خود بکمد چشم بتان / هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای
ای که از بهر ستایش گریت معتکفست / بر لب تخته سرایم خرد نادره رای
مدحت جز تو نفتوی یک اندیشی من / چون غم و شادی مغلوب طبیعت نمای
حرص کسب شرفم لب بثنای تو گشود / وای اگر معذرتم عذر تو نبود و وای
دیده نه فلکم زایر انگشتان است / هر کهم شاه مدح تو بود بزم آرای
جایم از دیده کند عقل و چنینش دارد / هر کرا کعبه مدح تو بود ناصیه سای

کلک اندیشهٔ من عرصهٔ فلک معجز رنگ / بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چیستی من پرورشش / در غلو سخنم تارک او گردون پیمای

دهر طبعم اگر قصد کند وادی جواب (قطع) / بر سر گنج معانی همه ره یابد پای

عرفی آهنگ دعا کن پس ازین لاف آرای / وجه گفتار بدست آر و دگر ژاژ مخای

باد مصباح فلک در عرض آباد جهان / پر زاغ غرضت مزرع دوران همای

یاس امید محبان تو مقصود اکثر / بود و نابود حسودان تو فرمان الای

بیا که با دلم آن میکند پریشانی / که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی

ز دیده رفته و مردم همان نقش فرمایم / که بی تو مردم و آنگه چنین تن آسانی

کسی که تشنه لب نازنینت میدانم / که موج آب حیاتیت چین پیشانی

نهفت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز / محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ترحمی بخشد حسن بر دلم کوسی / که در زمانهٔ یوسف نبوده زندانی

که گفت مطلع دیگر چنان نیاری گفت / که تازه سازد ازین مطلع آفرین جوانی

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی / نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

لب تو جرعه ده باده و لاشوبی / غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

متاع لطف تو مشاطهٔ تهی دستی / خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی / بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر / کسی که عشق تو نگزیند بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست / قلم که دست ز من میبرد دگربانی

چو دست در خم اندیشه میزند دگر / مگر بجوشش در آمد شراب روحانی

بلی چو سینهٔ الهام وحی مشحون شد / ز شوق انجمن و فهم میرزاخانی

ز فر عدل وی امروز یک بها دارد / متاع نوشیروانی و خان خانانی

بعون مکرمت او نیاز کاسهٔ تهی / ز فقر تا بغنا می برد بمهمانی

ومی که دست برارد ز آستین جودش / بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا در شعار زلف بتان / کنند نقل جمعیت از پریشانی

ز سهم او چو نیارد فشاند گرد فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم / بگاه مستی از افعی التماس ترخانی

بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد / اناملم همگی چون هلال نورانی

هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج / گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی

دل حسود تو ویران بست ازان موضع / که در زمانهٔ جود تو میکند کانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه گاه کشانش بود خیابانی

تو زیب محفل و می بینمت که در میدان / سپهر زمانه بفتراک بسته میرانی

خوسد ره و ریشه دوانیده در زمان ابد / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

ز ره گذشت حق خدمت فلک ترسم / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب / اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی

بحق حاوت اگر ملتفت شوی شاید | که کنه خویش ورا در اگر عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند | بطلخش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد | که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
چو عرض معجزهٔ تربیت دهی شاید | که سایه در بغل آفتاب گنجانی
قلم ز راه صلاح تو میرود ورنه | کجا رسید بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیمست خامهٔ تو ولی | صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
سمند دولت جاویدیست که در هر گام | بساط کون و مکان را زدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید امید بنالش | اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
قلم کشان یمین و یسار دشمن تو (دولت) | که میکند عمل پنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل گردد | طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گونه جوهر والا نهاد و بد و کون (کاینه / نزاده وده) | که جنس معدنی و نامیست و حیوانی
ازان میان وجود و عدم فرود آمد | که صرف رد و قبولت شود بآسانی
فلک بر دمکت آفتاب اگر دمی | بدور عدل تو چنین زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع | مثال دیدهٔ احول بگاه حیرانی
کهن شناسا پا و رمش پای من و بنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مپنج و مکن پایمال نسیانش | مباد چه ده دگر بار بر پریشانی
سبک ز جای نگیری که بس گرانست | متاع من که نصیبش مباد ارزانی
تماش دست زد شهر و ده ز من مطلب | متاع من همه زیباست یا گرانی

زبس که لعل فشاندم بنزد اهل قیاس | کمیت مذهب (نسبت) شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه چنین کلام من انداخت | قبول شاه بنظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای شیرازی | خرد بدیده کشد سرمهٔ سپاهانی
ببین که تافته ابریشم چکامی یافت | ز تاب اطلس من شعر باف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک | بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفت روی زمین جملهٔ آفتاب صفت | بصوت تیغ زبان شهرتم بآسانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام بر در | که اصل خلعت دارائیست و خاقانی
بخنده ای در دیوار زر و زنگار حسود (خراب) | که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
ز شوق تو قلمون حلهٔ عبارت من | مدام شاهد عرفانی (معنی) نموده عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم | بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوش و باک مدار این شراب خامه رسان | که منت خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر جواد دیده تو (بجای / شست) | که این قصیده بیاض بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان زرم | چو آستینت اگر نامه ام برافشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا | درین قصیده بزور کمال نشانی
مراز نسبت همدردی کمال عم اوست (هم چنینی) | وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
مفرحی که من از بهر روح ساز دهم | نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
ز همعنانی طبع شاعر شیروان | بعهد گو دگیم فارس گرده شیروانی

کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من / کند به نسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدم که یابد از فضلم / بجون خدمت صاحب نصاب گیلانی

چو صاحب آنکه در اعمال خدمتش شنید / قضا ز صورت دیوار عذر پنهانی

همان که هست ترا با برادر افلاطون / خطاب لفظی با وی تکلم جانی

همان که گر به کلکت ازان وا دارد / که نوبهار طبیعت بدان بخندانی

همان که ذوق فلک را به تیغ بشکافد / گرش ز حادثه چینی فتد به پیشانی

همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود / جهان ز خط جو یابد کلاه بارانی

همان که شکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو نثار وفا کی بر و نیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است / که تو سپهر فضایل آثارش خوانی

دلیر از آنش چه رستم که از لیاقت او / گرفته برهمنی صورت مسلمانی

ذخیره ماند از من که مانی از صورت / تمتعی نبرم از وی که صورت از مانی

از آن ندیده ثنا گویمت که می بینم / ترا و او را یک تن به چشم روحانی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود بخواهد / مرا به مدح تو فرمود گوهر افشانی

ضمیر خود بمن ایجا نشان و به هر جا / که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی

تو چون گذر کنی آنجا نظم رنگینم / که مصرعش چمنی گرد و بیت بستانی

درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدحش / ذخیره دارم از انعامهای پنهانی

قصیده ناشده و نگذرانده میخوانم / که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی

تبارک الله ازان گوهر مطیع عطا / که از افاضت او قطره گردد عمانی

فیضش هر

ز نفس کلی و دریای گوهر دانش / ز عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش بکند سیمیای مصلحتی / عنایتش باثر کیمیای روحانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر / کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی

نخست خویشتن بخشد از گران گهری / چو دست همتش آید بگوهر افشانی

زمانه را و فلک را باو خطابی بود / نه دوش دیدم و دی اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم / بکام خود بطرازم چنانکه میدانی

سپهر گفت توانی که توسن انجم من / براه عجز برانم چنانکه میرانی

چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت / که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی

زمانه گفت فلک را که ای بیابد ابر / مراتب کف جودش بگوهر افشانی

شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم / ندیم میکده و کام جوی و زندانی

فزون گریست که آری گهی که نفس فلک / بعلم جوهر اول رسید ز گردانی

سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم / علو پایهٔ من در مقام سحبانی

فلان مربی و من تربیت پذیر این است / ز فضل خود چه زنی لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و هم رد نیست / گرفتم آنکه لآلیست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه / که لنگ شد خردم را سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر / بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف گزافی که سنت شعر است / زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

همی وزد ز جهان باد بر دلم هر گز / که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود بنزد من بادت / که نظم و نثر مرا کرده آبی و نانی

تمام همت و سیر تا بپا مراد دلم / اگر دهی نپستانم دهم چو نستانی

دگر چه ماند دعاست کز من بگویی بکام / طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا بود ثانی قدم از اول / همیشه تا گو و سر تاج ارزانی

زسایه تاج ده فرق تخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول ثانی

ای دل راهزن که از عزم / بحیض ثری فرستادی

ای ستم دوست کز ظلم / بمضیق بلا فرستادی

ای غلط سیر کز ره قدسم / بمسیر فنا فرستادی

ای عدوی که بهر جلوه خوبش / بدو عالم مرا فرستادی

گوش کن تا بگویمت از غیب / چه گرفتی کجا فرستادی

صورتی بود و قف ما کردی / ننگ مردم کجا فرستادی

آمدی ممتلی ز استعداد / روح را تشنه فرستادی

آب رویی که تشنه ملکت / بسبوی هوا فرستادی

کهنه ریشی که مصلح حکمت / بشکنجه دوا فرستادی

آمدی باد و کون معنی لیک / بعدم زود وا فرستادی

جای عجز و نیاز کبر و ریا / بدر کبریا فرستادی

هر کجا نجیه هوس دیدی / بقفص رجا فرستادی

هر کجا تخم آز بر چیدی / بزمین عطا فرستادی

در مقامی که عشق میلرزد / عقل را بی عصا فرستادی

هرکه از طبع هرزه پیرزد / پیش ارض و سما فرستادی

تحفها بهر شهرت انگیزی / بدیار سبا فرستادی

نغمه زهر سوز و لاف آن / ببیهل و سها فرستادی

هرچه برداشتی ز کعبه قدس / بصنم خانها فرستادی

هرچه جبرئیل در نهانت گفت / بمغان برملا فرستادی

هر کبوتر که از حرم دادهای / در دم اژدها فرستادی

گاه رزمیه تهور بخش / ببیلان دغا فرستادی

گه ز شیون چکیده مرثیه را / نزد اهل عزا فرستادی

از برای ملوک مدح دروغ / گر بکفتی دعا فرستادی

هر که آمد بدیدنت ز رقی / گر نبود از قفا فرستادی

صد ربا نامه پا ز کرده مدام / یک بیک جابجا فرستادی

گر بنزد مسایل حکما / لم نوشتی و لا فرستادی

که براه مطالب علما / هکذا هکذا فرستادی

گاه بر نظم و نثر هر شعرا / مرحبا مرحبا فرستادی

گاهی از صوت و نقش بزمها / تنه در نازنان فرستادی

مجملا هر رهی که بسپردی / خار در منزها فرستادی

ریش ناسور و نقش ناپرهیز — پیش عجز و شفا فرستادی

هرکجا خواهشت شاه طلب — شوق بر تیغ کشا فرستادی

هرکجا شهوتی نمود ابلیس — عصمتش رهنما فرستادی

از تقاضای نفس بر جانت — فتنه کربلا فرستادی

کثرت افزود گر بدرویشی — کاسه شوربا فرستادی

چشم بر حله بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی

هرکجا فقر میزبانی کرد — صد شکم امتلا فرستادی

هرکجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی

هرکجا نوحه از تعلق بود — بسر مدعا فرستادی

دودهای کلیسای امید — بگلوی دعا فرستادی

بد نمایی که از کسی سر زد — بشمار خطا فرستادی

ناروایی که از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی

هرکجا گرد دم نیازی بود — بگریبان ما فرستادی

پرتو نور صبح اول خیز — بچراغ وفا فرستادی

شمع ایمان خانه روشن کن — بحریم ریا فرستادی

تا بصید آیت شباب حیات — بعنان فنا فرستادی

اینک آب و هوای عاریتی — هم بآب و هوا فرستادی

زان جواهر که داشتی ارزو — چه بدار البقا فرستادی

نازم این نامهای رنگین را — که بروز جزا فرستادی

هرگزت وین نبود کر بدهان — کوچه گردی کجا فرستادی

هان روان شو که پیش خامه مش — خوش بساز و نوا فرستادی

کرد عایم سگی و کر نفرین — برگ دوزخ رسا فرستادی

ولی آخر ولیت کو این نام — بدو عالم چرا فرستادی

تن زنم بی مروتی نکنم — که شفیع از کجا فرستادی

بدهم مژده که صیغه عهد — ماضی بامضی فرستادی

ای که خود را ز شاه راه صواب — بره صد خطا فرستادی

بدمکر دی شفاعت خود را — بلب مصطفا فرستادی

داوری کز لطایف نعش — قدسیا زاغزا فرستادی

آنکه از حل نعت او بفلک — علت انحنا فرستادی

آنکه بردی بشر و مهرش ل — مس بر کیمیا فرستادی

آنکه اعداش انگوبش طعن — سوی تحت الثری فرستادی

آنکه برهان معجزش صدره — بثبوت خلا فرستادی

آنکه از پایه سعادت خویش — سایه بخش هما فرستادی

آنکه از همتش بشیر نعم — بمکافات لا فرستادی

آنکه وقت گذاشتن پیغام — صبح تر دعشا فرستادی

از ولایت به تنگنای ظلم — وسعت صد فضا فرستادی

این چنین قطعه بیک نغمه
بزبان او افرستادی
چه تکاز از فرد صحبت
تحیه و تکیه جا فرستادی
گهرها از ابظلمت خذلان
نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زنند اهل بهشت
رفتی و مرتضی فرستادی
پر اعدا تن عداوت داشت
مظهر لافتی فرستادی
دو جهان از راه حکمت و عدل
تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که تحفه هنرست
آب فهم و ذکا فرستادی
طلب روضه چون کنم از لطف
بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر
تو که همت بما فرستادی
بلبلم گرچه چشمه ذوق
نوش نعت و ثنا فرستادی
لب ببندم که در طریق سکوت
ادبم رهنما فرستادی

نه از آن دیر بخشد ایزد کام
که دهد جلوه کبریایی را
زان توقف کند که دریابی
ذوق دریوزه گدایی را

منم عرفی امروز کز گشت طبعم
بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس تحیای خود
بوحدت فروشی بعزلت گزینان
دلی دارم از عشوهای معانی
برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی دارم از رنگ و آب طبیعت
گلفشان تر از چهره مه جبینان
دلی سینه دارم ز دوناگون
پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهی بصورت مسیح و بمعنی
تنک روشنایی چو صبح خزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم
بکوتاه دستی در از آستینان
ز جذب طبیعت ز اوج معانی
برآورده ام چشم کوتاه بینان
ولی دعویم کس مسلم ندارد
چو مستوری عشوه نازنینان
بآلودگان جرعه می فشانم
بتلخی نفرین پاکیزه دینان
با نفس دمان نامه می نویسم
منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم
که آنان که اند و کدامند اینان

ای وفا پیشه یار هم مشرب
که بعرفی دعا فرستادی
ز دعای سته که در حبش
گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مونث گلریز
از بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو
مهل کل مرا فرستادی
لطف کردی ولی مرا منت
که گرفتی سها فرستادی

بیا ای بخت پیر گردان و بنشین
بزیر سایه سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدم محفل
که در وی عندلیبی کرده ناهید

گه این باغ باغ وصل یار — که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او — زند سیلی بروی ماه و خورشید
از آن دم کاستین در برد ما غم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند — قبول منت از تأثیر امید

عرفی آغاز گریه کن باشد — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش کردیم — خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر نموی وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند درد آمیز — مشرب انس و جان خراب شود
گر من از گفت و گو بر آسایم — دار ملک زمان خراب شود
هشتم گر بساط برچینند — کشور لامکان خراب شود
من کجا چیس روزگار کجا — خانه آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطیه رسند — مفخر دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم بخت افتد — قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشه آسمان بپت مپت — گر بنعیم جهان خراب شود

اگر لو موخون لی نگو سپت که چرخ — اماش مهر نو یا که بخش باش نو
زخون خام و دل تقبه بخش غرفی و ما — شه روی که نه زان هم که جی حداش نو
روان همش الکونا و ما حلق مان چه — که دست ماحنا بود و او حناش نو

خویشی دارم بسی خوش صحبت اما کرنه — آنچنان کز بهر سیری خم تا مردی خورد
با جوال زر مداش غم بود و هنوز — بس که با خود بخل ورزد غم ز غم خوردن خورد

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی — بپنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره و ذره خویش — ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را — میانه خود و ایزد مشاع میدانی

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش — کایزد از صورت و معنی آدم بر داشت
این سخن گوش زد شاه عصمت کردند — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم بر داشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخروش که من — پرده زین راز تهی مانده بخواهم بر داشت
گفتا ز اول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز هم صحبتی مردم بیغم بر داشت
من از این حرف بجوشیدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکان هم بر داشت
تو مرادانی و من بنده تر امیدانم — پس چرا باید از این مایه دل از هم بر داشت
اهل دنیا همگی همت کند بند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم بر داشت

تم تهمت جهال نه بر یاد تو رفت — یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

ای که از تهمت موثر تو — عدل با علم منتظم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو — تهمت و طعنه منهدم گردد
ور عرفی نگر که از سهو — قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنگ ورعی — زان کل اندام منهدم گردد
که گرش بر فراز افتد راه — مرده در گور محتلم گردد

دی کسی گفت که سعدی که افزود سخن — قطعه گفت که اندیشه بآن می نازد
گفتم این گوش ام این نغمه نبرد گفت آری — اینک از پرده عشاق سوی تو می اندازد
سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی — که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
چند اهمت سعدی و غزل گفتن او — که ز معشوق بممدوح سخن پردازد
گفتم این خود همه عیبست که در راه سخن — هر که این لاف زند رخش دوبی میتازد

لوحش الله ز نیک اندیشی عرفی کو را
آنکه ممدوح بود عشق بدو میبازد

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او جمله جمله است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چو دشت و بیابان چه جمله است
از عرعر خران وی اسپان میده اند — وز تیز استران شتر از خواب جسته است

این آب و نان و اطلس و نان و ناز و نوش — جلها فاخر و علف دسته دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — سرمست اشتریست مهارش گسسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — نابارکش خریست که از قید رسته است
آنکس که پای بسته آب و علف بود — اسبیست کش اطالت خود پای بسته است
گرنا که آدمی ز خری زاده در میان — یا کشته کشته از لکدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاید ای حکیم — وین نکته حل کنم که دلت تنگ گشته است
ور ملک دلبری بسنت جانب معتبر — عقل این نسب ز زادن جسمی نجسته است
در معنی از طبیعت کل رسته شاخ شاخ — از روی صورت ارچه که از خاک رسته است
پس آن سفال گر که بزاد از کهن فروش — از دوده سفال فروشانه رسته است
وان جوهری که زاد ز صلب سفالگر — از دودمان جوهریان خجسته است
وانهم که گفتم آدمی آزار کش فتاد — نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
آنرا از آن خران بسته آفت که چون خران — معنی چو صورتش بجهان بار بسته است

آنکو درین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

فسانه بشنو عرفی از من بیمار — که باشدت بنفاق معاشران زنهار
ز عاطفت بمکافات معصیت و رونه — مریض کرد و تنم را عدالت بیمار
بیاض دیده و زخمرت همی دران تا — که لاله شود و گه درمیانه عنبر
حرارت تنم ار عاریت کند شبا — که مستحیل شود آفتاب را جوهر

ز نبض چشم از بس هوا تموج یافت / ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفته مالک دوزخ متاع قاروره / که بهره وز خیال شربتی برد سقر
ز رفته یکسر موو در بر سر بالین / ز نسخها اطبا نهاده صد دفتر
من از قضا و بدین حال دو طبیبان فصیح / بدور بالش بستر نهاده صد منبر
یکی بریش نهد دست و کج کند گردن / که روزگار روفا باکه کرد جان پدر
بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست / کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن و دل با خدا است داشتن است / بجز خدا ایکن از هر چه هست قطع نظر
یکی بنرمی آواز و گفتگوی حزین / کند شروع و کشد آستین بدیده تر
که جان من همه را این هست و باید رفت / تمام راهروانیم و دهر راهگذر
چو ماکه ریش بعصیان سفید کردیم / چو آگه یا سمش از پیر زینت خبر
جوان و پیر بنزد اجل بیک نرخ است / بهمیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمیگذرد روزگار ازین عادت / بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود / که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار / که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن تصحیح میکنم انشا / بهدعای تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ / چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر
بنظم و نثر در آویزم و فرو ریزم / اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر
خدای عزوجل صحتم دهد بینید / که این منافقکان را چه آورم بر سر

شعر فخر و شاعران ننگ جهان از حرص آز / خویش را از زمرهٔ این قوم چون بیرون کشم
انوری نتوان ز ننگ خویشتن خون ریختن / انتقام خویش از این ناقص شریکان چون کشم

اگر ملازم شعرم مدان که چون شعرم / ز زاد صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویده و نیافته ام / بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
اگر نه جهل خر در انجلم و استعدادم / علوم خوانده و ناخوانده میکنید تعلیم

چه گویمت که نیرزد بگفتگو عرفی / ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم
ز عیش پیشی و عهد پیش باز مپرس / که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم
ز دور ناقص این عهد هم سوال مکن / که صد ملامت ازین دور بی ثمر دیدم
ز سور و ماتم این روزگار دلگیرم / که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

شنیده ام که ز شوخی بران سری عرفی / که پرده بر سر اسرار چیده بگذاری
لطیفه تو بگویم که بعد ازین غلط / عنان طبع بطالب گزیده بگذاری
ز گوش کردن آنگاه به بود گفتن / که در جهان سخن ناشنیده بگذاری

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام زوا شرم / آنچه پرو نم گشت بعد از قدم گفتمت
اول از بالانشینی خود که بعد از وی منم / بعد ازین زیر دست خود که هم گفتمت

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو / نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید راغبان بکدامی طرف دهم / کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست

دی شنیدم
آسمانش در خیال درس مجلس گشته نیست / خاک بودن توتیای چشم کیوان بوده نیست
چون شنیدم این سخن پژمرده گشتم عقل گفت / آفتابش در هوای گرد دامان بوده نیست
آن مشخص دولت آمد در ره نظم جهان / نی خرد زین واقعه جای پشیمان بوده نیست
شاد گشتم از بیانش درجهان / نه ثبات دولت از افتان و خیزان بوده نیست
بی تو بودن با وجود فضل حیوان بوده نیست
سایهٔ صاحب بفرق تا بود کاندر ظل او / جا گرفتن در پناه لطف یزدان بوده نیست

ملاف عرفی زین نزهات و ژاژ محالی / گرفتم انکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن آو از روح قدس شنو / که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکنده / نمرود آتش او کو هری خلیلی کرد
بدین مناز که عرفی تو طبع یکتایی / بد بیت کرد که این آن نمرد سیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش مدا / که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد
گرفتم انکه رسد نازشت نه هر که بعقل / یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت / سپهر این همه با تو ز بی عدیلی کرد
بخیل طبعی و دوران دوست دشمن / که در عدیل چو تو نادری بخیلی کرد

صد شکر که فخر دوده جان / در دامن دایه بقا زاد
دریای توجه شهنشاه / بنگر که چه دری بها زاد
وین دانه شود هزار دانه / گر کشته رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه / گر چشمه فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه / خورشید اگر شود سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال / در دامن آسمان گر از اد
تاریخ تولدش چو پرسی / آرایش روزگار ما زاد
او را چه دعا کنم که بختش / دامان بقا گرفت تا زاد

ای بوالهوس که آمده میهمان وعظ / رفتی بیا که زهر بکامت شکر بود
بر مرده دل زبان نگشایم بموعظه / شمشیر را معامله با جانور بود

هیچ طالب پرورش نبرد / که به سرحد کاملی نرسید
مشت خون دلی که پروردم / بحد نشاه ولی نرسید

سخن شناس اگر بیت بنده رد کردی / خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نخفیا و نا قبولی این / بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت / ز شعر من نی طبع تیت گر بنیاد

هم از خوشاب و غلطانیت کان گوهر … نمیتواند … بمستقیم افتاد

صباح عید صباحی برغبت عرفی … که چون شاه معنی و کرفت طراز
بعزم سیر مصلا صلای کام زدیم … که هست لمعهٔ خلد برین ز عشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است … درآمدیم بعزم طواف در پرواز
گذشت در دل عرفی هوای سیر حرم … بصحن کعبهٔ مصلا فتاد در شیراز

ز هر هنر که زنم لاف امتحان سهلست … بیاز مای و مکن پیش از امتحان انکار
بلی کلیمم و کاذب نبوتم کو نیل … بلی خلیلم و نا پخته دعوتم کو نار

خدایگانا دی بیستو دروثاق مهد … نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محمره می زدرم ناگهان درآمد و گفت … که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو بیت حزنی کز نهایت قدرت … نتیجهای ضمیر ترا بود ابناز
همای اوج سعادت فلان که عزت او … بتر و شه بود از عنه دیگران ممتاز
چو جعد شاهد دولت شد بست عزت او … رکاب شاه مگنک افکن هنر انداز
برفت ناکش ازین چو ز درگار قدیم … عنان مصلحت داور لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف غنچه دلتنگ … شکفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شکفته باش که این نغمه عین نزدیکیست … عنان ز راه تو هم متاب و هرزه متاز

ز این لطیفه دلیلست بر نهایت قرب … که مانده در شب معراج در رفت در پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت … که این لطیفه نکه دار و در مشیمهٔ راز
ز اهل دانش آخر تو مبحث اول … بدست میکن و آخر دلیل می پرداز
کرشمه بود این عین سیما ورنه … کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار … بگو تهی و درازی حیات عشرت ساز
حیوة عمر تو چون وعدهٔ کرم کوتاه … نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

از خجلت این نکته که خوش … بر تیت نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایهٔ تو … در مطلع آفتاب پنهان

ای که در آینه ام خود را پسنه زود دید … جنگ بی نوبت رو اندیشهٔ زیرکی مکن
وی که نا فهمیده از وعظم گریبان بخید … بی نصیب از فهم رازی فکر و هیچکی مکن
ور توان دندان چون من آسمان مهربی نبخت … جا بکی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
در کمان کاو تازی آنک اینک حاضرم … گر نمی تازی بمیدان نیم آهنگی مکن
وعظ گفتم نی هجا و این جای لعنت بر تو نیست … چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت ز آن تو … یا برو بر کاتب اعمال خود جنگی مکن

عرفی نصیحتی کنمت گوش وار گوش … تا وار هی ز کش مکش صلح و جنگ خود

باعقل و روحت ار بده و بیضا نه آرزوت
ناموس عشق خوبی ببین نام و ننگ خود

زان آفتاب چه کنند اهل حسن را
کز خویشتن نهفته خا آب و رنگ خود

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری
ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده

یقین شناس که صورت تنست و معنی جان
اگر بحسن گروز آفتاب و مه برده

برو بصورت تنها مکن بمردم ناز
که دل زکس نبرد چون شاهد مرده

بحضرت تو مرا حاجتیست عرض کنم
بشرط آنکه کند خرده بین سخن کوتاه

بغایبانه مرا محنت زلیخایی
که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود
همین بود که تو در مصری و منم در چاه

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل
ای آنکه جز بمنهج اولا نیاید

هم سیرت تو زیور دنیی ایست کر بعقل
جز نقش بند زیور دنیا نیاید

کی بود در چمن بچمن در بهشت راه
نازک نهال رفتی و طوبی نیاید

صد زیب یافت انجمن خاک بحکام
از روزن قصر تماشا نیاید

نفرو خفت مشت طمع هیچکس که تو
باکنج شایگانش بود انیاید

چون معنی مطهر باد ل کنم نکر
از مجمعی بظاهر اسما نیاید

به صحن آسمان چو فرو و آمدی بام
جز تو تیای چشم ثریا نیاید

آمد بهار ردیف تو بر مسند وجود
در سلک نظم کون مقفا نیاید

از غایت یکانکیت و ز هجوم شوق
اندیشه بذهن بهتا نیاید

مبهوت شد از لبم سخنی گوش کن که تو
جز بچه بر ورم عیسی نیاید

فردوس منظر افلاک آرای مسند ا
ای آنکه جز بکام احبا نیاید

رفتی بصید همره جمشید روزکار
کعثی که اینک آدم اما نیاید

از بسکه نا امید ز زود آمدن شدم
کویم بدون سهو که فردا نیاید

دردا غم از کرشمه دیر آمدن کنی
این بس که پیش از آدم و حوا نیاید

باز او پایه بر سر ما کن که در جهان
فارغ ز ننک تربیت ما نیاید

شاهنشها حقیقت اسپی که داده
بشنو تمام تا برسانم بعز عرض

درویش بی عصاش بگیرد زمین مفت
طرار مفلسش نستاند زمین بقرض

هر سپت و علتی بخوراکش فزوده ام
آری بود ز غایت پیری علیل و مرض

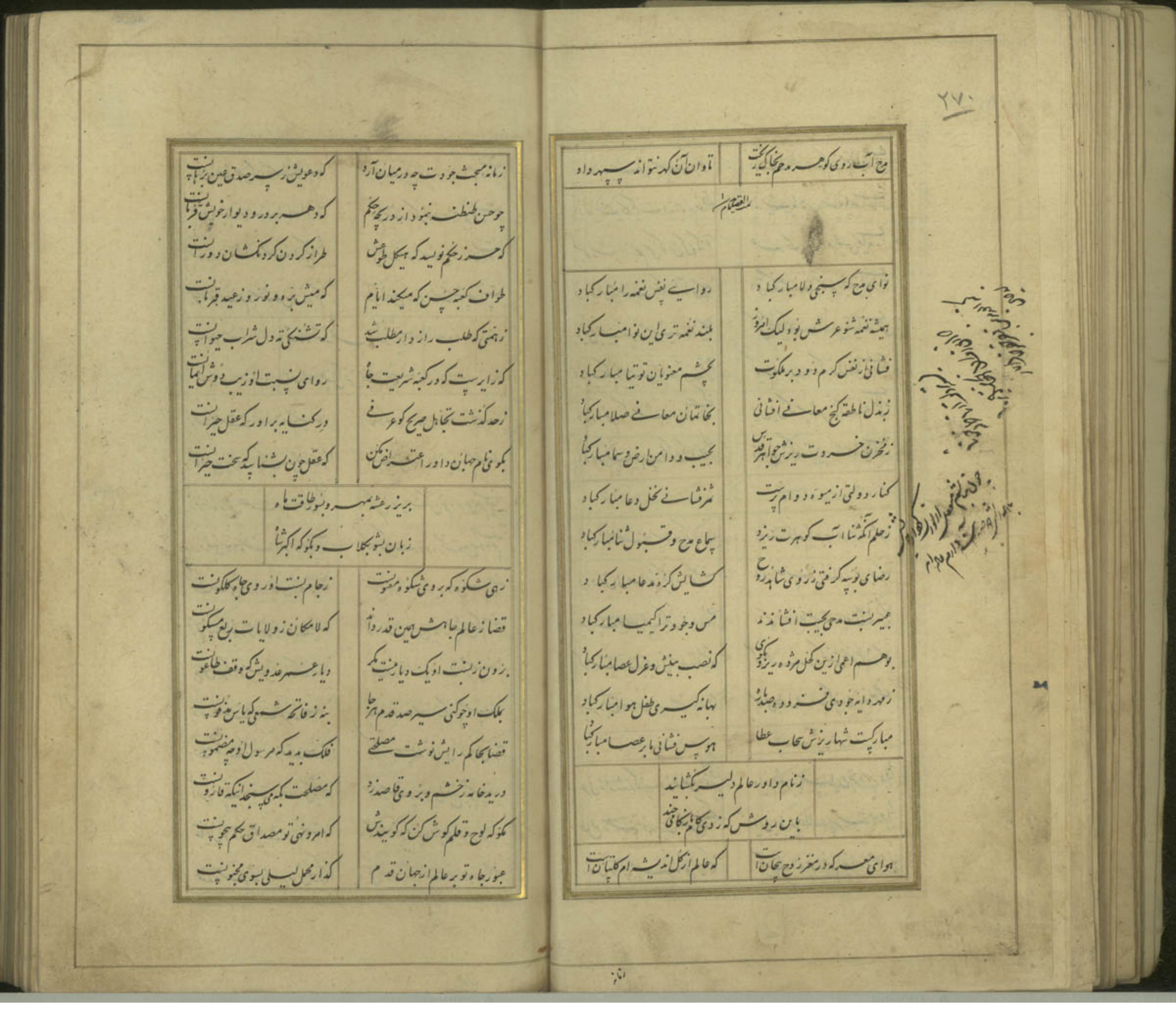
کر شیهه زند بجوانی ستایمش
کر بکنت رود بکنمش تام طی ارض

هستم ز ران سوار و بمعنی پیاده ام
کامی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

عرفی نه ارث و کذب و نه حرص و نه زرق و نه آز
دایم بشعر خیره سرا این تیره چهره داد

طالع رهم نمود باین خصم خانکی
این باز بیم عطارد بیر بسته مهر داد

ذوق غزل بمهره ثنایم اسیر کرد
آسیب او فراغتم از ماه و مهر داد



مح آب روی گوهر مدحم بخاک ریخت / تا وان آن که نتواند سپهر داد

ملک القصاید

نوای مدح که پیچی ولا مبارکباد / رواست نفس نغمه را مبارکباد

همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز / بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت / بچشم معنویان توتیا مبارکباد

ز بذل ناطقه گنج معانی افشانی / بخاتمان معانی صلا مبارکباد

ز مخزن خرد و ت ریزش جواهر قدس / بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولتی از میوه دوام پرست / ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

ز حلم آنکه شناب گوهرت ریزد / سماع مدح و قبول ثنا مبارکباد

رضای توبه گرفتی ز روی شاهد روح / گشایش گره مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدحی بجیب افشاندند / مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بوهم اعمی ازین کحل مژده ریز که گوی / که نصب بینش و عزل عصا مبارکباد

ز مهر دایه جودی فسرده چند باد / بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکت شهار ریزش سحاب عطا / هوس فشانی بار عصا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بگشاید
باین روش که زدی کام بر کامی چند

هوای مدحه که در مغز روح بیجان است / که عالم از گل اندیشه ام گلستان است

زمانه مبحث جودت چه در میان آرد / که دعویش ز سر صدق چین برهانست

چو حسن لطف نبود از دریچه چکم / که دهر بر در و دیوار خویش قربانست

که جز ز حکم نویسد که هیکل طوعش / طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبه حسن که میکند ایام / که میش بره و نور ز عید قربانست

ز همتی که طلب راز دار مطلب شد / که تشنگی ته دل شراب حیوانست

که زایرست که در کعبه شریعت جاه / روای نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی / ور کنایه بر آور که عقل حیرانست

بگو بنام جهان داور اعتراض مکن / که عقل چون بشناسد که بخت حیرانست

بریز رعشه بمهر و بنور طاقت ماه
زبان بشو بگلاب و بگو که اکبر شاه

زهی شکوه که بر روی شکوه مفتونست / ز جام نسبت او روی جام گلگونست

قضا ز عالم جاهش همین قدر دانست / که لامکان ز ولایات ربع مسکونست

برون ز نسبت او یک دیار نیست بگر / دیار عمر عدویش که وقف طاعونست

بملک او چو کنی سیر صد قدم هر جا / بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفونست

قضا بحاکم رایش نوشت مصلحتی / فلک بدید که مرسول او چه مضمونست

درید خامه ز خشم و بروی قاصد زد / که مصلحت بکه می سنجد آنکه قانونست

مگو که لوح و قلم گوش کن که گویندش / که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم / گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

هران لطیفه معنی که از شمیمهٔ غیب / ز جیب مدح تو پرورده اند موزونست

زشوق نعت مدحت ز باد او از ازل / خشم چشم جگر لفظ و معنیم خونست

چسود جاه تو دارد هنر از گنج مراد / ولی کلید حصولش بجیب قارونست

بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر / بپرسش من اندیشه شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه برداشت
زمانه در چمن آتش محبت کاشت

چو لعب چشم تو منصوبه الم چند / بساط کون و مکان برد از عدم چند

بگاه موج خیالت فلک خوی خجلت / باستین سحاب از جبین نم چند

ز رعشهٔ باطن خصمت چو جعد حور و شان / شکن بروی شکن خم بروی خم چند

در ثنای تو در نظم و نثر از آن میراست / که خامه گیرد و در تحت مدح و دم چند

کف عطای تو در رایگان فروشی کان / متاع هر دو جهان را بروی هم چند

زکوة مایه جود ترا شماری منت / که دست حرص بیازارش کم چند

هران ثمر که هوس آرزو کند تقدیر / نخله جود تو از توپی قلم چند

بدور وسعت جاهت بعرصهٔ امید / چگونه جود تو منصوبه کرم چند

لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند / هزار بوسه شادی ز روی غم چند

اگر تو سیر با تاقه در آوری خورشید / هزار شهپر طوس و فرخ بهم چند

ستایش تو نه ذره و همیشه پروازست / که دانه از نفسش طایر حرم چند

همند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز / بلی سوار ثنای تو زد بر و مهمیز

چو توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد / صبا بطرف چمن یاسمن فرو ریزد

چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب / ز چشمه قدم اولین فرو ریزد

اگر بطی زمانش ز جا برانگیزی / بجای گام شهور و سنین فرو ریزد

ز بس که در دم رفتن سبک شود همت / که از گرانی داغش پرین فرو ریزد

برون جهد ز قفا غیر و اگر گردش / صبا ز باد خلوت نشین فرو ریزد

چو حسن ریزش گامش بجل عرصه کند / مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد همعنان شود در دم / بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

دلم چو مهره معنی بطاس وهم زند / ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

خوش سرو هند عنانش بگاه اگر بدود / هزار حلقه شود بر زمین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم روا بیت این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح اسنی زد / دوید بر در جان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده روح از هوای مدحت تو / که خیمه در چمن و صورت هیولی زد

که ریزه چینی خوان ترا رضوان داد / که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد

ز مکتب که ضمیر تو کسب دانش کرد / که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت / زمانه کوس رزالت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه / که چاک غم بگریبان جان کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه که یافت فلک / نقاب لفظ برید و بروی معنی زد



نه از بلندی شعرم بود نسبت تو / سهیل مدح که سیلی بمشتری و شعری زد
مفرح سخنم نشأه بدوران داد / هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

ولی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در ساعتی که خاموشم / سخن ز سینه برد بر دریچه هوشم
ز آب کوثر و باد مسیح الکن نیست / دمی که از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند / بتان فکر کز ایشان خراب و مدهوشم
زبانه میزند از حسن معنی از بر و دوش / دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد / که از هجوم معانی همیشه خس‌پوشم
ستایشی نشناسم گران تو ده دوشم / چرا که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر سر مویم سخن فرو ریزد / که آفرین نتواند خزید در گوشم
نبود جوهر گل در جهان که فکرت من / ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم بنت اگر بنگرد جوهر گل / حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم / بدوستت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر داد استمنت / بسان شمع بسوزم تمام و بخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی ترسم / غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر منست / ز هرچه نقش پذیرد شود فراموشم
فسانه پنجی و لاف و کنایه کله چند / دعا نثار شوم دلپذیر صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد / عروس حکم تو لیلی و ماه مجنون باد
ز خط حکم تو پا گر برون نهد گردون / گسسته دایره مانند حلقه نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی و الوند / ز نوزهای هوا اسپر اوج هامون باد
دمی که شاهد محنت بدلبری خیزد / بجهد پرچم او سیل فتنه مفتون باد
نجوم سبحه که در بحر همتت حرف اند / چو بر در تو فشانند در مکنون باد
بجز شاهد عهدت دعا نثارم اگر / تو خود بگوی کزین دلفریبتر چون باد
زبس که گنج هوس دشمنت بخاک برد / بروز حشر تسلی باس قارون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از شکی / هزار جا بشکافد لباس گردون باد
بجلوت طرب در صف نواسنجان / عروس زهره خطابش بدنیه خاتون باد
دعا بکام عطایت کند از آن طبعم / اگرچه منت فرنیش و لیکن اکنون باد
هزار عبارت نثری که مدح را شاید / بسلک مدح تو خود نظم گیر موزون باد
بدون فاصله عرفی بهد در افشانی / رخش زباده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آیین است
گناه لب چه بود جرم جوش آمین است

ای حسن تو برتر از چه و چون / سبحان الله ز صنع بیچون
لعل تو نوید اهل ادراک / قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز / بر فتنه قامت تو مفتون
سر داده قد تو نشسته در خاک / گل از رخ تو فتاده در خون



بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد / دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوارهٔ عشق پشت خورشید / سرگشتهٔ مهر پشت گردون
شد غرقه بخون دیده لاله / زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب سیاه یلدای / رخسار تو مهر روز افزون
از زلف تو کار ما پریشان / وز خال تو حال دل دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد / از دل هوس لب تو بیرون
بر یاد وصالت ای جفاجوی / عمری بهوس ودیدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باحسن و جمال تو پری را / دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد / آن جلوه و ناز و دلبری را
حسن تو ز کف نمیگذارد / سررشتهٔ کفر و کافری را
دادند بسرو قامت تو / خوبان زمانه سروری را
چشم تو بیک نگاه جادو / آموخته سحر سامری را
من خار و خسم ز سر نهادم / با شاخ گل تو همسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنهٔ لعل نوشخندت / دل شیفتهٔ قد بلندت

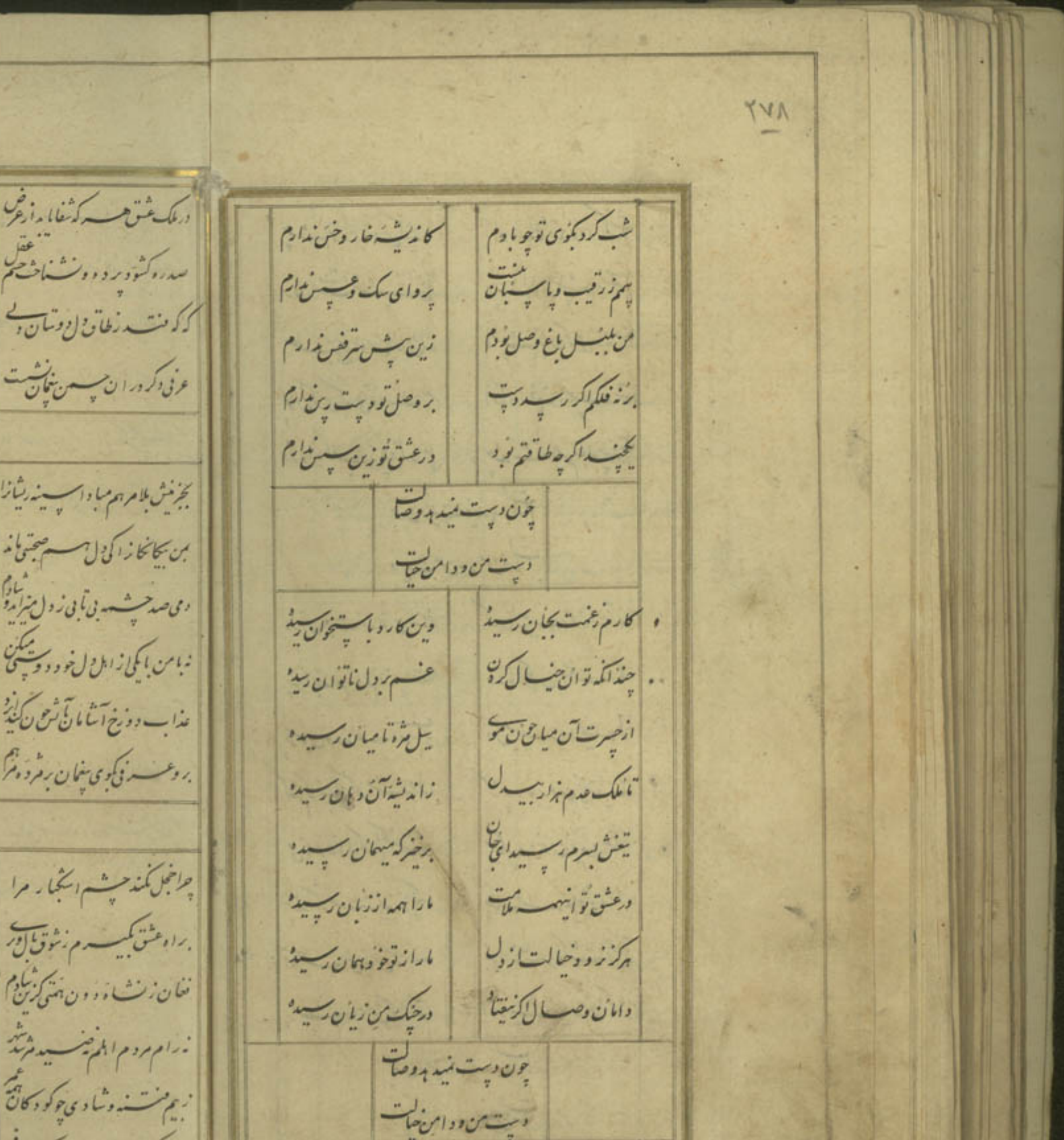
چشم تو ز ابروی کشیده / آهوی فتاده در کمندت
بر عارضت آتش است آن خال / هست از پی چشم بد سپندت
شطرنج هوس مبازای دل / با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسر / افتاده نمیشود پسندت
در راه طلب ز پا فتادم / چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز / کرد از سر ناز فتنه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است / وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگان ز دو زلف او ببازی / دل میبرد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم دل / کز پرده برون نیفتد این راز
می نالم و ناله گریه انگیز / میگریم و خون دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ / چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت / بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم / از دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو مطلبی ندارم / غیر از تو ز تو هوس ندارم



شب گرد بکوی تو چو بادم / کاندیشهٔ خار و خس ندارم

همزم ز رقیب و پاسبان منت / پروای سگ و عسس ندارم

من بلبل باغ وصل بودم / زین پیش سر قفس ندارم

بر نه فلکم اگر رسد دست / بر وصل تو دسترس ندارم

یکچند اگرچه طاقتم بود / در عشق تو زین سپس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده / وین کار باستخوان رسیده

چند انکه توان خیال کردن / غم بر دل ناتوان رسیده

از حسرت آن میان چون موی / سیل مژه تا میان رسیده

تا ملک عدم هزار بیدل / ز اندیشهٔ آن دهان رسیده

تیغش بسرم رسید ای جان / برخیز که میهمان رسیده

در عشق تو اینهمه ملامت / مارا همه از زبان رسیده

هرگز نزد و خیالت از دل / مارا ز تو خود همان رسیده

دامان وصال اگر نیفتاد / در چنگ من زیان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی / با عاشق خود چرا چنینی

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض / رسوای خلق گردد و گویند سالها

سر در ره کشود و پرده و نشناخت حسن عقل / با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گر کم فتد ز طاق دل و دوستان ولی / خورشید را ازان نرسد زین زوالها

عرفی دگر دران چمن نغمان نشست / گز جام جم شراب کند در سفالها

بجز غمش بلا مرهم مباد اسینه ریشان را / عداوت باد با دل مرهم زهر آلوده نیشان را

من بیگانه را کی دل هم صحبتی ماند / کبا من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

دمی صد چشمه بی تابی ز دل میزاید و شادم / که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را

نه با من با یکی ز اهل دل خود دوستی میکن / ولی در کار رحمت آخر سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان آتش چون کند ازرد / مگر در سینه آسوده کان انداز دلیشان را

برو عرفی بکوی پیشمان بر مرده مرهم / که اینجا با نمک هم منت لطفی سینه ریشان را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا / که آرزوی دل آورد در کنار مرا

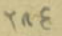
براه عشق بکیرم ز شوق پال اوری / که نی پیاده شمارند نی سوار مرا

فغان ز نشاه دون همتی گزین شادم / که هیچ کام نیاید بانتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید مرشد شهر / نشسته ام که نیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنه و شادی چو کودکان همه عمر / غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

بیا بملک عدم یا چنان مکن عرفی / که هیچ کی نشناسد درین دیار مرا



ز هر تشنه لبم با شکر چه کار مرا / دراز باد شبم با سحر چه کار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال / بقسمت کم و بیش ثمر چه کار مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب / من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا

مرا فریب ده و ناله و نغم گو ید / ز من ترانه شنو با اثر چه کار مرا

زنان ز شربت کوثر نمی چشیدم آه / با آتش دل و داغ جگر چه کار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم / به نغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا

چرا ز عرفی جانباز سر نمی طلبی / فدای تیغ تو جانم بسر چه کار مرا

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را / بصبح عید دهم مژده شام ماتم را

ز لاف صبر بسی نادمیم طعنه مزن / مروتی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت اثر از زخم او دلا مژده / که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت بغایتی گرم است / که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت و عرفی برد / بخلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشت و داد دل آرمیده را / غمهای هجر شسته دگر بار دیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق / کانجا بتوتیا نبود میل دیده را

آورده ام بکف سر زلفی که در دلم / شب کرده صبح عافیت نادمیده را

شادم که در طپیدن خاصی بخنده ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب کجاست / اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از ناله شبانه اثر برده ایم ما / ناموس گریه های سحر برده ایم ما

باد مراد اگر نوزد دمبدم چه باک / کشتی ز موج خنده بدر برده ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود / لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

سود متاع ما چه بود گر ز دیار عمر / مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما

سرمایه عافیت نشناسیم کز ازل / در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما

خامی ز رفت عرفی و گشتیم بحر و بر / بنشین که آب روی سفر برده ایم ما

تا تیز کرده لب بایت نگاه را / صد منتست بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام / بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تلخی بعیش او ز سپاند ملال من / از ماتم گدا چه زیان عید شاه را

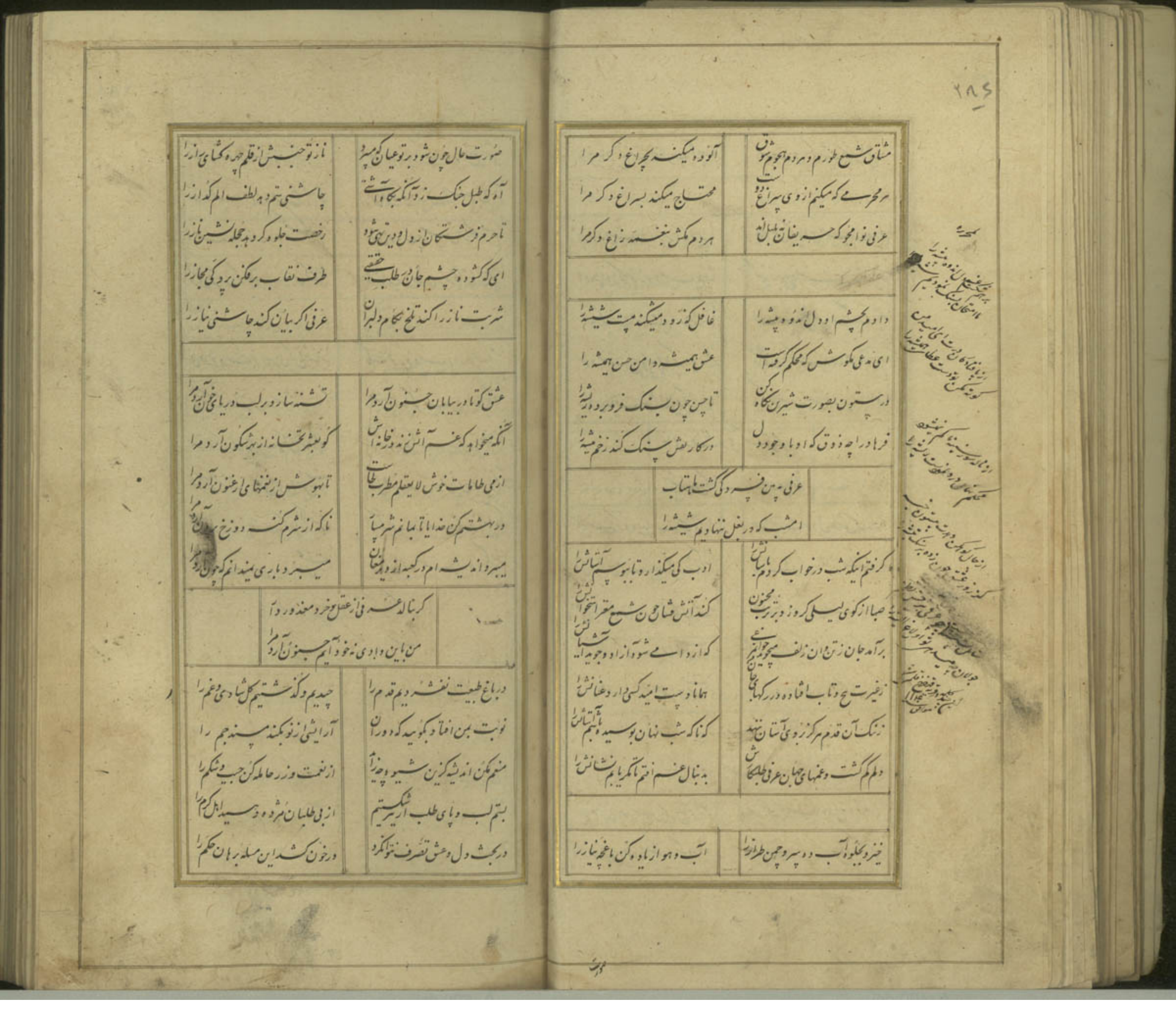
ز و الخلق تا بنمایم عطای دوست / ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

هر که رهم فتاد بصحرای معرفت / با برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مروت ز روی دوست / در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا / رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا

کو بوی گل بسوزد ماغم که داده / از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا



مشتاق شمع طورم و مردم هجوم شوق — آلوده میکند بچراغ دگر مرا

در محرمی که میکنم از وی سراغ دوست — محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند — هر دم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که زود میشکند مست شیشه را

ای مدعی مکوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا چون بسنگ فرو برده ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را

عرفی چه بی فسردگی گشت ماهتاب — امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گرفتم اینکه شب در خواب کردم پایمالش را — ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گرد روز در بر مجنون — کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را

برآمد جان ز تن وان زلف میخواند پریشانی — که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان — همانا دست امید کسی دارد عنانش را

ز رنگ آن قدم هرگز زدی آستان ننهد — گنه که شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش — بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را — آب و هوا ز باده کن باغچه نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که میرود — ناز تو جنبش از قلم چهره‌گشای ناز را

آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه آشتی — چاشنی ستم دهد لطف الم کده ناز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود — رخصت جلوه کرده حجله‌نشین ناز را

ای که گشوده چشم جان در طلب حقیقتی — طرف نقاب برفکن پردگی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران — عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا — تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه‌اش — گو بعشرتخانه از بهر شگون آرد مرا

از مقامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست — تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا بمانم شرمسار — تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

میبرد اندیشه ام در کعبه از دیر مغان — میبرد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالد عرفی از عقل و خرد معذور دار — من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را — چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آرایش از نو بکند مسند جم را

منعم مکن اندیشه کزین شیوه چه زاید — از نعمت و زر حامله کن جیب و شکم را

بستیم لب و پای طلب از سر تسلیم — از بی طلبان مژده رسید اهل کرم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد — در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما   بیهوده به زهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم   بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار کنشتیم   از بی‌ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو   زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

نی مهر دوست خواهم نی کین دشمنان را   یک طور دوست دارم بی‌مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم   از من دعا بگویید یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش   رم میدهد به مرکب سر میدهد عنان را

گفتم بکوش توفیق کامی ز دشمن مروت   تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت آنست کز باد انگیزیش   تا آنکه جوید از غیر از خود جهان را

آوارگیست رهبر در وادی محبت   طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیتی از خلد آمد که باز گردد   غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

روشن شد آفتاب چراغش ز داغ ما   از داغ ما بگیر حساب چراغ ما

ساغار و گل ز چشمهٔ زهر آب میدهیم   کوثر طراوتی نرساند بباغ ما

محمل بسومنات روان کن که یافتی   ای کعبه رو که گم شده در سراغ ما

در خواب غفلتیم ولی زان چراغ حسن   دود کرشمه چرخ زند در دماغ ما

بی فیض نور اگر بشوند اهل انجمن   پروانه را بسینه درآید چراغ ما

هرچند کز فراغت ما غم خورد حسود   احباب را نصیب مباد از فراغ ما

عرفی خجل مباش که بشناخت روزگار   کلبانگ عندلیب ز دستان زاغ ما

دلم در کعبه رو کرده همت جوید از دلها   که خواهد ماندش از پی کعبها در طی منزلها

تو افلاطون ولی اندیشه را در حسن معتکن   در آن وادی که جز حیرت نداند حل مشکلها

بیا و شرط و سعی معلم دل مبند اکنون   که از طغیان دریا در ته آبست ساحلها

بدل تخم غمی میکار و می‌چین خوشهٔ اشکی   که دهقان وفا جمع آورد زین کشته حاصلها

مثالی کو میت عالی صفت بردار از آن نقشی   جمال کعبه نتوان دید طی ناکرده منزلها

اگر با میر محمل رمزی از دیر مغان گویم   جرس بگشاید و ناقوس بربندد بمحملها

خرابات مغانست این که معماران آتش   خوی پیشانی روح القدس ریزند بر گلها

خدایا خانقاه کهنه صوفی برندان ده   که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها

چو خون آلوده عرفی خیزم و برگرد او گردم   شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

زان لب همه دشنام بود ملتمس ما   آری همه بر زهر نشیند مگس ما

آن کعبه روانیم که صد قافله درد   بستند ز آشوب صدای جرس ما

می نوش و میندیش درین کوچه که شبها   ساغر زده با محتسب آید عسس ما

گل روید و خندد ز گلستان رخ او   در باغ ارم منت هوای قفس ما

در عرش نشیب اوش باز ندارد   گاهی که شود نرم عنان فرس ما

نشسته بذوقی که صد آشوب حیات
از شهد غم او نرماند مگس ما

عرفی طلب کام روا نیست وگرنه
دریای اثر موج زند از نفس ما

ای فوج عشق تاخته بر سپاه ما
وی موج اشک ریخته بر گیاه ما

سرگرمی آفتاب گذارست زینهار
ای سایه همای گریز از کلاه ما

افتاده ایم در ته چاهی که تا ابد
تحت الثری ز سهم نه بیند بچاه ما

تن در لباس عصمت و دل در پلاس کفر
از غازه لاله گون شده روی سیاه ما

بان ای سحاب گریه فرو ریز گرم و تلخ
باشد ز بام کعبه بروید گیاه ما

این توتیا بچشم ملایک رسانید منت
گر هست تا حوالی لب دود آه ما

این برق و وه چه قیمت خود ناشناس بود
کز دست کهربا برهانید کاه ما

راه حسابگاه قیامت که پی برد
گرد غمت اگر نه نشیند ز راه ما

عرفی همان بهست که هنگام باز خواه
مهری بلب نهد نفس عذر خواه ما

نگاه جلوه از آن تافت روی یارا
که جان ز شرم نماند در آستین ما را

نظر بجان و دل آن غمزه و رنجها
که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرت این بس مرا که هم امروز
ز من کشید غمت انتقام فردا را

باین جمال چو آیی برون معجز عشق
ز کام خلق برد لذت تماشا را

لبت بخنده در امیکشد چه بد بختیم
که داد خوی اجل بخت من مسیحا را

چو یوسفم که ز در بهشت بر صف حور
نشان دهم بتو هر کام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز و ایما را

باز ماتم نو شد این جان بلا فرسوده را
دود که اند دل برکشید این آه درد آلوده را

آفتاب حسن او جایی که گرد و درد و سوز
از تماشا میتوان ساز دو دیده بگشوده را

داستان عافیت سود و هیچ ار دو بهر چند
رو بخاموشی نشان این قصه بیهوده را

چون برو بی مدعا ماند کسی حیف حیف
چهره بر آستان نامرادی سوده را

ناامیدانیم شیند از بام دیر آویختیم
خرقه از دود آتشخانها اندوده را

عشقم از شغل صنم با اهل دوزخ باز کرد
تا بداغ من بسوزد مردم آسوده را

عرفی از آلوده کی غم نیست مینشین ناامید
ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را

همه جویند بهشت و من بیباک انجا
که فرود آید الی بر دل صد چاک انجا

ای بهشت از چمن کوی گلی شرمت باد
که نیاسود کسی با دل غمناک انجا

کی در آن بادیه مانند قدم سوختگان
که نه با شعله ستیزد خس و خاشاک انجا

جانب صید گهی میکشدم شوق که هست
سر آهوی حرم لایق فتراک انجا

طلب خون شهیدان که کند از تو بحشر
تیغ کین گر کشد این غمزه بیباک انجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر وصال
که شمارند هنر شیوه امساک انجا

در مزاری که منم خفته چو ماتمزدگان
غم و اندوه فشانند بسر خاک انجا

ساقیا لطف کن از بهر خدا کم جامی / که بود سایه فکن بر سر من تاک انجا
عرفی و میکده و می من و زمی که مدام / زهر چشمت بخاصیت تریاک انجا

تا خیالت کرده مشغول هم آغوشی مرا / باز میدارد ز افغان ذوق خاموشی مرا
صید آن صیادم که نازش تا ابد / نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا
اضطراب شوق بیهوشی کداز بیتاب است / در نگاهت مایه صد پیاله بیهوشی مرا
حوض کوثر یارب از آتش لبالب کن که آب / گر نصیبی هست فردا از قدح نوشی مرا
در لحد عرفی کفن سازم سیاه از دود دل / تا اجل حشر بماند سیه پوشی مرا

باد ابشارت ای دل محنت شناس ما / کامد غمی بکندن شهر اساس ما
ای خوشدلی بسوز که دست ملامت است / آرایش عنان دل ناسپاس ما
ای عقل دور شو که زجام قبول عشق / مست تبسم است لب التماس ما
از بهر عقل نوحه کر ایمان و دین که کو / آن شحنه که داشت ازین پیش پاس ما
از شهر دل بلند شد افغان که حیف حیف / زین قصرهای عیش سلامت اساس ما
ای دل بریز باده عشرت که میدهند / لبریز کرده از می اندوه کاس ما
ای جان بسوز جامه راحت که میکنند / از شعله تار و پود حریر لباس ما
عرفی ستم پذیری ما بین که در ازل / میرفت بر زبان ملامت سپاس ما

برآورم دل و جان در سرای را / که آورم به درون وی آشنای را
چو جان و دل همگی پیشکش او غیر کنم / بجسته‌ام که چه سازم نثار پای را
برون کنم غم دل از طرب که کم است / که میل نیست به بیگانه آشنای را
عنان وهم نفس غم شمار را بردست / که نیست حوصله کوه غم صبای را
بگریه مست تبسم کنم لبش و آنکه / برون دهم جگر آلوده ماجرای را
چه آرزوست که عرفی بیان کند یاران / روان کنند تحصیل این دعای را

گر بود با دل سر پیوند گیسوی ترا / از چه می پوشند ز چشم من نفس بوی ترا
مید بد طور تو ای بدخو گواهی کو مباش / جامه خونین بچشم کشته خوی ترا
خاطرم از پرسش روز جزا هم جمع منت / بس که می بینند مردم در میان روی ترا
از تظلم بسکه کردم داد خواهان دلبر / رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا
وقت مردن چون سر عرفی گرفتی در کنار / کاش می غلطید و می بوسید زانوی ترا

از حیات این یکنفس دارم ز افکندی او را / شربت دیدار دوای جان لب آورده را
چشم بکورت خو گرفتم لطف کمتر کن که نیست / لذت از شهد و فا زهر ستم پرورده را
باز چشم خونفشان گردان نگاه گرم / چون تسلی سازم این شوق بیاد آورده را
گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی / خون بجوش آید ز غیرت صید بسمل کرده را
وه چه زحمتها این بهل عرفی که ز ریزم خون خود / زندگانی تلخ باشد زهر حسرت خورده را

یا کی مغبچه می نوش و بباز ایمان را / تا کی پیش بی بدعت شیطان را
این نه زاریست که صد چون تو درو غرقست / که تو امروز بر و طرح کنی ایوان را
جمله در کشتی نوح اند و جز نعمان خراب / ورنه هرگز ننشانید قضا طوفان را
بحث باز دو قبول بت ترسابچه است / ورنه از کفر زبونی نبود ایمان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح / مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را
جنس دین را چه کساد آمده یارب در نقش / که بجز مرده ز عرفی نخرد ایمان را

ندادی اذن منزل ساختن گر لطف شاه اینجا / مرا کی حد آن بودی که سازم جایگاه اینجا
از آن در زیر ایوان شه این منزل بنا کردم / که باشد بر سر من سایهٔ ظل هما اینجا
زمین و آسمان گر دشمنم باشد چه غم دارم / که دارد قرب شاهم از حوادث در پناه اینجا
اگر نه گاهی اینجا پایهٔ شاه جهان افتد / عجب دارم که افتد پرتو خورشید و ماه اینجا
چه باشد جان بپایش گو سر اخلاص میریزم / کی باشد بیار دو مژده که آمد پادشاه اینجا
خدایا این عمارت را پسندد شاه خواهم / بتقریب صله آزادی اهل گناه اینجا
خدا را ای مصور صورت شه را رقم فرما / که هر که در حرم باشد بسازم سجده گاه
کجا باغ ارم را لطف این منزل بود حاصل / که میروید ز فیض قرب شاهی گلها شگفته
بیا ای حاسد ظلمت سرشت اینجا صفا را / که باید جوهر آیینه دلهای سیاه اینجا

تماشا گر بقدر حسن منظر میکنی عرفی
نگاهی جانب فردوس دار و صد نگاه اینجا

گریه جوشانم و شویم دل دیوانه را / تا کنم آرایش از بهر صنم بتخانه را
کی باین شوق از وصال شمع گردد کامران / بال اگر از شعله آتش بود پروانه را
از بساط عشق ما روز ازل چیده ام / این نگاه حسرت و این گریه مستانه را
باز در بزم قدح گیرم بلب کانجا مدام / ساقی از آتش لبالب میکند پیمانه را
عشق را بدنام کردی پایه بر آتش مسای / شعله نوش ای دل بهل بازیچه پروانه را
ناله کردم ز جورش گفت خامش آشنا / رنجه گردد چون بیازارد کسی بیگانه را

پارهٔ دل میخورم عرفی بقربانگاه عشق
مرغ آتش خواره جز آتش نداند دانه را

ز وصلش یافتم ذوقی که بود انتقام آن را / چنین داغی بدل هرگز کسی ننهاده دوران را
بسوی آفتاب از ناز نگشاید نظر لیکن / کند صد شیوه ضایع تا برد یک ذره ایمان را
چنین دل مرده منشین ای که نقد عصمتی داری / در میخانه زن کانجا فروشند آب حیوان را
اگر ساقی تو باشی با دل جمع از لحد فردا / بدیوان جزا آرم شراب آلوده دامان را
نجات خلق یا رب چیست اقطاع من گردان / متاع اعمال زشت من که طاقت نیست میزان را
تو با این غمزه چون آیی بصید اندر چمن شاید / که در دل بازن شاهین خلد کبک خرامان را
همان عشقی که از وی بر خلیل آتش گلستان شد / کنون دریای آذر میکند بر من گلستان را
خوشم با بیکسیهای خود ای عرفی که قبل من / پریشان از پشیمانی نکرد آن نامسلمان را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با یأس باشد خوی محبوب مرا

تا بجال من کند اندیشهای باطلش / پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

در حجاب افتاد زین غمخانه می‌بردن / دشمنی با خویشتن تا کی جان محجوب مرا

گفت و گوهای دل شوریده ام باطل مران / بهره از هوشمندی نیست مجذوب مرا

گریه را وقت کار آتشی باعث شود / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهد مردمی شرم و ادب / حسن البتة و بد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن / ناصبوری شرط چند بیت ایوب مرا

در نو بهار باده نه نوشد کسی چرا / می در پیاله زد فرو نوشد کسی چرا

مرغان چمن بذوق و بهاران چمن ز شوق / همراه بلبلان بخروشد کسی چرا

سر رشتهٔ معامله در دست همتست / با دشمنان بمهر بکوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم / با این خمار باده نه نوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است / در شکنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیت عرفی و هم رنج دشمنی / عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چرا ز عشق بگلشن شود دلیل مرا / بگشت گلشن خود میبرد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند / کجا نظر بکثیر است یا قلیل مرا

روای مگس بمگس ران مساز محتاجم / که منفعل بکند بال جبرئیل مرا

چه گونه باورم آید ز اهل حسن وفا / که کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه / زروی لب گذرد نهر سلسبیل مرا

فغان زجلوه چنینست که با خاوت عشق / به برفشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور رخیسان الم کشد ورنه / نمیکند و ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تا زاید او / زکوی عقل برارد بهزار میل مرا

می کش و مست شو و کن نرگس می پرست را / میکده و کرشمه کن گوشه چشم مست را

آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو / خیز و شراب دشنه ده غمزهٔ تیز دست را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش را بر دل من متاع کن / یاد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشته ولی بحجودی / یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

شب تا سحر کنم هجر تا بوسم آستان را / آخر سفارشی کن ای دیده پاسبان را

کین ابهر سفر و شای عشق و دشمنی / زین بیشتر که فراگیر یارا چو خود دوانرا

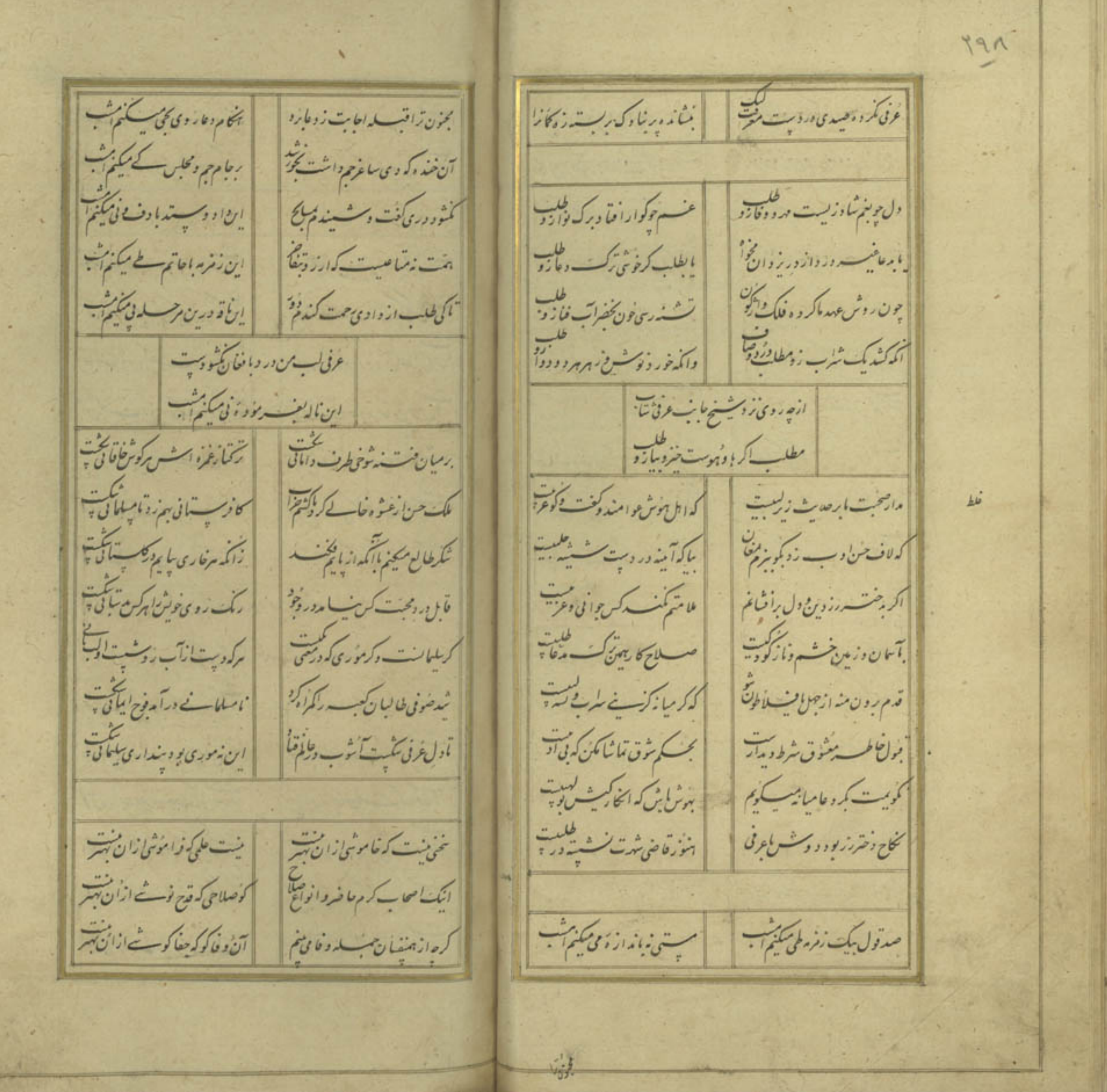
تا کی فرو شتم آخر بی سود گو هر مهر / هر چند گفته باشم من دوستم زیان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان / در روز به نهادم بنیاد آشیان را

پروای گشتنم نیست اما بوسم گل / آب و هوای گلشن آتش کند عیان را

بشنو ترانه عشق ای بلبل فصاحت / بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشقم به بیت و افکند در پیش دردمحنت / سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را



عرفی نکرده قصیدی و ردست معرفت کنگ | بنشانده پر بناوک بر بسته زه کمان را

دل چو بنم شاد زیست مهر و وفا زو طلب | غم چو گوارا فتاد برگ نوا زو طلب

باده جا غیر و رواز در یزدان مخواه | یا طلب گر خوشی ترک دعا زو طلب

چون روش عهد ما کرده فلک واژگون | تشنه رسی خون بخضر آب فنا زو طلب

آنکه کشد یک شراب زو مطلب درد و صاف | وانکه خورد نوش و زهر هر دو دوا زو طلب

ازچه روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب | مطلب اگر با و هوست خیز و بیا زو طلب

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبیست | که اهل هوش هوا مند و گفت و گو عربیست

که لاف حسن ادب زد بگو بزم مغان | بیا که آینه در دست شیشه حلبیست

اگر بدختر رز دین و دل بر افشانم | ملامتم نکند کس جوانی و عزبیست

بآسمان و زمین خشم و ناز گو که مگیست | صلاح کار همین کن که مدعا طلبیست

قدم برون منه از جهل با فلاطون شو | که گر میانه گزینی سراب و تشنه لبیست

قبول خاطر معشوق شرط دیدار است | بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نگویمت بگرو جا میانه میگویم | بهوش باش که انکار کیش بو لهبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی | هنوز قاضی شهر تشنه در طلبیست

صد قول بیک زمزمه طی میکنم امشب | مستی نه باند از و می میکنم امشب

غلط

مجنون ترا قبله اجابت زده بارد | هنگام دعا روی بمحمل میکنم امشب

آن خنده که دی ساغر جم داشت بجوشید | بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب

بگشود دری گفت و شنیدم مباح | این ورد و سپند باد ف و نی میکنم امشب

همت نه متاعیست که ارزد به تقاضا | این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب

تا کی طلب از وادی رحمت کند دو | این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

عرفی لب من در دبا فغان بگشود ست | این ناله بغیر مود نی میکنم امشب

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست | ترکتاز غمزه اش بر گوش خاقانی شکست

ملک حسن از عشوه خالی کرد تا کشم خراب | کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از پایم بکند | زانکه سر خاری بپایم در گلستانی شکست

قابل درد محبت کس نیامد در وجود | رنگ روی خویش را هر کس به بستانی شکست

گر سلیمانست و گر موری که در معنی شکست | هر که دست از آب روشست او لبانی شکست

شد صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد | نا مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد | این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

سخنی نیست که خاموشی از آن بهتر نیست | نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینک اصحاب کرم حاضر و انواع صلاح | کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم | آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهتر نیست

نیست هوشیاری آسوده دلان قابل — اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر است
گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگوی — بر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر است

ما تشنه لب و چشمه حیوان نفس ماست — درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان — بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست
جمازه ما تا بره کعبه روان شد — رقصان حرم از ذوق صدای جرس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیه راه — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن — در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب‌اند — در باغ دعایی که نشیمن نفس ماست
ما دوست و دهن سوخته لقمه عشقیم — دوزخ جگرش آبله ریز از نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشیست
در بیکسی آویز که مسکنت کس ماست

مستیم و بدخوییم و هم صحبت جانانه — فتنه انگیز بود انس دو همخانه مست
همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل — ندهد پیاله به هوشیار چو پیمانه مست
قول ارباب خرد دست کش صد عر صحبت — هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست
ابله و مست و خردمند و هشیار نکویست — مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست
شور عالم همه جمعیت دل از نرگس شوخ — مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست
دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند — چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است — وین ورطه از ان زیاده که پایان موهوم است
آنان که لاف مرتبه قرب میزنند — پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است
گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند — ما دو شنیم با خود و اندیشه عالم است
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت — تا او ان جهل بخبره دان بر معلم است
ما خود ز کبر تحیه بهمت زدیم لیک — درویش را معامله با خود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که محرم است

آتشین لاله دل صد ورقست — هر ورق مایده صد طبق است
عشق میگوییم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود میریزد زود — خانه طالع تا تنگ نفس است
گل غم ز آتش دل محو شد — شیشه دل زنش ز عرق است
هر کتابی که منش خاتمه ام — لوح محفوظ نخستین ورق است
عرفی ار عیب تو گفتیم مرنج — هر چه در حق تو گویند حق است

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست — تا ریشه در آب است امید ثمری هست
هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار — بر بام و در یار پریشان نظری هست
هرگز ز دم دست بکیشی ز نپرسد صدق — از بستن زنار مغانم خبری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق — این نشأه مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با او اثری هست

هرگز قدمی غم ز دلم دور نبودست
شادیست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت خموشی بتو راز دل عرفی
دانست که از ناصیه غمازتری هست

نی گفتن و نه شنودن زبان و گوش منست
هزار نغمه که در دل خموش منست

میی که میرود امروز در گلوی دو کون
کمینه جرعه ته شیشهای دوش منست

بمحفلی که اسیران کشند خون جگر
سرود انجمن افغان نوش نوش منست

نوای صور که گویند مرده زنده کند
حکایتیست و گر هست هم خروش منست

ز سوز آتش دوزخ حکایتی میرفت
دلم بناله در آمد که نیم جوش منست

تمام گفت و شنود غم تو ام برخیز
بیار باده که وقت سماع و جوش منست

نهم جنازهٔ عرفی بدوش و فخر کنم
که ساق عرش محبت بزیر دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها درو کم است
داریم عزلتی که سفرها درو کم است

صد روشنیست در تتق تیره روزیم
فیروز شام من که سحرها درو کم است

در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه هست
این نخل خشک بین که ثمرها درو کم است

طالع ببین که بر اثر یاس میرود
این نالهٔ حزین که اثرها درو کم است

خیز ای شمال بخت که زورق بموج کن
زین موج فتنه خیز که پیرها درو کم است

ای برهمن مناز باین رشتهٔ ضعیف
زنار عشق بین که کمرها درو کم است

کی مردانست هر که نهد داغ بر جگر
داغیست داغ ما که جگرها درو کم است

عرفی بعیب دوستی ار شهره چه غم
عیبیست دوستی که هنرها درو کم است

مژدگانی که جنون را بسرم کاری هست
در دریای دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
سر بسر گشته دهان بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست کمالم بسی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست تلاف
امتحانی بکن آخر دل بیماری هست

محرم خلوت عاشق چراغست و نه شمع
آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر
هر گره بدندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشای عرفی
که تحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زبار بشکست
کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهایی
بهانه بخود آغاز کرده در جنگست

بعود شیون ما زخمه چون دمی شنود
که این نوای خراشیده بس خوش آهنگست

مرا که شغل هم آغوشیست با زنار
اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگست

بآنکه کعبه نمایان شود ز پا منشین
که نیم گام جدایی هزار فرسنگست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
لباس کعبه بدوشم مکن که بس تنگست



بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد
بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

مرو بباده بکوی که زرق شیدا است
برهنگی مطلب کاین لباس رعنایست

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم
کنایت از ادب آموزی تقاضایست

دماغ یوسف اگر تر کند کف برد
از آن شراب که در ساغر تماشایست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو
که باز وقت شراب کرشمه پیمایست

چنین که بردم شمشیر و دشنه می غلطیم
حنو و را ز چه ادکوده ام که هر جایست

شهید عاطفت آن کرشمه ام کز مهر
تمام نقش طرازی و مشهد آرایست

بشوق دوست چه سازم که در طریقت عشق
خیال بی ادبی و نگاه رسوایست

مگو که نیست که کار تر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتایست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت
آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا دلی آوردم و این فتنه بنهادم
از گرانباری چه بار خاطر گردون گذشت

با من مسکین چه داری رو که تا نزدیک من
هر قدم می بایدت از دجله و جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمر ما گذشت لیک
عمر دیگر در پشیمانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمر ما کش توشه از وا بر تو
دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

نقش پا نمایمت گر ز آنکه پی گم میکنی
کز که این کوچه آمد عرفی و مجنون گذشت

کوی عشقت آنکه مرغ سدره را انجا پر گداخت
خوش دلی آمد که تاج غم ربا بر سر گداخت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بی وفا دل بر عنان بر تافتن کمتر گداخت

دلگشای خویش را سنجید با دل تنگی
زان کلید اینجا شکست و قفل ما جای دگر گداخت

عقل را در طریق عشق رهبر شد ولی
شیر بینی کرد در اول قدم رهبر گداخت

راحت آمد تا گشاید قفل از اندوه دلم
از کلید دوست خود گشت خاکستر گداخت

آتشین مرغ دلم را میدهد صد بال و پر
در گلستانی که جبریل این شهپر گداخت

سینه نشتر طلبست آن نگه تیز کجاست
تشنه فتنه ام آن جعد بلا خیز کجاست

چون ملک در لحد از بهر سوالم گیرد
گویم اول تو بگو ساغر لبریز کجاست

شکوه را خوش ببر ساخته ام لیک مرا
جرأت این گله آشتی انگیز کجاست

غیرت از بهر چه فرهاد برد چون پرویز
غمزه ای نیست که عشرتکده پرویز کجاست

استخوانم دهد آواز که انجا انجا
گر بپرسی هدف ناوک خونریز کجاست

هر خنده دریچه گشاید غمیست
هر انتعاش تاب دو قفل ماتمیست

دل زنده دار و قدر مسیح مرا بنج
غافل مباش آن نفسی بود و این دمیست

حیفست حیف بس مکن از کاوش دلم
هر ناله را شراره ای و هر گریه را نمیست

با غیرت گریه در جگر تشنه ام گر آن
صد لاله زار سوخته در زیر شبنمیست

هر کس که دید عرفی و این شور ها
غافل ز زیر پرده کمانش که آدمیست

وه که از دوختن این چاک گریبان رفته است — این شکافیست که تا دامن ایمان رفته است
بحوالی تن ما زشرم نیاید فردا — مجان آنکس که زهجران تو آسان رفته است
لذتی یافته کام دلم از ناوک او — کر گلوی هوسم چاشنی جان رفته است
رفت آن آفت جان از نظرم ای هوس ما — تا ببینم که چها بر سر ایمان رفته است
همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی — ورنه صدبار بسر چشمهٔ حیوان رفته است

کسی که دیده بحسن تو آشنا کرده است — هزار گنج گهر صرف توتیا کرده است
اگرچه تشنهٔ لطفم مسازم مغرورم — که هرچه با مس من کرده کیمیا کرده است
ببین چه آفت جانی که هر که دیده ترا — نه از برای تو از بهر خود دعا کرده است
کسی که روی وی از قبله گشت در دم مرگ — بدانکه در ره دل روی بر قفا کرده است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش — که شیخ صومعه با نفس خود وفا کرده است
چو دل شناخت پیر شد کشت معلومش — که دمبدم بکف آورده و رها کرده است
گرت نحوست جد افکند بدرویشی — غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرده است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید — بگوی پیره فروشان مرا که اکرده است
کسی که بهر جفای تو کرده خود بستم — برو بسوز که بر خویشتن جفا کرده است
دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است — که اختراع سخنهای آشنا کرده است

هرگاه که از مهر بکین میل تو بیش است — اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است

زندان بود آرایش آن کز ره عادت — ورکش بکش صحبت بیگانه و خویش است
معشوق در آغوش و مرآینه بر کف — از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک — ترسم که نه معشوق نهد دشمن ریش است
با کعبه روان آنکس بکنند و دل عرفی — دایم قدمی چند ازین قافله پیش است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست — بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که چو تو بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان — ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند — که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه‌های جفایت دو کون شد لیک — هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را — تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

گر نوش وفا قحط بود نیش کفایت — آن به که مرهم نبود ریش کفایت
بی سلسله جنبان ستم هیچ بجنبد — بیگانه ستم گر نکند خویش کفایت
آنرا که در کنج سعادت بنشاند — تشویش تمنای کم و بیش کفایت
در منجلهٔ عشق سر انگشت فرو برد — گر شهد میسر نشود نیش کفایت
گر سلطنت دنی و دین جمع نکردم — پیشانی شاه و دل درویش کفایت
عرفی برو و تجربه زین بیش نشنید — محنت زده را واقعهٔ پیش کفایت

دلم ز زخم تو جان داد و بی طپیدن نیست — که کشته تو نصیبش بآرمیدن نیست

ز جور تا بنهم نارمش کمان هرگز — ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار و بازیده — درین دیار مکرر رسم بازدیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل مرا همان گیرم — که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

ز تربتم مگذر ای مسیح دم زنهار — که تشنگان ترا ذوق آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصه غمت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست — مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست

نازم بتوسن ستم او که هیچگاه — آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه‌ات مراد اسیران نمیدهد — حور و ملک شهید درین آستانه چیست

طوف حریم کعبه دل فیض میدهد — ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست

نالم چنان بدرد گران خون چکد ولی — دل گویدم چه نغمه است این ترانه چیست

من مست غوطه در ته دریای آتشم — آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی حکایت از ستم یار تهمتست — شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

نشاه مخموریم با مستی مجنون یکیست — صد شرابم هست در ساغر که از انها خون یکیست

از فسون عافیت بر میفروزم روی زرد — در مزاج من بخور دوزخ و افسون یکیست

بر سر فرهاد کز جام محبت بیخودست — سایه شیرین و زخم تیشه گلگون یکیست

هر جفایی کز تو آید میکند گردون همان — سوزم از غیرت که آیین تو و گردون یکیست

داغ بر هم بسکه پیوستم نشان از دل نماند — پیش ازین صد داغ بر دل داشتم اکنون یکیست

گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب — آنکه گوید اشک عرفی با دل گلگون یکیست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست — مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمار محبت — آشوب نشان تب و تابش همه خونست

از صید بخون کشته مپرهیز که صیاد — آرایش فتراک و رکابش همه خونست

دیوانه عشقیم که این شاه سپهرست — چشمش همه زخمست و نقابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرو شد — در بادیه عشق که آبش همه خونست

آتش چه و سرچشمه کدامست بپرس — صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل از نبری که غم ما
مستیست که در جام شرابش همه خونست

چشمش نیاز مند تماشای زینت — ایمان ز ذوق جلوه خود بی نیاز نیست

آرایش وجود و قبول حوادث است — زانسو کند رکمن که در فتنه باز نیست

همان سعی کن پس اگر کار مشکل است — رهرو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دایم دلم ز نعمت نایافت در تب است — این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لغزیست خوشدلی که ز معنیت نا آید — اندوه معنی که بلفظش نیاز نیست

مغرور بد گهر شکنند آن امتیاز — والا گهر و لطیفه خود را امتیاز نیست

عرفی تمیز ننگ و بد از خود ز دو شیت — هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت — ای فتنه آرایش و آرایش آفت
تا دیده فلک شوه افسونگری از تو — یکلحظه نیاسود ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر آفت عشقی — راضی نشود عشق بآلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبیدست — در حوصله عشق تو گنجایش آفت

ار آنچه کشی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

شبم بخفتن و روزم بزاری رفت — غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت
زناز رانده‌ی وو انم دگر نیایم باز — که این معامله بالطبع روستایی رفت
هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلی — تمام عمر باندیشه رهایی رفت
نیافت عشق ز شهر اغ در ظلمات — اگرچه عقل بدنبال روشنایی رفت
مقربان همه بیگانه وار بر در دوست — غرور بود که نامش آشنایی رفت
ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی و گفت — بر آستان محبت بجبهه سایی رفت

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست — همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حد من نیست که گردم از پی کوی و لی — دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
کو ادب چشم من و مار سوشان [illegible] — این نگاهیست که شایسته دیداری هست

نه باند

نه باندازه بازوی پست کمندم هیهات — ورنه با گوشه بامیم سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر هست که با سایه دیواری هست
مردم کار که عشق هنرمندانند — پیش تون گر بگشایند دگر کاری هست
قفل الماس بباید که زخم دل ما — سر بسر گشته دهان بر سر گفتاری هست

دل عرفی نه یکی قطره خون فولادیست
از ستم سیر مشو کردگر آزاری هست

ممنون ترک تازی گردون دل منست — آماده هزار شبیخون دل منست
صد لاله زار داغ شگفته بر دلم — برگ گلی ز صد چمن افزون دل منست
هرگز نیاوردش بغلط محملی بسر — بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
هر دل ترانه کرده بر آهنگی آشنا — درمانده فسانه و افسون دل منست

در دور درد و صبر سینه عرفیست جام زهر
در بزم شوق سینه پر خون دل منست

دلم بقبله اسلام مایل افتادست — صنم تراش من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه الیست بار هم — که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میرود ای کعبه جور هست این — که بیت خوابی و آتش بمحمل افتادست
ز طوف کعبه مبادا که نا امید شوم — مدد کنید که جنازه در گل افتادست
من از فریب عمارت که اشدم ویرانه — هزار گنج بویرانه دل افتادست
ز بار دوش بکمایه دان شهیدی را — که در محیط محبت بساحل افتادست

چگونه گریه نجوشد ز چشم حیرانم
بر آفتاب قیامت مقابل افتاده است
فغان ز گرمی خون حلال کشتهٔ عشق
که تیغ عربده از دست قاتل افتاده است
ز بهر جود کریمی که تشنه طلب است
هزار پایه گدا تر ز سایل افتاده است
بر آستان محبت شهید شد عرفی
برهمنی بدر کعبه نیم بسمل افتاده است

لطف تو که در عتاب بگذشت
دل را تب اضطراب بگذشت
بر دست من آستین برافشاند
پیمانهٔ آفتاب بگذشت
این ناله که در جگر شکستم
سیخیست که در کباب بگذشت
پیغام وصال در دماغم
صد شیشهٔ پر گلاب بگذشت
صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بگذشت
زلف تو بجان فکنده آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب بگذشت
کشتی که دلت شکسته گیست
در زیر لبم جواب بگذشت

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پیچ و تاب بگذشت

از شوق درین ناله گرانمایه متاعیست
کین شعلهٔ دل نام دگر است سماعیست
در معرکه عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعیست
زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند
بی آبی ایام کمینه ست قناعیست
سیماب بود قفل در گوش تو ورنه
صد نغمهٔ مستانه طلبکار سماعیست

گوش شنوا جوی که در بزم تأمل
بر بستن لب موجب صد گونه صداعیست
تا عشق ببازار دلم شعله فروشد
هر چیده دکان دوزخ و لال متاعیست
عرفی یکی از جیب برآور سر مستی
این محفل عمریست که پر دوش وداعیست

کوی عشقت اینکه در وی گام صد عاقل گم است
تا قیامت جان فراموش است اینجا دل گم است
وه چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم است
تلخی جان دادنم بنگر که تا روز جزا
نیک جانم در هجوم لذت قاتل گم است
یار در دل هست اگر دل نیست یا من گو مباش
کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل گم است
این که میگویند در یا میگشاید دست بخت
تا در دل می‌شنوا کلید دل گم است

در هجوم چاره اندیشی نه عرفی گشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشهٔ باطل گم است

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب ملست نگاه اوست
مائیم و کشت باغ محبت که سر بسر
زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست
مرغان عرش گرد سرش خوش میزنند
این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست
عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عاقبت نصیب شهید نگاه اوست
آن رهروی که شاد ز ترک تعلق است
بت سنگ راه و بتشکنی سنگ راه اوست
در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ای جان ادب خوش است نه این جلوه گاه اوست

گفتم کرشمهات دل عرفی بخون کشید / گفت از کرشمه پرس که گوید گناه او

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت / غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر / هر صاف که آمد بایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفتند ز دلها / عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او / بر کوفت سری خون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر و که ز مژگان / در بادیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از ره دیده / صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان بود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

چشم نهالیست که خورشید بر اوست / طوبی خس زیبا چمنی کین سحر اوست

مرغی که حرم را شرف از تربت او بود / جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست

کز هر فشاند بدلم که زند آتش / زینگونه بسی تعبیه در شکر اوست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع / پروانه که امید فنا راهبر اوست

آمیزش از آن دام بود کافت صید است / مرغی که بود شعله پرست این هنر اوست

غم همره جان رفت و بماندم رفقایش / بادی ز ازل آمده و همسفر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آگاه / زهریست که در پیش هوس در گمر اوست

هر گرد که از راه شهیدان تو خیزد / صد قافله درد و ادب بر اثر اوست

از طعن کس آزرده مگردید دل عرفی / داغی که بسوزد دگری بر جگر اوست

عشق کو تا تو کنم با خویش همپای درست / از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورده صد داروی تلخ / بهر در ماند اسباب درمانی درست

تا نزدم صد شکاف از غم گریبانم نهشت / وای اگر بودی مرا بهر غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عشقم ناتمام / عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق از خام باشد نیم پخت آتش است / نیست بر خوان محبت مرغ بریانی درست

کشت کفر آلوده ایمانش ز طعن بدنیان / هر که در ایام جنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمگی خندند مرغان چمن / عندلیبی گر زند آهنگ دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشد کسی
بنده کی را مسلم نیست سلطانی درست

امید صلحم از آن ناشکیب او بست / که دشمن آشتی انگیزد و دوست محجوبست

همین عطیه بهر حال خوشدلم دارد / که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست

تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو / زمانه ناز کش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهنش هوش میبرد ورنه / برون نیل ز کنعان و دو کام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست / زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

بدل ز رفتن جانم چه شیشهاست که نیست / نگرده جا بدلش تنگ صد حکایت که نیست

مرا ز چشم تو مژده شود که باید چیست / همین نه غمزه نگه‌های آشناست که نیست

ز فتنه‌های جمال تو هر که بود رمید / کنون رمیده ز چشمت همان جدایت که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد / بناز بالش غم تکیه‌اش نه رایت که نیست

نهاده مرهم لطفی بدل که نجهد جان / بغیرت از دل چاکم همین وفاست که نیست

پس از هلاک در آمد به سینه یار و بگفت / که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است / خوش سر و کاری از آن من جوابا آتش است

آب حیوان میکشم در جام و آتش میخورم / باده با شاهد سه نابت و تنها آتش است

باده خواهی باش تا از خم برون آرم که من / آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

با که گویم سر این معنی که حسن و عشق دوست / باد باغ من گل و با چشم موسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق / روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست در محکوم کس دیدن بود جانسوز تر / ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است

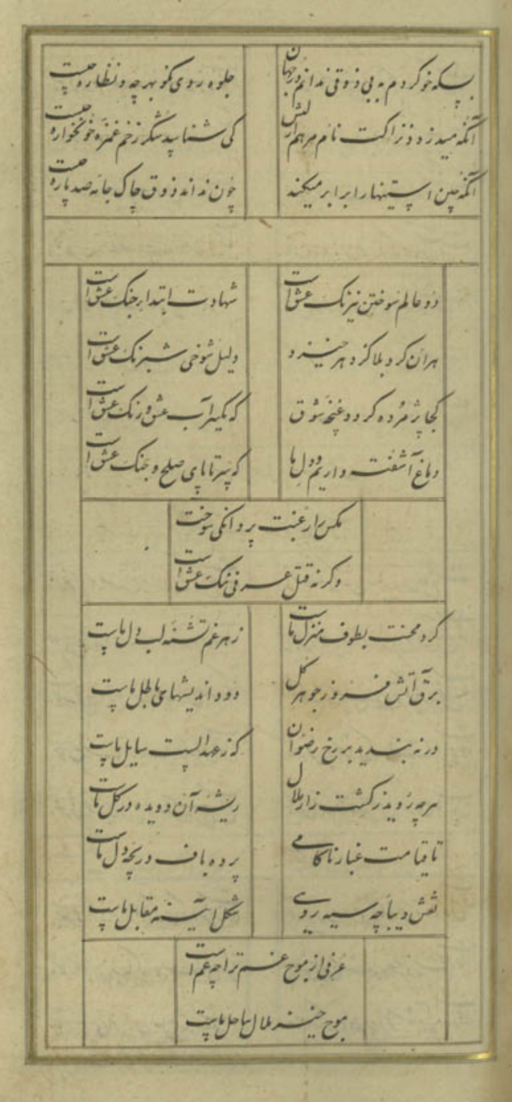
حسن جنسی نیست کان را سیم و زر باشد بها / خان و مان کاروانی را ز یغما آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت یا بهشت جاودان یا آتش است

بیدلی کو تا ز دو رسم دل آواره چیست / از مزاج دل تفاوت تا به سنگ خاره چیست

عهد پیش از خاطرم شد عشق کو تا بنگرم / بو فا بیهای بخت و قوت سیاره چیست

چاره آخر ضرورستی ز بی تحصیل درد / من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست



بسکه خو کردم به بی ذوقی ندانم در جهان / جلوه روی کو بهر چه و نظاره چیست

آنکه میدهد ز دو زانکست نام مرهم از لبش / کی شناسد نشتر زخم غمزه خونخواره چیست

آنکه چنین استینها را برابر میکند / چون نداند ذوق چاک جامه صد پاره چیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است / شهادت ابتدا جنگ عشق است

هر آن گرد بلا کز دهر خیزد / دلیل شوخی شبرنگ عشق است

کجا پژمرده گردد غنچه شوق / که یکسر آب عشق و رنگ عشق است

دماغ آشفته داریم و دل ما / که سر تا پای صلح و جنگ عشق است

مکن از غبت پروا کی سوخت
وگرنه قتل عرفی ننگ عشق است

گرد محنت بطوف منزل ماست / زهر غم تشنه لب دل ماست

برق آتش فروز جوهر گل / دود اندیشهای باطل ماست

ورنه بندید بر رخ رضوان / کز رهه الست سایل ماست

هر چه روید ز کشت زار ملال / ریشه آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی / پرده باف دریچه دل ماست

نقش دیباچه سیه روی / شکل آیینه مقابل ماست

عرفی از موج غم تراچه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل نغمه‌سنج مرغ گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو بر جان آتش است

گرمست حیرتم ز رخ روی تو دور نیست
آتش‌پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن باید این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لاله‌زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق دلم را فرو گرفت
کشتی مساز نوح که طوفان آتش است

مستم بمحفلی که درو آتش جحیم
تر جرعه‌ای ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و نطپیدن سماع ماست

در سجده‌گاه دیر و حرم هر کجا که هست
بال شکسته و دل پرخون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کنی
جنگ و ستیزه تو که عجز و شجاع ماست

چون راحت آیدت بسلام ای رفیق دوست
آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصهٔ چمن اختراع ماست

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست
اندرون عرض نیازی و درون نازی هست

گاه گاهی بمغاکده و ساطع پرواز
عشق این شیوه ضرورت و دغابازی هست

های های من ای بلبل عشرت بشنو
در مصیبتکده هم مرغ خوش‌آوازی هست

آتش بال و پرم دود برآرد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست

چمنی دیده و هوای خوش پرواز است
کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف بکف نیست کمندش گیرست
مانده چون رشته چین در خم اندازی هست

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایل است
شب در میان عیسی و خورشید حایل است

از گل چگونه پای باندیشه برکشم
کاندیشه نیز در ره او پای در گل است

از کفر عشق باک ندارم که روز حشر
آمرزگار کفر منست آنکه شامل است

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچه او پاره دل است

آنرا که جذب شوق چو عرفی شتاب کرد
در سنگلاخ کعبه ز دنبال محمل است

عشق را کی ریزه گیرم تهی از بار منت
باورم ناید که هر موی ز یار افکار منت

برهمن چون بت زنار مغان کفشد حیف
کین مان در کار دوستان غیرت را بار منت

میتراود می بجانم و جام می آید بلب
نیست باکی گر ببزم عشق کس هوشیار منت

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع
اضطراب جان سپردن مانع دیدار منت

با سر هر موی تر از ضعف رسد صد دعوت
گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار منت

انتظار نو بهار از شک چشمهای ماست
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار منت

سوزن عیسی ببین کن رشته مریم بسوز
خلوت وصلیست هان آسوده کز اغیار منت

هان ره عشقست کج رفتن فزاید بار
جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار منت

هر سر مویی کلیمی لن ترانی گوست — ناز کو کم‌کشای لب کاینجا ادب در کار نیست
یا سر مویی با غیر و میگویی بیا عرفی توام — لطف فرمودی برو کین پای از رفتار رفت

گذشت بر من مسکین هر چه حال گذشت — که شاهباز یکمک شکسته بال گذشت
ز غمگسارم ای دوستان چه می‌آید — که روزها و فسون روزها ز حال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگونست — منم که مدت عمرم به یک ملال گذشت
همین بس است دلیل بقای عالم عشق — که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که خلد نارگسیت
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دوستی محبوبی ماست — خشم و ناز آرایش بیرون مرغوبی ماست
گر بسنجی درد من ظاهر شود کین اضطراب — هم ترازوی متاع طاقت ایوبی ماست
از هوس پس آزادم اما آنچه دل را میکند — اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی ماست
سدره در آب و گلم پژمرده میگردد ولی — در نهادم شعله رانشو و نمای طوبی ماست
شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش — زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ماست

یا مهر و یا محبت و یا آرزوی دوست — با ما کسی چه گونه توان جست و جوی دوست
برنگ زرد پیاله خضر آنکه نوش کرد — خونابه شرابنمای سبوی دوست
ای گنبد و دین حلال کنندم که میبرم — اینک ز دور کعبه سلامی بکوی دوست

بیخ مسیح و نسخه اجل سوده منست — مائیم صد مشام و امید بوی دوست
ساز و برگ لاله به دل برگ یاسمن — تشویش این نگاه بنیاد روی دوست
عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن — چندی خوش است ساختن هم به بوی دوست

تاج زر گر بودش فتنه از بهر خود است — فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه بشناس و لره تجربه گیر — تا بدانی که ترا علم و عدالت مدد است
در میان خزف و گوهرم اندیشه کجاست — من که دی هر چه بگو یافتم امروز بد است
گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود — هر کجا با صنم آید بزبان با صمد است
چه تهمت آزادی سروم که داخت — این مراد نیست که بر تهمت او صد حسد است

رقم هند به عرفی منه اشعار مرا
هرچه زین باغ برود گل خودروی بد است

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست — در سلسله حسن تو از نام و نشان نیست
بی لطفیم از ترک ستم کشته یقینم — این تلخی جان داد نم از بدگمان نیست
در روز جزا دوست شهیدان محبت — دستیست که گیرنده دامان عنان نیست
هنگام تماشای تو در عرض محبت — حیرانی دیدار کم از طی لسان نیست
دل صاحب دردیست که در حالت شیون — با آه و خراشیده دل اهل میان نیست
زنهار بجز گریه سنگی نفروشی — آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست
نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش — هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیده است
بلکه گوش تو هم این زمزمه‌ها نشنیده است

باورم نیست که همسایهٔ چشمت و هنوز
صیت دل بردن آن غمزه و حیا نشنیده است

جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است

غم حسن آتش و سوختگانت افغان
که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیده است

بدگمان گشته ز باشیم شور نگه که کس
مهربان شوخ ستمکاره نما نشنیده است

غیرتم بین که برازندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است

برو از صومعه در دیر مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی بوی ریا نشنیده است

صومعه دیدم بهشتی بروت و باد منت
جنت عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد منت

بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند
لیک بگمور تن این جمع بی فریاد منت

وصف جنت کم کن ای صوفی که در بستان عشق
سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد منت

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است
عید را در شهر ماتم پیش مبارکباد منت

وانه ای طاووس کمتر حسن که در گلزار عشق
خیر بلبل صید دام و دانه صیاد منت

در جهان دوستی و در زمان دوستان
آن لغت کز وی بیابی معنی بیداد منت

بیستون ما ز فیض حسن نور آمیته است
تیشه بازیچه اینجا در کف فرهاد منت

عاقبت سوز آتشی عرفی بدوزخ نیست حیف
کز وجود اهل خاکستر بروی باد منت

کشور برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود و در هم سوخت

گذر و بداغ دلم دامن کرشمه که باز
بنیم شعله همه خان و مان مرهم سوخت

دلم بگوشه نشینان قدس میسوزد
که حسن او گل شوخی بخنده عالم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

بالعطش کش مکشالب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه به آب حیات زمزم سوخت

خراب ساقی عشقم که جام جرعهٔ او
کلیم را کف و چیت و مسیح را دم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت درون از غمت وز این خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

گر دل عشاق فرصت را از آغاز میگرفت
کام از طالع ما پا باز میگرفت

گر سایهٔ همای سعادت نمیگذاشت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هوشیار می‌نشست
جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت

گر در فریب گاه سلامت نمی‌غنود
صد دزد خانگی ببر راز میگرفت

گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

پیمانه غمزه ور لبالب نمی‌کشید
گر ساغری ز مردم غماز میگرفت

یک جام بی تبسم اکنون نمیدهد
مستی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاد و همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

زخم خاریدن برو الماس تبسم کار گشت
رسم غمخواری مگو میداند این غمخوار گشت

مشتری بودن بخدماتت در بازار دوست / چشم بستیم از متاعش آخر این بازار کیست
این وصال جاودان و این لطف روز افزون ولا / منتم بر دیده ولیکن از گریه بسیار کیست
طعنه بر آرایش دست و میان یار من / چون نه آگه که تا تو پس که و زنار کیست
لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح / گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی برست
زهره داری بگو گر غمزه خونخوار کیست

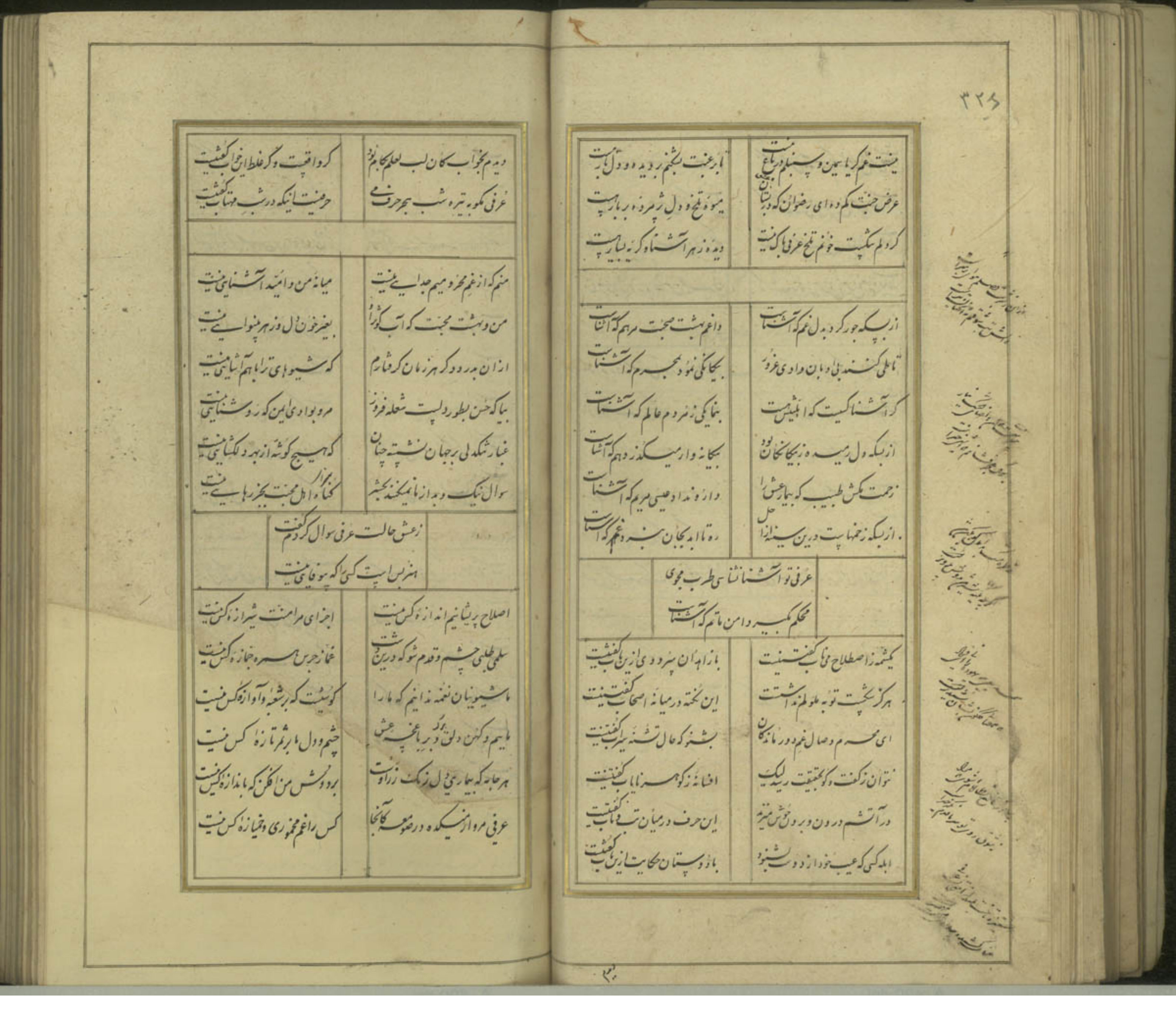
تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است / شیرین تبسم است نمک خوان فتنه است
یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار / در گوشه نشسته که حیران فتنه است
ناز آفت و کرشمه بلا عشوه قهر / یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه غمزش که نالیم چون مدام / دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن / این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه چشمش بشد دام / در حسن عهد او که بسامان فتنه است
چون راز فتنه فاش بکرد دو که چشم تو / در خواب هم سرش بگریبان فتنه است
عرفی چه گونه ضبط دل خود کند که باز / چشم کرشمه ساز تو مهمان فتنه است

برو مسیح که فکر فراغ من غلط است / غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشان پای من آوارگی بجست و نیافت / بدشت گم شده کیها سراغ من غلط است
ز استخوان هما باغ و دشت معمور است / ترانه گله آمیز زاغ من غلط است

ز عندلیب چمن زاده ام ز بهشت مگو / ز گلشن آمده ام گشت باغ من غلط است
کنون که لذت الماس از نمک دریافت / کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
حلاوتی که توان یافتن بجوی جگر / شکستن هوسش در دماغ من غلط است
متاز بر اثر نور و عظ من عرفی / که شب روی بفروغ چراغ من غلط است

ناله ام پرورش آموز نهال اثر است / در بهارست نمایم که سراپا ثمر است
ناله در سینه من کمنفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرده چه صاحب اثر است
رهرو بادیه عشق تراو رهرو کام / نیستی پیش رو و عمر ابد بر اثر است
شرم دارای نمک این زخم فریبی که ندا / که دل و چشم من انباشته نیشتر است
گرد باز از چه عشق بگردم که درو / عافیت سینه فرو بسته و بلا دیده ور است
عشق را سینه تنگ و دل گرم ضرور / حسن تعشیت که هر لوحی از آن بهره ور است

در محبت درد اگر بی حد و اندیشه را بسیار هست / ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست
گر ز نطقم نا امید امید دارم از عتاب / گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست
شستن لوح کهنه دستور ابر رحمت است / ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست
ای طبیب همت احسانی که در شهر امید / نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست
درس معنی را کهن اوراق کن در کار / دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست
معنی زنار بستن گر مقید بوده است / در درون خرقه روح الامین زنار هست



جنت غم گر یاسمن و سنبل در باغ نیست — ابر غمت بچشم بر دیده و دل آبست
عرض جنت کم دوای رضوان که در بستان نیست — میوه تلخ و دل ز پژمرده بر بار چست
کردم نگهت خونم تلخ عرفی پاک نیست — دیده ز هر آشنا و گریه بیبار چست

از بسکه جور کرد بدل غم که آشناست — داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست
تاملی کنند بلی دامان وادی غرور — بیگانگی نمود بمجرم که آشناست
کر آشنا کیست که ابلیس همست — بیگانگی ز مردم عالم که آشناست
از بسکه دل رمیده ز بیگانگان بود — بیگانه وار میگذرد هم که آشناست
زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را — وارو نداد عیسی مریم که آشناست
از بسکه زخمهاست درین سینه از اجل — ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا شناسی طرب مجوی
محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یکشمه ز اصطلاح جنون گفتنیست — باز آه آن سرودی از این باب گفتنیست
هرگز نگفت توبه ملولم نداشتست — این نکته در میانه اصحاب گفتنیست
ای محرم وصال غم دور ماندگان — بشنو که حال تشنه سیراب گفتنیست
نتوان ز گفت و گو بحقیقت رسید لیک — افسانه ز کوهسار نایاب گفتنیست
در آتشم درون و برون خوش مترنم — این حرف در میان تب و تاب گفتنیست
ابله کسی که عیب خود از دوست بشنود — با دوستان حکایت از این باب گفتنیست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنیست
عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می — حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنیست

منم که از غم هجر و بیم جدایی نیست — میانه من و امید آشنایی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او — بغیر خون دل و زهر بینوایی نیست
از آن بدرد و کرهی زمان گرفتارم — که شیوه‌ای ترا باهم آشنایی نیست
بیا که حسن بطور دلت شعله فروز — مرو بوادی ایمن که روشنایی نیست
غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنان — که هیچ گوشه از بهر دلگشایی نیست
سوال تنگ و بد از ما نمیکند محشر — گناه اهل محبت بجز رهایی نیست

زعشق حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بس است کسی را که بی‌وفایی نیست

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست — اجزای مرا منت شیرازه کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم شو که درین دشت — غماز جرس همره جمازه کس نیست
ما شیوه بیان نغمه نداییم که ما را — گوشیست که بر شعبه و آوازه کس نیست
ما بیم و کهن دلق و بر پا غم عشق — چشم و دل ما بر ثمر تازه کس نیست
هر جا که بیماری دل ز رنگ زر اوست — بر دوش من افکن که باندازه کس نیست
عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا — کس را غم مخموری و خمیازه کس نیست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طایر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح زهد خوش بود اما درین دو روز
خوش گشت شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فتنه کم کند
پیاغر کشی بگوشه ویرانه خوشتر است

گر شرط دوستی ثنای بحسن شمع
اول محبت تو بپروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فرض نیست
زاهد مرا صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش و نیش مردم عالم که سهل است
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت کله مند این بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده احوال دل مگوی
گر ناله های بی اثر افسانه خوشتر است

هوش اگر ناخن نزد بر دل شراب ناب هست
ور سبو از می تهی گردد خمار خواب هست

ای که گویی باعث غم چو بی غمگین روی باش
غم زیباکی ندارم ور نه خود اسباب هست

گر بی آزارم بوصلت زار زن و غم مکن
ور دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالت هر شبم بام و در دل روشن است
ماه گو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست

ابله آن سیدرود کاندیشد که اهل عشق را
عافیت با مردن و آسودگی با خواب هست

منت ده قطره اشک ای دیده بر من تا بکی
در سفال هر سگی گو جرعه زین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دشمنان را گر نباشد دوستان را تاب هست

دل بصدره میرود اما مراد دل یکیست
راه اگر بسیار باشد باش گو منزل یکیست

شوق دیدارست کز هر دل براهی میکشد
عالمی در گفت و گوی و خواهش سائل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جنون مرکوبست
صد هزاران پرده پیش دیده و حایل یکیست

عالمی در جلوه و عاشق نمیبیند بغیر دوست
گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی ولی
دوست دارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

هیچگه ناله من گوش زد آنمه نیست
وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

وآنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
میکشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کین زمان اهل نظر را گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل
هر نفس گر بدری روی نهد گمره نیست

سعی من بی اثر از طبع وفا دشمن نیست
گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین شاد
خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخساره کیست
دیوانگی نتیجه نظاره کیست

از جام کینه ام چو رود مست و خونچکان
می بارد از رخش که ستمکاره کیست

غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوست
بیچاره آنکه منتظر چاره کیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد
معلوم میشود که دل پاره کیست

فارغ ز خیر کی نگرد روی آفتاب
این دیده آزموده نظاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست — بازش میاورید که آواره گیست

خاموشی من قفل نهانخانه عشق است — افسانه من گریه مستانه عشق است

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش — گنجیست که آرایش ویرانه عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ — این زلف پریشان شده شانه عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پا — اینها گل آنست که بیگانه عشق است

از منطق حکمت نگشاید در مقصود — اینها همه آلایش افسانه عشق است

هر شمع که در انجمن هر برافروخت — گر آتش طور است که پروانه عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جویی
دیریست که او فرش نهانخانه عشق است

منم که طاعت بت لازم سرشت منست — اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست

اگرچه جنس عمل نیست اجر ایم چیست — که چشم اهل مروت بفعل زشت منست

روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم — که این نبرد مکافات من بهشت منست

کنار کشت و لب جو بنم زیان دارد — میان دایره غم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

کو دل از من جمع دار آنکس که با من دشمنست — هر که خود را دوست میدارد بد دشمن دشمنست

در حصار عافیت بند و قرار آرام منست — و آنکه ذوق فتنه دیابد بما من دشمنست

گوش معذولست در خلوتگه اصحاب راز — دود شمع خلوت ایشان وزن دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم جور دوست — آنکه با آتش بود با ما را ایمن دشمنست

بس که در کامم اثر کردست جور العاشق — باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست

دوستی با دشمنم از بهر مهر انگیز نیست — دوستی او دوست دارم گرچه با من دشمنست

در پذیرم صد غم و نگشایم از ناموس لب — دل بماتم دوست اما لب بشیون دشمنست

درد عشق تا ای طبیبا در دار زحمت مکش — هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست

در کمند صحبت عرفی شیخ صومعه
کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمنست

گلچین عشق شو بگذر و از که از بحث — تا باغ ذوق را نکند خارخار بحث

انصاف ذوق را طرف بحث خویش ساز — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زان قال را از انجمن حال رانده اند — گز دوی خامشی نشود شرمسار بحث

در بحر علم اگرچه سزاوار رهبریست — کشتی شبهه را نبرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم است کز مباحثه عامی شود حکیم — از بسکه شبهه می نهدش بر کنار بحث

سعی غرور بین که نبرد مباحثان — مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده است — هر مطلبی تمام بخندید بن هزار بحث

عرفی غریب تیز زبانیست آن فقیه
بستان پیاله و مکن در ضمان بحث

نالیم و بلب شدن ز نار و دگر هیچ / منصور و انا الحق زدن از دار و دگر هیچ

گر راه بر اهرمن کده عشق نیابی / الماس نه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کای وای ز محنت وی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار برون نم بگذارند / ناقوس ببت آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقت منه / صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

نزدیک لب رسانده شکستم جام صلح / دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

تا کرده صلح خشم نمودی و این سزاست / آن را که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند است / بتخانه عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و شیوه موافق نشسته اند / بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

از شوق می طپد ز بیم تو غمزه ها / مرغ دل رمیده همیگشت رام صلح

ای دور باش غمزه ره هم ده که بر شوق / گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد / هرگز نیافت مرغ تلافی مدام صلح

چنان غم تو بیازار جان ما گستاخ / که با رخ تو نگه های آشنا گستاخ

قبای ناز چه پوشی جدا ازین یاد آ / که میگشاید کسی بند آن قبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی عقل فضول / کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روی / که از تبسم او میشود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور / که با کرشمه او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی و هر که زان آید / گناه پیشه بیگانه جز اگستاخ

دران مقام که از ناز حسن دلگیر است / ازان مترس که بیگانه در آ گستاخ

نیافت ره بحریم نگارینکه عرفی / که همتش ادب بود و دعا گستاخ

در ازل رفتم بسیر کعبه بیاری نبود / آدم و در دیر راهب بود و نگاری نبود

کفر و دین در کعبه و دیر از ازل بود ولیک / صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در پی سبکروحی مثل بودند طاعت پیشگان / از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم پس / هیچ سر بی گوش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را وز دیده در باغ مجاز / مشت زاغی بود و بستانی و خرخاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع / دیدها بگشوده و محرم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و اهل خرابات مغان / اولین جوش خم می بود و هوشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید / طعنه نامحرم و اندیشه داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش / بود بیماری ولی ممنون عطاری نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستد عیش کهن / صبح اول بود آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شعور در ریشه دلهای ریش / راست گویم چون دل من چاشنی داری نبود

داستان مستی عرفی و دعویهای او / این زمان گویا بر آمد در ازل باری نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد / ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد
تا نه بیند الهانه از متاع روی دوست / آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد
کافری دان عشق را از شغل من گر واعظ / گردن روح القدس در قید زنار آورد
بس که زخم غمزهات خوردم زمین مشهدم / خرمن خنجر بجای بوته خار آورد
بگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج / هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد
مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق / یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد
ای که عرفی را مسلمان خوانده او را بگوی / تا ز کفر آباد دل تنهای پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن گر از دل برود / تا ابد کشته نازا ز پی قاتل برود
بو و اسی که مرا میبری ای دل بگذار / که بمیرم من و دل از پی محمل برود
بحر عشق است بدکام و هزاران گرداب / این نه بحریست که کشتی سوی ساحل برود
گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال / حسرت روی تو حیف است که از دل برود
چاره کار زند بر نیابد هیهات / کور سوی که سوی جادوی بابل برود
آیه الخشت کز آن روز جزا در محشر / آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود
تا ز انو بگل از گریه فرو شد عرفی / ور چنین گریه کند تا سر و در گل برود

خوش آن محفل که از گرمی شرابم را بسوزانم / بهر جانب که غلطم داغ دل پهلو بسوزانم
بیا و بر باغ ما رضوان که گلآرای این گلشن / بهر جانب که رو آرد نشیمن و بسوزانم

لبم گر با ترنم آشنا گردد درین مستی / صد آتشخانه از تکبیره یا هو بسوزانم
زهی رای عافیت زانو نجانی که دارم کمی / سر شوریده من عشق را زانو بسوزانم
اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بیم تو / جهد برقی که چندین شعله از هر مو بسوزانم
چنان بانگ و به عرفی بسر کن کز پس درون / مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزانم

ز نجم گر ببالینم مسیحا دیر می آید / که میداند بر بیمار از جان سیری آید
خرد هم دوش عشق آمد بمیدان وه چه ظلمت این / که زور بازو غرور همعنان شیری آید
تکسایی کن ای عشق از برای زخم سیدان / که زخم ما نکشود از دم شمشیری آید
شهنشاهی بملک دلبری ور تکاز ام / که چتر نور چنش مهر و مه در زیری آید
منم آن مست عرفی کز لب بیشون طراز من / ترنم زود میرنجد تبسم دیری آید

بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد / خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد
طوبی و خلد عافیت می نخرم تو هم خر / زانکه تذرو این چمن طعمه زاغ میخورد
از چمنی نمیبرد میوه برگزیده را / آنکه وظیفه ثمر از همه باغ میخورد
این چمن محبت است الحذر ای بهشتیان / بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد
می نخورد کباب هم آنکه بذوق از دو / کاسه زهر میکشد سینه داغ میخورد
بی ادب موسم رونما هم بطور خود / کو لب شعله میگزد دود چراغ میخورد
عرفی تشنه راز من مژده که گریه آستین / آب حیات از لب خضر سراغ میخورد

حرم جویان در زرا می پرستند / فقیهان دفتری را می پرستند
کز و هی شت خوینده اهل دانش / که زیب و زیوری را می پرستند
مبر غیرت که عشاق مجازی / ز خود ناخوشتری را می پرستند
عجب دارم ز دین اهل عصیان / که دامان تری را می پرستند
از ان دعوی بشیخ و برهمن ماند / که هر یک داوری را می پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد / که رندان دیگری را می پرستند
ز اهل درد شو عرفی که این جمع / گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد / تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد
بر آستان دیر نهادیم روی گرم / هر ذره صد معامله با زنگ لاله کرد
آب حیات چون طلبد دل که بخت ما / این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد
مجموع پاره عشق الم نامه مرا / ناخوانده بر دو خاتمه و صد رساله کرد
تیغی که نافت روز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا درویت گر ز داروی راحت رسی میکرد / فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد
بهمین گر نشتر مژگان او بخستم پیش آورد / که موی نشتر و سنجاب بر من نیش میگردد
بخونی دیده ام از گریه بسیار شد نازک / که گر بر لاله و ریحان کشایم ریش میگردد
دل گم گشته ام گویا که در سینه نیاید / که چون صفحهای مژگان رم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان تنک مایه است با این کرم بازار / که بگو عافیت گر بخشم درویش میگردد
ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد / که از دنباله غمهای پس از پیش میگردد

خم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند / توبه گز بی شرابی کرده ام چون بشکند
در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوه / گر خجالت باغبان صد نخل موزون بشکند
برده باشند ار کر آرد نام همت بر زبان / تشنه کو جام جم از برق چون بشکند
گرد هم جا بی بعشاق از شراب شوق دوست / بوی لیلی گر بر آید شوق مجنون بشکند
در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرچه
لفظ را بر هم نچیده شان مضمون بشکند

دردکیشان همه ناموس کش کیش همند / غمگسار هم و ناسور کن ریش همند
صبح تا شام گدای هم و شب تا سحر / شکر دریوزه که از دل درویش همند
زان بصورت نشتابند آمیزش هم / که بخلوتکه معنی همه درکیش همند
دست زین جمع پریشان مگذار کاینان / همه بیگانه خویشند ولی خویش همند
کفر و دین را به ازیاد که این فرقه گران / در بد آموزی با مصلحت اندیش همند
عرفی این نسخه مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم زخم دران کوچه که مرهم باشد / نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد
خجل آن کشته که چون تیغ کشد عربده دوست / احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفتگوهای حکیمانه نیالاید عشق / و آنگه ار دیده که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش ولی / صرفهٔ بی ادب آنست که ملزم باشد

نیم جود تو بکش همه و این هم نه رواست / ای خوش آن بخل که آرایش حاتم باشد

عرفی از گریه نیاساید و طوفان برخواست / جم دگی نیست که آزاغم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم کرد / آتش آتش نشان خواهم کرد

آنچه بگزیدم بکیسه ندارم / انتعاش المهان خواهم کرد

جنت ار عرض متاع خود دهد / آنچه بستانم ازان خواهم کرد

گر بخون خوردن دهندم اختیار / خون گنج شایگان خواهم کرد

نفس اگر یوسف شود در نیکوئی / گرگ یوسف باز آن خواهم کرد

درد جو آزار دل بگزیده ام / در عدم آرام جان خواهم کرد

کعبه بودم چون به نیا در شوم / برتر از ملک کیهان خواهم کرد

این است ستم گر از بخت زبون / آنچه عرفی خواهد آن خواهم کرد

گر در عشق زنی تاب ملامت باید / دلی آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرطست / اول از عافیت رفته ندامت باید

تا کی شاهد معنی بگشد بند نقاب / عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی که تماشا که هر بوالهوس است / چشمی از دیدن وی خون بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم / پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق / همه صاحب نظرانیم و علامت باید

هجران شب تار ما ندارد / غم عقدهٔ کار ما ندارد

ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد / جان طاقت بار ما ندارد

فردوس پس شراب دارد اما / پیمانه بکار ما ندارد

هر کس که رهین حرف و صوت است / پیغام نگار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما / در خورد خمار ما ندارد

از بسکه رمیده ایم و ترسان / غم شوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست و دشمنانست / اما غم کار ما ندارد

گو فنا تا زخمها شمشیر بر مرهم نهند / بیخودی و هوشمندی پر بپای هم نهند

عمر فرصت کو بهست و دست نعمای درازی / تنگ چشمان ز اکو تا برگ عشرت کم نهند

گر فشانم دود دردی بر دل آسودگان / تهمت بیدردی صد سور بر ماتم نهند

اشک ریزان ترا نازیم گر لخت جگر / یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند

رحمتش گر قفل دار دخانه را خندان کنند / زخمها را تا بچاک جامها مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر یابند فرمان طلب / قصر شادی را بنا بر شاهراه غم نهند

ز فتنه دل و جانم پیاله در دستند | که ناز و غمزه ز تأثیر صحبتش مستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس | که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

کدام زهر بنوشم که تنگ حوصلگان | ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند

بگو به تجربه جامی بده که شنیدم | که شیشه که شکستند باز پیوستند

هلاک صحبت رندان بی شر و شورم | که توبه می‌شکنند و تا ازل مستند

زنند طعنه بجشن بهشت خواهان را | که این گروه رعایای همت پستند

بیاید ز مغان آب و رو ببر عرفی | که از درون و برون در بروی ما بستند

بیا که در چمن انتظار آب نماند | جمال شاهد امید بی نقاب نماند

ز بس که چشمه امید نم نداد برون | فریب تشنه لبان نیز با سراب نماند

کدام مسئله شرع در میان افکند | که عقل اندوز در جواب نماند

هدایتی که زند در آستان فنا و | امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد | که در دیار محبت دل خراب نماند

ته پیاله چنین ترا به… | چنان کشید که رشحی با آفتاب نماند

بدو بدست عنایت عنان عرفی را | ببین که نیم قدم در ره صواب نماند

در چمن نور وشان انجمنی ساخته‌اند | چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند

ننشیند دل این طایفه در قصر بهشت | که بمعموره دلها وطنی ساخته‌اند

چون بسنجید نفرها دبرایا مجنون | که ببازیچه هر یک سخنی ساخته‌اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا | کین طرف تربت و برهمنی ساخته‌اند

حلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت | تا شهیدان تو خونین کفنی ساخته‌اند

حذر از انجمن عشوه نمایان کایشان | عالمی سوخته‌اند انجمنی ساخته‌اند

تیر آن غمزه حلالست ولی جمعی را | که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته‌اند

دل خراب غم او بود که در عهد وجود | آمد آواز که جانی و تنی ساخته‌اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت | که ترا مایل شیرین دهنی ساخته‌اند

دلها را بفسون جادوی بابل نبرد | هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد

گر کسی رنگ وفا می شکند وز بحشر | ورنه تا آب رخ دامن قاتل نبرد

بخودی راه نماید تو مجنون ترا | هر کس از بانگ جرس راه بمنزل نبرد

بحر غم جمله کنارست که از خود گذری | کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود | پی بشیرینی آن شکل و شمایل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی | هر که این پی نبرد ره بدر دل نبرد

سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق | گر سبکبار شود راه بمنزل نبرد

عازم هیچ غم آباد مکن دعوی دوست | که مراد وست در آغوش تامل نبرد

همه عدلست جزا بر من و غافل از وی | عقل کل راه بدین نکته مشکل نبرد

عرفی آن شمع در آور بمحفل کو را | خجلت جلوه خورشید ز محفل نبرد

ماکی را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه با هر که ستم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان
طایر بتکده از مرغ حرم نشناسد

یارب آن کس که کند تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

ما شهیدان شها و تکه عشق ازلیم
زخم ما مرهم و الماس ز هم نشناسد

شرم باد از صنم برهمنی را که اگر
در حرم دیده گشاید صنم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
در جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روشش تازه نسازد
بدنامیت آرایش آوازه نسازد

اجزای وجودم همه جمع آمده اما
کش تا ز تو بی بهره ز شیرازه نسازد

ما مست و تنگ حوصله و همت ساقی
در باده زند جام و به اندازه نسازد

در بزم وی ای دل مکن افغان که کسی آنجا
با نغمه وی شعبده آوازه نسازد

نازم به صفای رخ کنعان که زلیخا
گر غیرت خورشید که بی غازه نسازد

مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود
همسایگی داغ تو آتش تازه نسازد

عرفی بکش این جام و بیا ساکه عیب است
گر تشنه لبی چون تو خمیازه نسازد

دلبران نه دل بناز و عشوه غافل میبرند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزه معشوق در روز جزا
جمله غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

یکسلی از کاروان کعبه دل گر شتاب
میگذارند تا بجا که عجز و محمل میبرند

گرچه ارباب تعلق وقف خود لیک
رخت اگر کمتر بود کشتی به ساحل میبرند

هر کجا شمعیست روشن میکنند از بزم
شمع جان هر گاه روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج ویران کعبه جویان بر
رهروی طی میشود تا ره به منزل میبرند

با سبک روحان کن آمیزش که چون ماندگی
بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند

فتنه شور اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

عصمت از لعل لبت کرده هوس میگردد
قند مفروش که سیمرغ مگس میگردد

ناله میکشم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمنست
دل من هم نفس مرغ قفس میگردد

بنده عشقم و تاثیر دیارش کانجا
در بدر شعله زند بناله خس میگردد

از قبولت نه از حیله که عرفی همه شب
میکشد باده و همراه عسس میگردد

تا بوی نعیم از پستم خوان تو یابند
جانهای شهیدان نمکین خوان تو یابند

مهمان تو جمع و مراغم که مبادا
شور دل ریشم ز نمکدان تو یابند

پیمانه نجشه هدف تیر ملامت
آن دوست که گیرنده دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا
زهریست که در کام شهیدان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بجویند
یک یک ز سر نشتر مژگان تو یابند

معراج ملایک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو یابند

ای زلف بمصر از پی فرزند کنعان / هستند که او را ز گریبان تو یابند
انگاه توان برهمت گفت که درد / زنار کمر بسته ایمان تو یابند
عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم / ماهم زدکان راهمه مهمان تو یابند

این صفاحسن و محبت زهم اندوخته اند / شیوه ها راهمه گویی زپهم آموخته اند
ما فسرده زفته هجر غم بی پایانیم / جامه مانه باندازه ما دوخته اند
رنج لب تشنگی از شعله نگردد کسی / گرآن شمع که در آتش دل سوخته اند
بندگان توکه در عشق خداوند انند / دو جهان را بتماشای تو بفروخته اند
عرفی آنانکه زتحقیق مسایل مشید / خون خود خورده وازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک بخشند / بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است / گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق زنجیر بند نتوان کرد / وران دیار که بیمار را شفا بخشند
نگاه عفو گنه از پی عنایت خلق / جزای خویش ز همت ز شرم ما بخشند
نظر زننگ بدوزد اسیر کوچه عشق / ازان مطاع که در پایه هما بخشند
چه مایه شکر مروت کنیم ای ها / خطای ما ز بر دوستی قضا بخشند
ز روز عذر چه غم گر جزا بود در تسیم / که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
با بلبل فیض نشین در حریم گلشن عشق / که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جمع / کم مرا تهی دستی دعا بخشند
چه خواهی ای فلک از اهل دل بگو راست / عطیها که پذیرفته اند وا بخشند
بخست کو هر خود آیدش بچنگ اگر / کلید گنج گدایی بپادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا / بخوی فشانی پیشانی حیا بخشند
امید هست که بیگانگی عرفی را / بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد / نپذیری اگرت میل تاسف باشد
حسرت بر هنر افسرده و تو هم میدانی / که کی زاهل هنر دشمن یوسف باشد
در ره عشق توقف نپسندی هر چند / تا ابد هر قدمش جای توقف باشد
عالم سهو و بعلم آفت دین شد چه بلاست / غلط اندیش که طبعش تصرف باشد
اینهمه آدم و عالم که شنیدی عشق است / گر بعاشق فتد این نام تکلف باشد

نکته چند بگویم بتکلف عرفی / لیک وقتی که ترا ذوق تکلف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما ماه و قاصد نشناسیم و ندانیم / ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شدگان تو بخورشید قیامت / آسودگی سایه دیوار فروشند
ما معتکف گوشه تنهای خویشیم / آن کعبه روانند که زنار فروشند
با این که یقین است که در گلشن فردوس / صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو که جمع کن آخر که همین قوم
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو شعله ز روی تو فرد می‌خیزد
که چون فغان من از روی درد می‌خیزد

ز مرد باده عشق و گرنه در طلب است
فغان من ز خم لاجورد می‌خیزد

ببین به عجز زلیخا مصاف عشق این
که گرد فتنه ز میدان مرد می‌خیزد

به بزم کعبه روان کم نشین که زان مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد می‌خیزد

اگر فسانه شمارم و گر ترانه زنم
تو گوش دار که از روی درد می‌خیزد

شهید مضطربی خاک شد به تربت
که بی نسیم ز راه تو گرد می‌خیزد

ترانه بشنو کز هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد می‌خیزد

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم می‌زد
که با گلوی تراشیده بانگ غم می‌زد

قضا هنوز نخندیده بود طرح گذشت
که بوسه بی ادبی بر در صنم می‌زد

هنوز حسن بکاری ندیده بود صلاح
که ترک غمزه به دل ناوک ستم می‌زد

نبود سایه نشین آفتاب حسن ازل
که شصت دست بر آن زلف خم بخم می‌زد

بجان دوست که فصاد نیش غمزه بدست
که آتش از رگ دیوار دل علم می‌زد

بکعبه آمده عرفی ز کفر توبه نمود
بدین نشانه که ناقوس در حرم می‌زد

ز ذوق درد بسر ونم در آن منفعل دارد
سراپای وجودم در محبت حال دل دارد

فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدان را
ز رنگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او کاسد تبسم می‌زند لبها
که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر که عرفی
ز خون گرم دل سیل دوامی متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
ور چشم شوم سوی تو دیدن نگذارند

تا سبزه شادی ز دلم سوخت عشقت
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیم است که در گلشن مقصود
بر خاک حریز و گل و چیدن نگذارند

ما معتکف کعبه انیم که در وی
بیهوده به هر کوچه دویدن نگذارند

گر شربت و گر زهر لب چون سیه ان جام
باید همه نوشید و چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق
نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

در سینه خلی هر دم و از گرمی صحبت
غمهای تو دل را طپیدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی
کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل کز گریبان غمی سر برزند
صد مصیبت رفته دست شوخی بر سر زند

با وجود آنکه زهر بیغمی نوشد مدام
ز هر خندی بر مزاج عافیت پرور زند

با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود
شیشه بشکست و سنگی بر سر ساغر زند

در چنین بزمی که صد پروانه وار گرد چراغ / با همه پروانگی گرد چراغی پر زند

آه ازین بزم که با صد گونه زحمت هیچگاه / نشتری نشکست بر جان سینه بر خنجر زند

وقت عرفی خوش که گشودند چون در بر رخش / بر در گشوده سیاکی شد در دیگر زند

گره در کام دل از بخت زبون بگشاید / گره از رشتهٔ ما سحر فسون بگشایم

آنکه میگفت منم کار فرو بسته گشای / اینک آورده ام این عقده کنون بگشایم

چشم رباوک آنم که آهوی حرم / بگمان آید و بر صید حرم بگشاید

سینه بر تیغ مزن یک نمه از درد طلب / که ز هر موی تو صد چشمه خون بگشاید

جای آنست که گر صبر کنم با این درد / که بطعنم لب ارباب سکون بگشاید

نوحه در سینه نمیگنجد و لبها بسته / لب این طایفه از زمزمه چون بگشایم

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق / از درون زخم ببندد ز درون بگشایم

بنمایم تو و لبهای ملایک در بند / هر که آن سلسلهٔ غالیه مو بگشایم

عرفی آمد که از همنفسان غم و درد / بر دل ما در ارباب جنون بگشاید

آن دل که بهجران تو ز آرام برآید / زودش بمصیبت زدگی نام برآید

بر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب / آن حوصله ام کو که باین جام برآید

انسی بغم جان نگرفتست که از تن / تا حشر اجل گر کند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند / آوازهٔ کفر از در اسلام برآید

مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد / مرغی که بپر خورده کی دام برآید

ما را اگر و نام ببندم تو که از ما / در مجمع ما مستی دکان نام برآید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ / سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگوئیم بد عرفی که مبادا / نامش بزبان تو بدشنام برآید

چندی بهبوده دیده گریانی چند / زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

کار خان محنت آیا ب بیابند اگر / یکنفس چاک نه بینند گریبانی چند

آنکه آماده کند پرده تا کرده کجا / کی در پرده از گرده تنهائی چند

کیسه پای تو برانم که نیارد بنظر / مشتی آلوده و آلایش عصیانی چند

عرفی افسانهٔ غم گوش کنان حلقه زدند / خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد / ز نام توبه ام آئینه زنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار / که او کنار و بر اهل درنگ میگیرد

دلم ز کوی خرابات دور گرد و نخواهد / خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی / که ما بصلح و بیم او بجنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوابم / که تار زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوهٔ نازیست بر دل عرفی / سپاه کیست که ملک فرنگ میگیرد

تا کی ز لب که آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعه لطف که در جام ترحم ریزد

همه تا نمرد کاینم درین هست کو
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غروری که دل بود
که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

مردم از درد سر و صاف نشد گوناقی
گر من این جرعه بگیرد به ته خم ریزد

عرفی آن غمزه بلامیت که در روز جزا
نیشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

آن پیت ناز کز نگهش می فرو چکد
خون ترا از دم شمشیر او چکد

دارم گمان که نامه عصیان شود سفید
ده قطره اشک اگر زپی شست و شو چکد

احباب گلفشان بلب جویبار و من
خونم ز دیده جوش شد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن همی کشم
این شربت از دماغ مرا بر گلو چکد

گر سیر دهیم گریه ببینی که اشک ما
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق ار چنین شکنجه کند خون کاینات
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب مهل که من
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بسته تدبیر میشوند
نا رسته از کمند به زنجیر میشوند

خوابی ندیده اند که میمون اثر بود
آنانکه پای بسته تعبیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند
جمعی که مایه کش تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف
صید افکنان نشانه این تیر میشوند

وین فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهاده بسته زنجیر میشوند

این شاهباز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان بر حسم پیر میشوند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده اند
جلوه شیرین نشان و ز بیستونم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمه و من در ملال
وه چه ذوقی در نوای ارغنونم داده اند

از تماشای درون بزم رازم بی نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

بسته ام صد رخنه از دین تا بتعمیر حرم
خشتی از بیت الصنم بهر سکونم داده اند

تاب زخم ناوک صید افکنانم نیست حیف
کز شکارستان دل صید زبونم داده اند

مرده افسون بار و تم پریشان کنند
من که باطل نامه سحر و فسونم داده اند

گر ننوشم آب حیوان عیب گیرد و دوست
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان مانده بگرداب ملامت زورقم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش دل آرایش بزم تمنا کرده بود
دیده امید را پست تماشا کرده بود

جان ز شرم ناکسی و اجل نمی شد در بدن
در حریم سینه گر از دل غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب از آه من کوه و مکان در آتشست
گرد و امید است در دم مسیحا کرده بود

حسن را در شیوه‌ها گاهی بود میل نیاز — ورنه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده بود
از ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق — زین چمن گلها بدامان لجا کرده بود

دگر خلوت بعشرت خانهٔ حمام میماند — ز وجد صوفیان صد حلقه باز ناری ماند
چنان بر عشرت ده روزه بلبل خنده دارد — که پندارد درین گلشن گلی بر بار می‌ماند
خزان عمر اگر چون روز دراز افسانه دارد — همین گویم کزین گلشن به بلبل خار می‌ماند
نماند کمتر نفس در دبستان و شبنم بر دل — ولی از دوست کرخاری حلبه بسیار می‌ماند
کسی کز بهر طاعت ماند اندر کعبه تحیات — اگر داند حساب مطلب از کار می‌ماند
تمام عمر در اسلام باد او بتبه بودم — کنون می‌میرم و از من بت و زنار می‌ماند
ندامت رنگ حرفی بر زبان می‌آورد عرفی — بدبستان نفاق آلوده استغفار می‌ماند

گر نیم قطره می زگلوی سبو چکد — بال فرشته فرش کنم تا برو چکد
امید را بکش بجفایی که تا ابد — اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد
بعد هلاک اگر نفشارند خاک من — هم خون دل تراود و هم آب رو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد — آب حیات از دم شمشیر او چکد
عرفی در آن نوحه که بسیار بی غمم — باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میکذرد — که گرم روی بر اهل نیاز میکذرد
چو حرف اهل دل از امتیاز میکذرد — درین غمم که مبادا اگر دمش بضمیر
هنوز دل ز بر جان بناز میکذرد — بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
تمام عمر بعجز و نیاز میکذرد — بشهر عشق بنازم که پاکبازانش را
گهی که در دلم آن دلنواز میکذرد — بعینه تم که ز تغییر رنگ می‌یابند
بعهد حسن جوانی ز نار میکذرد — خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
که آن کرشمه باین ترک تاز میکذرد — عنان دین و دل از کف ربود عرفی

چنانکه در چمن روضه خس نمیگنجد — بباغ عشق گیاه هوس نمیگنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی کیرم — که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمیگنجد
از آن دلم همه ترکان جنگجو طلبند — که در هوای آتش مگس نمیگنجد
در این سینه وصد کوه غم نه بر دل — ببین که در دل تنگم نفس نمیگنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلگشایی من — که بلبل دل من در قفس نمیگنجد
صباح و شام در آن کوچه میکشید عرفی — که ترس شحنه و بیم عسس نمیگنجد

ای گریه ریزشی که بلا کم نمیشود — سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود
صحبت در آرزوی دلم مرد آنچنان — از لطف او امید دوا کم نمیشود
نازم بجنس عشق که از روی اتحاد — پیوسته در میانه حیا کم نمیشود
در جامهٔ وجود نمیگنجم و هنوز — یکموی اتحاد و وفا کم نمیشود

خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست / عالم گرفت و حرص گدا کم نمیشود

خواهی بگلشنم رو و خواهی بچشمه سار / در دوم بنقل آب و هوا کم نمیشود

خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف / گرد امنش غبار ریا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد / هلاک درد و فدای الم نمیگردد

کدام زهر بلا در سفال میریزد / که آب در دهن جام جم نمیگردد

فغان که از خرد و عشق کرده ایم قبول / دو کارخانه که همراه هم نمیگردد

هوای صومعه رانیست شاهد ازوی / کسی برندی و مستی علم نمیگردد

مدار جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن / بخوشه چینی آئینه کم نمیگردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی / مگر روانه بشهر عدم نمیگردد

دودی ز دل برآمد و خون جوش میزند / خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای سامری مجال عبور بکس مده / در دم بر غم بحر و فنون جوش میزند

پژمرده گشته بود کهن داغهای دل / در لاله زار خنده کنون جوش میزند

تا جستم بفال درآمد بهشت را / اندوه در درون و برون جوش میزند

در وادیی کنم که ز دلهای کشتگان / چندین هزار چشمه خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام / در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزهٔ بی قید او که باز / در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی در گوفتم تا بوی خیر از می فروش آمد / عجب کز آب روی پیر من یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میرود اینک بصد ذوقم / بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیزرو آسایشی جستن / گر امشب یاس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش / نصیحت راند استادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را کنج دو عالم ده / که اینک در قیامت درد ماند تا فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر همیدانم / که ساقی ریخت آبی کز دلم آتش بجوش آمد

وگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده تر مینم / مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بجوش آمد

کسی که روز جحیم رضا نمی آرد / نوید وصل ببویش صبا نمی آرد

کسی ز زمرهٔ ارباب دل ندارد را / که تحفه ز نسیم بلا نمی آرد

بآب عشق بنازم که گر کسی دل من / برد بچشمهٔ او بی صفا نمی آرد

زهی شکیب که دوست کرشمه بستن دوست / هنوز حسن بروی حیا نمی آرد

کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد / که قرب عجز و قبول دعا نمی آرد

بعالمی کنم آفتاب فتنه حجاب / که کس پناه بظل هما نمی آرد

دل اجل شکند ورنه گردی آرد دوست / هنوز قافله جان صبا نمی آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا / کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی آرد

نخست شکر تو عرفی نمیشود تسلیم / مگر که رسم شهیدان بجا نمی آرد

دگر مراد بکر حصول میگردد / دعا بکعبه چسان قبول میگردد
دگر بمرحله بی نشانی افتادیم / که روز بادیه عرض و طول میگردد
نه از عرش محبت بکمرهان امنیت / که در مدینه ما صد رسول میگردد
خلاف عهد نخواهی نعیم مصاحب / که عافیت بنیمی ملول میگردد
بود عطیه دیوان ناامیدی و بس / حواله که بکر وحصول میگردد
بالتماس شهادت بدیر کعبه مرو / که در مزار شهیدان قبول میگردد
خراب معرفت عرفیم که هر سخنش / بشهر قدس ادیب عقول میگردد

کرم دعای ملک خاک رهگذر باشد / بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت یا عمر / نیافت سایه نخلی که بارور باشد
امید عافیت از مروت و صبر ... / که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش منازای هما که گلشن عشق / درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
مده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگر و خشک / ز آب دیده ما دامنی که تر باشد
تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان دوزخیان را کجا اثر باشد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد / آن فتنه ماتم زده ها را که خبر کرد
افسانه غمهای تو گویند بنوحه / از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

آتش بلب افتاده بیند انم ازین درد / من بیخود و آن مست دعا را که خبر کرد
گویند که آشفتگی هست ز ران زلف / زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
بودند بهم گرم نگاه من و معشوق / بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو بگیرند شهیدان محبت / از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده کشانند / از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی تو ز رندان چه غم لطف نمودند / از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد / بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد
نیست دل با خرد و دیدم بسی کم مایه بود / ملک شوقم از فریب دوری بی تعمیر شد
یافتم تغییر رنگی چون ببالینم نشست / گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد
در دل شیرین فتاد از شیر آشوبی مگر / آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا امید گفتم شکوه مقصودم نبود / شکر در خویشتن کردم که بی تاثیر شد
بس که تابوتم گران بار از دل پرحسرت است / خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد
با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود / مهربانی بین که چون قایل بتقصیر شد

ترسم اهل ورع از ذوق شرابم نکشند / ببهشتم بفریبند و بخوابم نکشند
در دم نزع اگر تو بنوازی خواهم کرد / بهتر آنست که زندان بشرابم نکشند
من که بیدار نخواهم شدن از موی سفید / جای آنست که در عهد شبابم نکشند

چون ز آسیب شبیخون شو آخر جان ببرد دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود اهل تحقیق بنا بر چه جوابم بکشند
بایزیدم که انا الله بزبان می آرم گو مریدان که همین دم بثوابم بکشند
عرفی از صومعه مگذار که بیرون آیم گر پسندی که ز شوق می نابم بکشند

خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو باشد هجوم گریه ام از باده وصال تو باشد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده مرانم برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
ز وصل چون نکند از ز حسرت تو اسیری که مانع نگهش بیم انفعال تو باشد
ز ضعف خوش بهلاکم امیدواری قربم که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد
دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشد

باز شاهین وصالم اوج پروازی کند کبک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون قفص بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکتازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دل اگر اینست کین جمع پریشان ما بود برهمن بر اهل دین شاید که طنازی کند
راز عشقت این تراوش میکند از کنج گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بیند دوست شوخ چشمی عشق عشق او در پرده گو تا با دلت بازی کند
فوج شادی را نگون افکند دیگر دل کجاست کافرین دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید بچین سنبل زلف تو جان بیاساید
برانم از در یار ای ادب که بخندی ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید
ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش کرشمه که دل آسمان بیاساید
مکن هلاک ببازیچه ام بزن زخمی که خون چکان لبم از الامان بیاساید
بسر بباغ ببر بوی کاکلم بصبا ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید
ز بس که مانده شود آسمان ز آزارم هزار سال پس از من جهان بیاساید
چنان بماتم دل در غمت کنم شیون که کشتگان غمت را روان بیاساید
بلذتی برمت نام در میان سخن که از حلاوت آن داستان بیاساید
باوج عشوه درآ تا ز ننگ آسایش دل غنوده روحانیان بیاساید
بصیدگاه تو وقتی که در کمند افتم هزار غمزه آتش عنان بیاساید
فغان که تلخ بسر شد جگر عرفی نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش سیر زده اند پر آبله پایی که ره خیر زده اند
عاشق هم از اسلام خرابست و هم از کفر پروانه چراغ حرم و دیر زده اند
زنهار نگاه دیده و دلم کین مغ سیرت آیین شر و قاعده خیر زده اند
جز با دل عرفی ز نم نغمه منصور کیفیت این زمزمه را غیر زده اند

بیا که نغمه کشایان نفس نی بستند پیاله را لب شیشه‌های می بستند

دلی که مایهٔ آزادگیست بید روان
بذوق سلطنت ملک روم و ری بستند

فسانها که ببازیچه روزگار سرود
کسان ببند جمشید و تاج کی بستند

بیا بملک قناعت که درد سر کمتی
ز قصها که بهمت فروش طی بستند

دلم بفصل خزان زاد و در بهاران مرد
ببین که کی در هستی گشاد و کی بستند

چو پا بهمن خود ای باغ وصل خندان باش
که بلبلان تو دست خزان و دی بستند

کلید توبه خریدم برای قفل بهشت
ولی چه سود که دستم بجام می بستند

بگو بعرفی مجنون بلیلی ای محرم
که بر اسیر تو راه طواف می بستند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد
ناگوارایی غم کار حلاوت میکرد

جان برفت ای غم و همراه نرفتی گویا
این گنه داشت که عمری بتو عادت میکرد

دوش کاینه دل داشتمش پیش نظر
تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

آنکه توفیق مرا برگ فراغت میداد
کاش چون درد دلم از در قناعت میکرد

گر نه مقصود دلم گفته از حرمان بود
کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گر نه دوشینه اجل بد تو می مرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم نساخت
ور نه کی سنبلی گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج
کاش در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب حزین میرد
چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آنکسش ز شهیدانست
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمیبرد لذت
همان بهست که زاهد بدرد دین میرد

اجل نیامد و مردم که خستهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طره و خورشید غبار آینه است
کسی که گرد در دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند
گناه کار ببخشند و بی گنه گیرند

مگو بمحفل شاهی که در ولایت عشق
گدا بتخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمتست که بینند کان سپیدانند
که شبچراغ ستانند یا شبه گیرند

خمیرمایهٔ آسایش است لای شراب
بگو که صاف کشان جرعه زته گیرند

کمند کوته و تاری شبست و بام بلند
بمن حوالهٔ نومیدیم گنه گیرند

در معامله تنگست کشور عرفی
که خورده بر گهر آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین دارد
ناید ز دل که بار اندوه و کین ندارد

مردم ز عید قربان در عیش و من بحسرت
کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد

صورت نه بسته فرهاد کارش چو گر شیرین
کو کیفش که گلگون در زیر زین ندارد

کافرترست زاهد از برهمن ولیکن
او را بتیست در بر در آستین ندارد

در خلوت یار بجاهست اطوار و عرض طاعت
این دیر عشق در روی حور و ملک بطاعت
آنجا که روانی ای دل ازین راه بی دین

باور مکن که زاهد خود را برین ندارد
جز دو سه کیست کانجا سر بر زمین ندارد
ظاهر مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

گر او بپاس قیمت اندازه کم میکرد
گر جنس وقت را دل قیمت شناس میبود
از تلخی خمارم میگشت ساقی آگاه
درمان درد مجنون نامد ز دست لیلی
دل در حصار معنی در رفته بود عرفی

مجموعهٔ تماشا شیرازه کم میکرد
هم داشتی کهن را هم تازه کم میکرد
ور نه هر خنده گر لب خمیازه کم میکرد
ور نه ره بیابان جمازه کم میکرد
گر چشم خوابناکش دروازه کم میکرد

آنجا که بخت به تقاضا غلو کند
بس جا نهال مهر نشاندیم و خشک شد
طالب بکام میرسد از سعی کاملت
داروی عیسوی بقدح داشتم ولیک
غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب
این پنجمی که با دل عرفی سرشته اند

کاری که یاس هم نکند آرزو کند
تا ریشه در زمین که محکم فرو کند
بازش مدار اگر بغلط جست و جو کند
مشقی نداشتم که مرا در گلو کند
چون شعله را بآب کی شست و شو کند
پر صبر بادش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزند
تار سبک عنان بصف هوش میزند

زنهار گوش باش درین بزم و لیکن
من در نفس گذاری و این عشق بگمان
ای خاک مست شو که ز غیرت اماتم
در صید گاه غمزهٔ او تا بروز حشر
عرفی باهل هوش حرام است جام درد

تا نغمه حلقه بدر گوش میزند
قفلم هنوز بر لب خاموش میزند
سنگی بجام رند قدح نوش میزند
امید در میانهٔ خون جوش میزند
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود
بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم
ساغر آسودگان اکنون چو مستان شراب
از برون لب ندانم چون شود لیکن اگر هم
گریه در خواب و جگر بر پیش و مژگان در سماع

آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
در هوای محفلم پروانه در خون میرود
میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
گریه دل تا لبم افسانه در خون میرود
ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چه ستانم و چه یابم
نه تو مرد دلنوازی نه دل آن قدر که تعب
همه نقد را چه سوزی بگداز سیم قلبی
بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن

بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد
که بیافتن نشاید و بتاختن نیرزد
که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
که برای سیم قلبی بگداختن نیرزد
نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

گفتگو عین صداعیست گرچه خاموشی بود / بعد حیرت مایهٔ آرام سرگوشی بود
باده حکمت کشیدم نشأهٔ غفلت فزود / در مزاج ما خرد داروی مدهوشی بود
بایدش چون من مسیحا بود در اعجاز دم / هر که او با آفتابش میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد تقوی ره میخانه گیر / ای بسا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود
تا نبندی لب نگردد صاف عرفی نشأت / باده پالای شراب راز خاموشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی ماند / دلی کز نیش با مومیایی ریش کی ماند
چو نشتر میخلد یأس تمنا در دلم آری / تمنایی که در دل بشکند از نیش کی ماند
کجا در دل که دارم ناله وصلش ز نظر دارم / کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کی ماند
تماشای مغانی را اگر چشمی بت آری / فضولیهای این عقل صلاح اندیش کی ماند
ز احسان غم آخر هر چه میگویم توانگر شد / کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی ماند
زبون خود شدی عرفی و از بس ناله کان آید / کسی کز خویش ماند از دگری در پیش کی ماند

لب حرف شفا گفت و دل سوخته تب کرد / این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه با آفات قدر ساخته بودم / این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک نشین زین مرو از راه که ایام / تا در جگر عمر ترا عیش لقب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز / این طرح فسادیست که در پردهٔ شب کرد
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم / منعم بجواب سخن از اصل و نسب کرد

کوگوزن فاخته سرو در آغوش / در جامهٔ معشوق مرا کرم طلب کرد
در وصل تو دایم دل عرفی الم آشفت / آخر بکنایت گله از شرم ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از سر شود / شیر مستی است که در پنجهٔ شمشیر شود
چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم / پرستم کرد و اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان ترا ناز کشدنی شمشیر / تا بود ناز چرا کشتهٔ شمشیر شود
گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور / میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

دگر دلم زنی تازه مست میگردد / ز صیت مستیم آوازه مست میگردد
کلید میکده ها را بمن دهید که باز / نه آنکسم که باندازه مست میگردد
خراش نغمه دهد سرمه کان مغز دلم / ز جام شعبه و آوازه مست میگردد
چنان بسرشته کیفیتم که از نفسم / خمار خود و جهان تازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود / که فتنه بر در دروازه مست میگردد
از آن شراب که مجنون فشاند لیلی / هنوز محمل و جمازه مست میگردد
خراب زمزمهٔ تازه توام عرفی / که عقل ازین سخن تازه مست میگردد

یاران ز روز حادثه یار جهان شوند / چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدمم چون بسنگ رو / چون پا به سنگ بر زنم آتش عنان شوند

در ترکتاز حادثه چو بشنوند دیدها / بگریزم از حادثه دیده‌بان شوند

نی نی لباس کعبه بدوشم‌های فلک / تا طایران بتکده لبیک خوان شوند

چو بشنوند چون مگس بلبم گاه تو سخن / چون تلخی رسد همه عنقاشان شوند

در بند چه کند اشته یوسف کند جواب / چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند

ای آسمان بتازه برانگیز فتنه / تا دوستان تهنیت دشمنان شوند

تابوت‌های جنازه کشان دیر تر برید / تا دشمنان بهبر همش کامران شوند

اینک رسید نعمت الوان صلا زنید / تا معده پروران همگی میهمان شوند

ای خدمتی مجال عبور مگس دهید / تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند

اینک زنید چتر بجایی که خاکیان / در سایه و عابد را آسمان شوند

مردم بکلیم صورت و نوعون تیر نید / عرفی تو کرکس شو اگر ایشان شوند

فغان کز سینه دایم آه بی تاثیر می‌زاید / صباح عید از دل ناله شبگیر می‌زاید

جهان عشق را نازم که سلطان لقای او / بی نشاط می‌میرد و لی دلگیر می‌زاید

طلب کن دایه کش زهر پرورد آن یدارستان / که طفلان خرد در آتشکی از شیر می‌زاید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ ز درد او / که مجنون بلکه لیلی بسته زنجیر می‌زاید

بدلق برد و تسبیح بلور از زه مرد عرفی / که از تقوای زاهد شیوه تذویر می‌زاید

چو مهربان بسفر شد چه شد که قهر آمد / فرشته بند و فتنه بشهر آمد

کرشمه کو و کرا فخنی رسپانده باز / کشود گریه تلخ و بهر اراد نهر آمد

قیاس کن که چه آبم ز رود تو جوی حیات / که کاو گریه شادی ز دیده شهر آمد

بشوی دل از عافیت رمیده من / ز کوی بادیه آواز کی بشهر آید

مگو که بخیه آمد بهر سر عرفی و رفت / هر آنکه از عدم آمد چنین بدر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته‌اند / دایم قدح ز خوی تو بر کش گرفته‌اند

بس تحفه داده‌اند بناز تو اهل دل / تا ناوکی وظیفه ز ترکش گرفته‌اند

این هم عنایتیست که غمهای روزگار / دنبال بی‌کسان مشوش گرفته‌اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن / سرتا سر زمانه در آتش گرفته‌اند

چون خشم تبه رسید چه بلا در رو شنید / آنان که خوب باده بعیش گرفته‌اند

عرفی مرید خلوتیانی بیا و شو / کین قوم زین جلوه برابرش گرفته‌اند

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد / هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو از زو که پا ز دیده کند / که گل بزیر قدم دید و پا بپیش نهاد

شهادتش چو مراد دو کون در قدمست / کسی که پای طلب در ره تو بیش نهاد

کرشمه دیده اینه غمر جاوید دم / که مرگ بهر شکون تیر او بکیش نهاد

بکافرم نه مسلمان مرا که آتش زد / که ننگ سوختن من بکیش خویش نهاد

ز مغز عرفی زان خون خوش نسیم چکد / که دسته گل غم بر دماغ ریش نهاد

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد — جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد
در دست ریا باده کشان تا که بمیرد — نابسته میانی که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک بنود لایق و بسیار نگنجد
ای عافیت آموز مشو همدم عرفی — در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه را همه آشوب در کنار کند
گناهکارم و دردا که نیست آن غیرت — که انفعال بعفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بجور رقیب — زمانه شوخ مرا مایل شکار کند
بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم — که ناله دگری در دل تو کار کند
خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را — شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایه افسانه نسازند — با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مسازید که گستاخ دو سوز — با مصلحت مردم فرزانه نسازند
نظاره نشودم بهمه صومعه داران — تا دام رهم سبحه صد دانه نسازند
تا حشر مرا سیمه بهر کوچه درآید — گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز و مراغم — گر حسن تو بازیچه افسانه نسازند
آن میل که بینم بی از طبع تو عرفی — ظلم است که از خاک تو پیمانه نسازند

بکیش اهل محبت وفا نمی گنجد — امید در دل و در سر هوا نمی گنجد
میان حسن و محبت یگانگیست چنان — که در میانه نغیر از حیا نمی گنجد
دم مسیح گشاید گل مراد و رواست — که در بهشت وصالت صبا نمی گنجد
چنان بعهد تو بیگانگی رواج گرفت — که در حریم وصال آشنا نمی گنجد
زبسکه تنگ شد از سستی کرشمه و ناز — بنرگسش نگه آشنا نمی گنجد
فغان که تنگدلی در دیار ما عامست — بخانهٔ که اثر در دعا نمی گنجد
چنان ربوده سرم را هوای درویشی — که در سعادت بال هما نمی گنجد
جمال دوست فروغم دهد ز نار کلیم — چراغ کس بشبستان ما نمی گنجد

ازان ز کعبه اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریا نمی گنجد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و در پا خلید نخجیران — هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه منال — امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند
مکن بصومعه منزل بیا که طاعتیان — ترانه چین خراباتیان مدهوشند
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان — هنوز بیخبر از نه پیاله دوشند
چه محنت آورد آن جمع را بناله تو — بریشه و نشان منفعل و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
رهش زدی بدلش دوستان فراموشند

محبت که عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور تو در دامن ناز افشانم

فشانید به دامان دلم نقد مراد
که بر و طعنه زند همت و باز افشانم

رد غم کور کند دیده و جانم هرگاه
دامن عشوه امید که از افشانم

نگه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره بر او گوهر راز افشاند

تا به حشرش از آن خون شهیدان طلبد
کین کلاهیست که بر جامه ساز افشانم

عشق خونریز نده جاهیست که هرگز مجنون
نتوانست که دامن به نیاز افشانم

نیش ده و در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمه تر که لب ساز افشانم

یف که دستی بنگه ان تو یابند
زاغان هوس پس الگس خوان تو یابند

ی گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان به نشیمن ره بستان تو یابند

اید که رسد جان به لب خضر و مسیحا
تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند

شرمنده آن خشک لبانیم که هردم
دست و لب آلوده ز مهمان تو یابند

ای وای بر آسوده دلانی که بجنت
در کام دلم لذت پیکان تو یابند

ن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسله زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزینند که حالت
هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود
سیلی تمام زهر چو بیرون نمیرود

غیرت برم ز شادی عالم که هیچگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

در سینه منت که آغشته در دلم
آهی که از غم تو بگردون نمیرود

معراج غربتیست پر کوهکن ولی
باور مکن که ظلم بگردون نمیرود

تمکین عشق بین که بدین جذبه طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معموره دلی اگرت هست بازگوی
کاینجا سخن ز ملک فریدون نمیرود

خیز و بگوی عشق ز دیوار و در فغان
کامی وای دیده که از خون نمیرود

عرفی ز خود برنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

پرم ز وصل نهالی بلند خواهد شد
زمانه از قد تو نخل بند خواهد شد

کسی که نوحه کرد بماتم دل تنگ
حریص زمزمه و زهرخند خواهد شد

مرا و برا اثر غیر کو مراد نشد آه
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

گلوی غیر نماید وداع شربت کام
که تا گوارتر از زهرخند خواهد شد

بحیرتم ز غزال رمنده مقصود
که صید این دل کوته کمند خواهد شد

لبم ده همگنان امید را مژده
که زهرخنده ما نوشخند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که مطلبی
ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد

ز عود قافیه غم منیت درمیان غزل
که یار چون نه پسند و پسند خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکنند
گفت و شنید ماتم عیدش نمیکنند

یوسف وشی اگر رایت رو بدهن فتح باب
محتاج التفات کلیدش نمیکنند

یارب بکجا بریم وفا را که این متاع … در کشور وجود خریدش نمیکنند
هر کس که های و هو کشید اهل روزگار … گوش رضا بگفت و شنیدش نمیکنند
خونریز عشق بین که جگرگوشهٔ خلیل … آمد بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد … در روزگار بد … روزگار شد
ساقی تویی و باده و دل بین که صبح شهر … باور نمیکند که ملک میگسار شد
بنمای رخ که چهره نمیدید از نقاب … چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد
بی ذوق در طریق عمل کاهل او فتاد … زد تکیه بر عنایت و امیدوار شد
بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را … عادت بدر و پیر شد و دفع خمار شد
حسن عمل نتیجهٔ شربت و بار گشت … نی هر که خوی فشاند ز رخ شرمسار شد
هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم … ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد
جز با گریستن ثمره در جهان نبود … آنهم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد
عرفی بسی ملاف که بر چرخ تا خشم … مردی کنون بساز که بخت سوار شد

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد … زان بانی آفرینش غم را نصب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود … ور کام دوست باشد در طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش … کاندر نهاد ایشان ذوق طرب نباشد
در شهر عشق کانرا روز و شب نبا نهاده … آغاز روز نبود انجام شب نباشد

صوفی نشسته بنده وقت آری کجا بود شوق … در خلوتی که آنجا مار العنب نباشد
کو سلسبیل و رضوان می باش می دهنده … در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد
روزی ز قتل عرفی گر پرسدت فضولی … گو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن بود … هر که دیدم بدر میکده از من به بود
نالهٔ بلبلم آشفته بگلزار کشید … ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود
بزم داود بهشتم در یعقوب زدم … گر نوای شکری تلخی شیون به بود
دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش … هر چه بشنیدم از و طعنهٔ دشمن به بود
عمر و عجب و ریا رفت ندانیم حیف … که مرا تیرگی زنار که دامن به بود
گذر عشق روا بود در آتشکده هم … آنقدر بود که در وادی ایمن به بود
عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر … گر طاعت حق بود بکردن به بود

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند … نهفت چهره ز عاشق خیال تا چه کند
بیک دو روزه وصالش زمانه خوش خورد … هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
باحتمال وفا میکشد جفا هیهات … بوالهوس دلم این احتمال تا چه کند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش دیدم … هنوز کشمکش زلف و خال تا چه کند
نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود … جهان بپرورش این نهال تا چه کند
دو صد ترانه بر اسرار حکمت افزود … باهل مدرسه این قیل و قال تا چه کند

مرا فسانهٔ ارباب قال آتش زد
سرایت نفس اهل حال تا چه کند
شراب حاضر و شمشیر و من ز غمزه ملول
پس از دو جام دگر این ملال تا چه کند
مجال حرف بیارش نبود و بلبل نبود
کنون که با قیه عرفی مجال تا چه کند

جان ز شوق لبت جگر خاید
دل بدندان غم جگر خاید
طعن سیری مبر که تو همه خام
بخت بهرت و دیر تر خاید
دل آشفته بخت تر بالکی
جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد خراج پروانه
شعله چون میوه‌های تر خاید
بسکه یابد حلاوت از پروانه
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی نگیرد بگچند
عرفی اکنون لب دگر خاید

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید
ز چاک سینه‌ام صد شعله میخیزد همین باشی
گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید
کجا کرد و نهان خونریزی چابک سواری
که دستی کز کمه دارد و سبزتر از فتراک میروید
چه شد از باغ جنت جلوه گاه یار اگر ام
که آنجا جان فشانند و دل غمناک میروید
از آن آهوی معنی میجهد در وادی هستی
که کشت زهرناک از مزرع ادراک میروید
به چمن برزرق زاهد خنده گلهای مستانی
ببین کز گوشه دستار او مسواک میروید
بهر جا غمزه او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه لب از خاک میروید

رهرو بادیه عشق هراسان نرود
دامن دین نکشد از پی ایمان نرود
شهر دل خاصه سلطان محبت گردد
بعد ازین عاقل و بیهده بدیوان نرود
پرده دار تو اگر مژده دیدار دهد
صد قیامت شود و کس برضوان نرود
باورم نیست که آن غمزه سحر کار چرا
تیغ برکف بسر خاک شهیدان نرود
پا منه بر سر بالین اسیران کانجا
هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود

بروم بر دم خنجر که بآن بی آبی
سایه مرغ و هوا از گل و ریحان نرود

بمحنتی چه کوند زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان بکام چو توئی گزیده باشد
چو برد پیام قاصد کنم این خیال و گویم
که برش حکایت من بکجا رسیده باشد
اثر نمک چو یابد دلم از شراب دانم
که بجام قطره‌ای می ز لبش چکیده باشد
چو رود ملول دیگر وز بزم کنار بوزم
که ز بدگوی من آیا چه سخن شنیده باشد
ببرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت
بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد
چو رسد رقیب در من نگرد بگریه دانم
که بناز کی زمانی رخ تو دیده باشد
ره آشتی چو عرفی ز کمند آرمیدن
که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

بازم بطوف میکده احرام تازه شد
ذوق هم بوسه‌های لب جام تازه شد
گشتیم باز میکش و ارباب شید را
آیین طعن و شیوه دشنام تازه شد
زخم الست رو بتراوش نهاد باز
دردی که صبح بود مرا شام تازه شد

زوتم نمانده بود زخونابه‌های تلخ — اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم — ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

میجوشد از تنور دلم چشمه چشمه خون — طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

دیدم تذرو روضه که بر سدره می‌نشست — پرواز دل بگوشهٔ آن بام تازه شد

عرفی بسی به تشنه‌لبی عمر باختیم — کز ورد وصاف ساقیم انعام تازه شد

هرجا که مست و غمزه‌زن آن عشوه‌آیین میرود — دل میچکد جان میدهد پیر میبرد دین میرود

از وعده‌گاه وصل او هر شام تا غمخوار ام — آرام در خون می‌طپد امید غمگین میرود

گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده‌ای — گر خون دل گل میدهد از روی غم چین میرود

گر یار شادی منت دل هر که کنم نامحرم — بد چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود

چون شهسوار خویش را در خانهٔ کس بنگرم — کز رشک می‌میرم اگر در خانهٔ زین میرود

خیزد دعایی از لبم کز مسند نازت بیان — تا خلوت حسن قبول آشوب آیین میرود

عرفی و هر جا زاهدا تلقین کنش نام صنم
کین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیرون میرود

تشنه‌لب رفتیم و ذوق چشمهٔ کوثر نبود — چون به دوزخ بازگشتیم مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانه‌ها میرفت کامی دوش دل — رفت و دید آنها که زاهد می‌سرود اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ دل کوشش نکرد — بود بالش بسته آخر بی‌نصیب از پر نبود

عشق بت ورزیدم و عیبست میدانم ولی — کرد دل بسیار کسب مطلب دیگر نبود

سینه بر الماس زن این نالهٔ عرفی تا بکی — هیچکه بیمار دل را بالش و بستر نبود

ز کوی عشق ملک دلشکسته می‌آید — مسیح میرود آنجا و خسته می‌آید

شهید ناوک آنم که چون رود ز نگاه — غزال قدس بفتراک بسته می‌آید

زمانه گلشن عیش کرا بغارت کرد — که گل بدامن من دسته دسته می‌آید

به پیر عشق بگو این شکسته راز نهان — که از شکنجهٔ اسلام رسته می‌آید

هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس — که بر لبم ز درون جسته جسته می‌آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دار دو محمل نشسته می‌آید

کنون که دیده خمیدیم باغهام شد — بحجت توبه شراب از ایاغهاکم شد

برای گمشدگان صد سراغ حاضر بود — مرا چو نام بر آمد سراغهاکم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد — که زیر سایهٔ بر کمش باغهاکم شد

بروز کار من ای شمع آفتاب مخند — که در سیاهی روزم چراغهاکم شد

براه باد نشاندیم صد هزار چراغ — چو بوی دوست براه سراغهاکم شد

رسید منزل عرفی باستان بهشت — ز عیش خانهٔ جنت فراغهاکم شد

کسی میوهٔ غم ز باغم نخورد — که حسرت بعیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمی — که اندیشهٔ غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون زد داغم چکید — که مرهم شرابی ز داغم نخورد
بعهدم چنان عافیت مرد زود — که نوباوه نخل باغم نخورد
شدم شاخ گل هیچ شو خم نخند — شدم استخوان هیچ زاغم نخورد
شب غم چنان تلخ بر من گذشت — که پروانه دود چراغم نخورد
مگر خورد عرفی شراب از سفال — که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

هر گرانی شاه وردی بسلامت باید — در مصاف غم دل تاب ملامت باید
همه اندوه شدن باید اگر مرد غمی — نه دعای غم و نفرین غرامت باید
جگر تشنه و در سوی کی پای کجاست — گر کنی طی ره عشق علامت باید
تا نظرباز کسی جلوه کند دوست ولی — تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

مرا چو در شب غم اضطراب بگدازد — قرار در دل و در دیده خواب بگدازد
کجاست خلوت وصلی و صحبت گرمی — که در میانه ز غیرت حجاب بگدازد
برای شربت بیمار عشق او رضوان — گل بهشت بمغز گلاب بگدازد
دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون — ز نور شعله حسن آفتاب بگدازد
عطای او بگنه جلوه کند فردا — که بیگناه ز رشک ثواب بگدازد
ز اضطراب بلاکی نظاره کن عرفی — ز حیرت رخ ما اضطراب بگدازد

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند — باین بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه تنازد به صیدگاه کسی — که شوق ناوک او کار تازیانه کند
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را — فلک بشعشعه آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کشد چو سرمه بچشم — بمن چه بی ادبیها باستانه کند
ستم فروش در آور زمانه باک مدار — که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند
جحیم با همه اسباب سوختن عرفی — ز برق عشق تو دریوزه زبانه کند

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند — فلک گلچین و بلبل غنچه بر بار کی ماند
بگو ساقی بیا از خلوت زاهد باغ و بستان را — دلش گر باز باشد روی بر دیوار کی ماند
منم و ایم صلاح اندیش کار افتاده لیکن — چو غم زور آورد اندیشه را رفتار کی ماند
نپنداری که گر مشغول شوی آسوده دل گردم — دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند
بهار باغ را دست خزان در آستین دارد — درین گلشن گلی گر شگفته بر بار کی ماند
ز وصلت یافتم صحت بزحمت بود بیماری — کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند
بزنار مغان بستند عرفی را میان آنجا — میان انجمن شایسته زنار کی ماند

مرو بمدرسه کانجا خرد مهندس شد — در آن مقام شنیدم لبی که زر مس شد
ز گلشن خرد آنها که پیش رو شده اند — چو دل فتنه خواب و خیال نرگس شد
خود دیده در خرد ایثار کرد و عشق آمد و خفت — چو وادی بصر از کف مدار ترحس شد

گر بخت برین ماجرا نفایس فیض / گه کیمیای سعادت غلام این مس شد
برنامه دانش بمفلسان عرفی / که هر که بخل درین نامه کرد مفلس شد

یکدم از شرم اگر با تو نشینم چه شود / مصلحتهای فضولانه ببینم چه شود
من بدین تو که اپشه در نوزه رست / گر ز بستان اجل میوه بچینم چه شود
من که از زهد قبول کسم اندیشه مباد / گر بگویم که چنین بایه چنینم چه شود
من که با یا صنمت آمده زرف نفسم / گر بگوینه که بی مذهب و دینم چه شود
تو که ذوق ازلی بیشتر از ما داری / گر کشی پرده و ز رخ تا ببینم چه شود
عرفی این صورت آراسته خلقی نفرت / من که از پرده دراهم نه که اینم چه شود

تا بود پراسیمه دلم دربدری بود / اندیشه من خاکی و دل پیغمبری بود
تا فایده لازم هستی بنهادند / با هستی ما فایده واش بی اثری بود
هرگاه که اندیشه عنان در کف ما داشت / گر قطره و گر دجله بیر شکم جگری بود
در گلشن اندیشه بجز خار ندیدم / گلها همه پر خار گهی بیخبری بود
بگسیخت زهم بند به توفیق و گرنه / شبگیر طلب بر اثر بی اثری بود
جمعیت عرفی همه آنست که عمری / سوداگر بازارچه بیخبری بود

تا کی عمر بافسوس و خجالت برود / نشاه باده بافسون ملالت برود

بخت خود را خجل از کوشش باطل چه کنم / بهتر آنست که عزم بطالت برود
زاهد از کفر عنان تافته می آید لیک / این طمع داشت که خضرش بملالت برود
رهرو کعبه که دیر ست هوا تکاپوش / برود لیک بدنبال جلالت برود
جانم از مالک غمهای محبت گردد / من که اگر دم و عرفی بزلالت برود

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود / گوشه دامن من وقف میان خواهد بود
می نمودند ملایک ز ازل عشق بهم / صورت ناصیه بر خاک روان خواهد بود
جز ببازار قیامت دل پرخون زنهار / مفروشید که این جنس گران خواهد بود
دلم آخر بتماشا که دیدار آورد / تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
بسرانجام که وجهی بنهم بهیده گوش / کمترین بازی افلاک همان خواهد بود
دست فرسوده سوی آخر و بدنام شوی / من گرفتم بهنرت نقد روان خواهد بود
عرفی از پیر مغان دست نداری هرچند / بدولت بستن زنار گران خواهد بود

نه بیند روی کس چشم و لی حیرانی دارد / نگاهم در درون سینه پرگردانی دارد
زبان از خون دل میشویم و از شرم میجویم / مگر در دو دلم آهنگ زرق افشانی دارد
صفایی نیست در دیر مغان یارب چه حالست این / مگر آلودگی از طاعت دارد

در غمکده عشق که غمخوار بغیر / جز این دل صد پاره گرفتار نگنجد

گو وصت که از شاخ تماشای تو چینم / گلهای که در گوشه دستار نگنجد
با آنکه تماشای تعلیم نه به دست / در کام دلم لذت دیدار نگنجد
آن غم که ز هر مو قدح زهر بریزد / در سینه ریش و دل افکار نگنجد
دل طاقت اندیشه روی تو ندارد / سودازده عشق بگلزار نگنجد

هر زمان قاصد از آن مه خبری می آرد / خبر کشتنم اندر گذری می آرد
مست آن لذت ذوقم که بسر منزل حال / هر دم از معرکه عشق پری می آرد
حسن ببینید که اعجاز مسیحای را / بلطف رازی شیرین پسری می آرد
رتبه عشق طلب کن که بوادی طلب / آتش طور برون از شجری می آرد
بجز از درد خدایا که نیارد درگر / بخت اگر بر سر من چاره گری می آرد

منت وصل بعرفی منه ای مه که فلک / از قفای همه شامی سحری می آرد

هنوزش چشم فتان بر سر صید نامیدارد / هنوزش اعتماد خوبی از من باز میدارد
هنوز از بهر تحقیق نیاز از هر طرف بازی / بگاه شکوه ام از صد شکایت باز میدارد
هنوز از بهر صید آن خدنگ غمزه را گاهی / نهان در گوشه آن چشم صیدانداز میدارد
چو عرفی کشتم از قیدت رها کردم چه دانستم / که انجامت همان کیفیت آغاز میدارد

دگر ز صحبت شادی کناره خواهم کرد / جگر بناخن غم پاره پاره خواهم کرد

ولی که جز می عشرت نمیکشد او را / ز جام درد تو مست گذار خواهم کرد
قرار یافت بسلطان درد کشور دل / برات عافیت امروز پاره خواهم کرد
کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها / کرشمه زار تر امن چه چاره خواهم کرد
چنین که من بجمال تو تشنه می بینم / بآفتاب قیامت نظاره خواهم کرد
بروز حشر که طاعت ز خلق می طلبند / اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد

رسید موسم آه و فغان من عرفی / چه رخنها بدل سنگ خاره خواهم کرد

مکن نگاه کمی تا که در کارت خطا افتد / که گر صد دل برانگیزد نه یکدل آشنا افتد
روان در سایه نخلی که در فصل خزان آرد / ثمرهای گلو سوز بلا در دست و پا افتد
دلم گاهی ره دیر و گهی راه عدم گیرد / پی سرگشتگی دارد گذارش تا کجا افتد

هوس ناکم بسی یارب ولی بی ماتم بادید / که تا آن نفس ناگاه در دست عنا افتد

غمزه او نیشتر در دامن مرهم کنند / بر شهید عشق او شادی نماز غم کنند
ناخن محرمان در کاوش دل خوب نیست / عشق رسوا را بگو کاندیشه از محرم کنند

ما سفال ساغر خود را از خون پر کرده ایم / صاف عشرت را بگو ساقی بجام جم کنند

سمن فشانم و خاشاک بر سرم ریزند / چه گل دهم که بدامان و بسترم ریزند
چه تشنگی کنم از زهر نوش بید روان / هزار شعله آتش بساغرم ریزند

بهر بها که فروشند میخرم زانست / که بسته به غم آرند و بر ورم ریزند

منم به بزم تو با ناله نیاز آلود / تمام گریه ز شوق نگاه ناز آلود

نقاب ناز برانداز و راه صومعه گیر / که عشقهای حقیقی شود مجاز آلود

حذر ز ما که خطا میکنیم و از معشوق / نمیشویم تسلی بصلح ناز آلود

بکفر موی سیه راسفیه کرد پستم / هنوز طاعت بت میکنیم نماز آلود

بزم قرب که آورده بود عرفی را / که سوخته ز سخنهای احتراز آلود

من همان روز که پیغام حیاتم دادند / جرمم کردم که بنام تو براتم دادند

از حیاتم خبری نیست که بوی تو قضا / بر رو مانم زد و انگاه حیاتم دادند

دایه ام خون جگر داد همین سرت بود / آن دم آب که وقت سکراتم دادند

تنگ شد کون و مکان بر دل تنگم عرفی / خانه زان سوی ارکان حیاتم دادند

نسیم گل طلبان ز و هیچ جا نکنند / که صد معامله هر صبح با صبا نکنند

اگر بعرش ور آیند صوفیان مشکل / که آستین نفشانند و عشوه ها نکنند

بزمین هر فشانان مرو که ممکن نیست / که همت ار برود دورمش گدا نکنند

ز بس که تشنه دردم بنگر میکوشم / که تا ملایک رحمت مراد عا نکنند

گلعذاران چو پی راه گذاری گیرند / دامن باد بآب و برشش خاری گیرند

ای صبا بر قفس شوق گذر کن کو می / عندلیبان خبر از باد بهاری گیرند

چون رود قافله از پیش نباید جرسی / بهتر آنست که دنبال غباری گیرند

دوستانی که بود بار روفاشان بدل / باورم نیست که از دوست کناری گیرند

رخنه در قصر جم افتد چو گدایان ملول / دامن خلوت جنت شب تاری گیرند

صحبت ما و تو گرمست بگو تا امشب / شمع و پروانه ازین بزم کناری

حذر از صحبت آنقوم که چون بوالهوسان / هر نفس جایی و هر دم پی کاری گیرند

چشمم نه بهر خویش دم تیغ تر شود / ترسم که من بمیرم و غم دربدر شود

هرگز براه راست ندیدم که دل نگفت / لیکن درد من بنگاهی دگر شود

ما گریه دوستیم و تو نازک دلی کنون / سحری بکن که گریه ما بی اثر شود

معشوق را کرشمه بلندست کس چرا / آزرده از ملامت کوته نظر شود

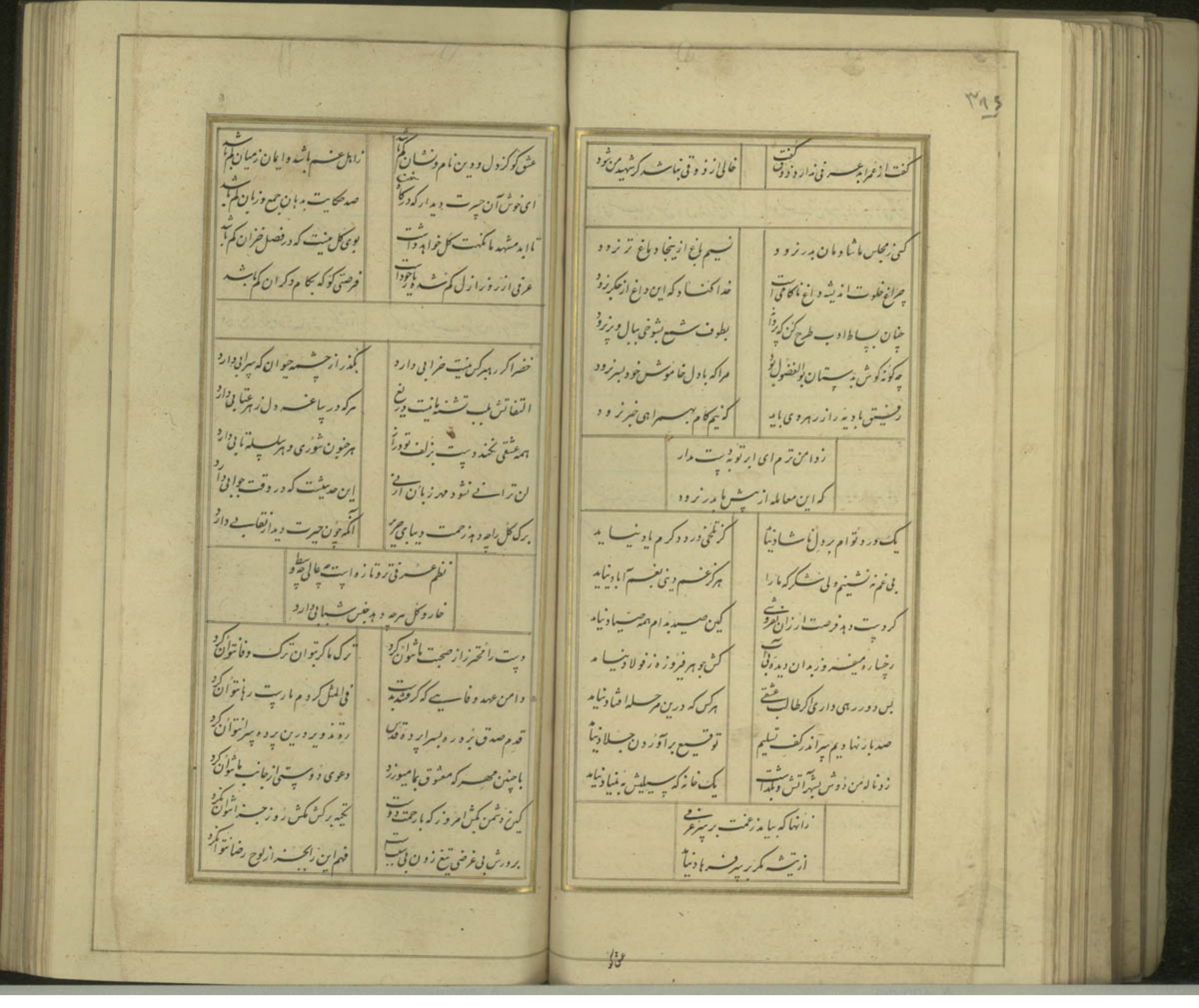
حسن نوازشانت ار آرایش ایمن شود / لاله سان شمع تجلی سر بسر دامن شود

چون بر بزم خنده بر جنت که فردوس ما / طوبی از برشرم کی سامان ده گلخن شود

گر باهل روضه گویم لذت درد و ملال / عیش جنت مختصر در ماتم شیون شود

ریزشی ای ابر غم برکشت زار گریه ام / دانه صد خوشه و هر خوشه صد خرمن شود

گرچه یعقوبیم اگر با جابه در آتش دوم / صد به کنعان خراب از بوی پیراهن شود



گفت از عزا به عرفی ندارد دوست
خالی ز ذوق نباشد گر شهید من شود

کسی ز مجلس ما شادمان بدر نرود
نسیم باغ ازینجا دماغ تر نرود
چراغ خلوت اندیشه داغ ناکامی است
خدا نکرده که این داغ از جگر نرود
چنان بساط ادب طرح کن که پروانه
بطوف شمع بشوخی ببال و پر نرود
چه گونه گوش به بستان بوالفضول دهد
مرا که با دل خاموش خود بسر نرود
رفیق بادیه راز رهروی باید
که نیم گام بهمراهی خبر نرود

ز دامن تر ما ای ابر توبه دست بدار
که این معامله از پیش ما بدر نرود

یک ورد و توام بر دل ما شاد نیامد
گر تلخی دردی کرم یاد نیاید
بی غم نه نشستیم ولی شکر که ما را
هرگز غم دینی بغم آباد نیاید
گر دست دهد فرصت از آن لعل فروشی
کین صید به دام همه صیاد نیاید
رخساره سفینه و زبان دیده بیاض است
کش جوهر فیروزه ز فولاد نیاید
بس دور رهی داری اگر طالب عشقی
هر کس که درین مرحله افتاد نیاید
صد بار نهادیم سر اندر کف تسلیم
توقیع بر آوردن جلاد نیامد
ز ویرانهٔ من دوش بشهر آتش و دود است
یک خانه که سیلش به بنیاد نیامد

زانها که بیاید ز غمت بر سر عرفی
از تیشه مگر بر سر فرهاد نیامد

عشق کو که ز دل و دین نام و نشان کم باشد
ز اهل عشق باشد و ایمان ز میان کم باشد
ای خوش آن حیرت دیدار که در کام و دهن
صد حکایت بدهان جمع و زبان کم باشد
تا ابد مشهد ما نکهت گل خواهد داشت
بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد
عرفی از روز ازل کم شده با خود است
فرصتی کو که بکام دگران کم باشد

خضر اگر رهبر کس نیست خرابی دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابی دارد
التفاتش لب تشنه بانیت دریغ
هر که در باغ دل زهر عتابی دارد
همه عشقی نکند دست بزلف تو دراز
هر جنون شوری و هر سلسله تابی دارد
لن ترانی نشود مهر زبان ارنی
این حدیثست که در وقت جوابی دارد
برگ گل را چه دهد زحمت دیبای حریر
آنکه چون حیرت دیدار نقابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه فرو
خار و گل هر چه دهد جنس شبابی دارد

دست را محترز از صحبت ما نتوان کرد
ترک ما گر بتوان ترک وفا نتوان کرد
دامن عهد وفا سست که گر وقت بد است
فی المثل گر دو م ارست رها نتوان کرد
قدم صدق بر ره بسر ار دو قدمست
ره نه ندویرد درین پرده بسر نتوان کرد
با چنین مهر که معشوق بما میورزد
دعوی دوستی از جانب ما نتوان کرد
کین دشمن بکش امروز که با رحمت دوست
تکیه بر کشمکش روز جزا نتوان کرد
پرورش بی غرضی تیغ زدن بی سببست
فهم این را بجز از لوح رضا نتوان کرد

درد عرفی به دعا محو توان کرد ولی / دلش آلوده بامید دعا نتوان کرد

جماعتی که ز ناموس نام میگفتند / بدیر دوش ز مستی و جام میگفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی / همان گروه که می را حرام میگفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجه دام / کسان که عیب اسیران دام میگفتند

بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم / که اهل دیر مغان از اسلام میگفتند

بصحن دیر شنیدم ز زائران صنم / همان که بر در بیت الحرام میگفتند

رموز آتش موسی که برهمن بنکات / ز اهل دین بشنیدم که عام میگفتند

تمام بود بیک حرف کرم و ما غافل / حکایتی که همه ناتمام میگفتند

بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم لیک / مگو که صومعه داران که ام میگفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط میکردم / سخنوران که ترا خوش کلام میگفتند

طریق دلبری تو مگر پری داند / که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند

کسی که بر سر مژگان بصد کرشمه نبود / بنرد که هر سر مویش خنجری داند

ز جان طمع ببرد تا بدل غمش ننهد / کسی که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگی بد آرم / کدام خضر درین چشمه رهبری داند

حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم / ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

کسی که این همه چشمش دهند از منت / که شمه ز حباب ستمگری داند

اگر بهیچ دهد گوهر شب بل بخند / خزف فروش که انصاف گوهری داند

ز پا درافتد و برخواستن محال بود / کسی که رهبری عشق را سپری داند

بزر چه گونه از آن لعل آبدار خنده / گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بدان تتبع عرفی و آب پیت چون حافظ / که دل بکاو و دور دسخنوری داند

خوردوار الشعار وصل محنت خانه میبازد / که آب چشم این هردو را ویرانه میبازد

چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردون / ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میبازد

چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم / میان انجمن تنهایم و دیوانه میبازد

بگو صوفی چه دارد بر سر بازار شیادی / ز چوب آبنوس انجا عصا و شانه میسازد

دو روزی پارسا گشتم وجودم بی جلا شد / مرا جام شراب و گریه پیمانه میبازد

چو در بیت الحرام آیی مکن تحریم می عرفی / که او در کعبه اسباب ره بتخانه میبازد

حدیث عشق جان فرسا مگوید / بدر رویدا این حدیث اما مگوید

متاع ما نه ارزد به تاراج / حکایت با من از یغما مگوید

بطور ما بخجه منع دیدار / ولی این راز با موسی مگوید

قیامت را ز پی هشتیم در فتیم / دگر افسانه فردا مگوید

چه باشد جان فشانی این حکایت / بدست آهنین ما مگوید

چو ناحق کشتگان او شمارید / بحق رحم او گر ما مگوید

نشانی از دل عرفی نیاورد
وگر غم را جهان پیما گوید

در محبت لب خشک و دل تر مخندد
مست و مخمور درین بزم شکر مخندد

اهل دل خنده ز نان نمی‌بیند کس
لب این جمع بآیین دگر مخندد

ای کلیم آتش ایمن گل مقصود تو نیست
بتمنای محال تو شجر مخندد

دیده از شاهد امید فرو بند و ببین
که لب شام بصد ذوق سحر مخندد

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل بپژمرده به از لاله تر مخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورد
که بکنج قفس و بستن پر مخندد

اهل وفا که آتش ما تیز میکنند
چون شعله سرکشه همه پرهیز میکنند

ای بیشه‌بان حسن که غزالان مشکبار
فتراک غمزه عافیت آویز میکنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من
کین تیغ را بجان و جگر تیز میکنند

برخون کشته تو ملایک زنند جوش
این شهد را به بین که مگس ریز میکنند

معمور باد سینه عرفی که درد را
تعمیر ازین زمین بلاخیز میکنند

کدوست در حرم ما زد که خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل تا لبم وفا جوشید

چنان ملامت واعظ مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب دعا جوشید

براه عشق کسی گرم رو بود که اگر
قدم نهاد بالماس جان با نوشید

ترانه که چمن را بخون گرم گرفت
که تا گذشت بر و سینه صبا جوشید

کرشمه که ز اصحاب درد میجوشید
چو خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد
غبار فتنه سپاهی سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله میخیزد
هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

پری که حلقه فتراک دوست آراید
مروت است که گوید در کمند تو باد

بدعی چه دعا باید کرد ام لیک
دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد

دوش در دیر مغان بودیم و کس با ما نبود
گفتگوها رفت و تشویش نفس با ما نبود

زو بگردم از حرم یکباره در آتشکده
کز حریمش دامنی خاشاک و خس با ما نبود

صد قدم رفتیم دور از کوی او و از حجاب
اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود

نعمت فردوس تو تا ریختند در مشرب دل
کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود

طایر خلدیم بنشستیم از شاخی بشاخ
کز هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود

عادت دل یا بنده ایم کین با آشنا
اینقدر دانیم عهد شش کنفس با ما نبود

روی گرمی کو که دم با ز بوی خون دهد
مرهمی بگذار و خونابه بیرون دهد

سوده الماس و اغم و ار دا [illegible]
میست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد

گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی برون / ناقه را پس در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه‌گاه دوست را / نیم بوسی بس که در جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد او بیهوده زحمت میکشد / لذتی کین زخم دارد صید خونین جان دهد

وه چه بزم دلگشاییست این که اهل درد را / چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این نوز را / ناله ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

ای طبیب انجا و گر گویت قانون علاج / شربتی فرما که مارا درد روز افزون دهد

این تفاوت هست در شربت تاثیر عشق / ورنه یک می نشاه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود / هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم زاهد که ریا نفروشد / کفر آلوده با سلام بها نفروشد

گو بنه بر سر دل منت بسیار بنه / آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عشق آنست که گر جان دهد از ناکامی / گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

حسن آن جلوه فروشست که این یا نیاز / ذوق یک شیوه بصد شرم و حیا نفروشد

گر فروشنده بهای مه کنعان و آه / بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی / که دو هیچش ادبا و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود / اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون که میتوان طلب نیم عشوه کرد / دردم ببین که نیست مرا جرأتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهره نیاز / دارد بآستان حرم خستی که بود

از مردنت نمردم و نادیده گشت / دردا که دارم از تو همان خجلتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از آنکه برد / کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود در غمم / یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

برهمن کی ره اسلام از پی ستم گرد / بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

هوای کعبه دارد این دل پر آتش و سوزم / که تا که شعله در بال مرغان حرم گیرد

اگر محروم گردد دل ز شوق آتش دوزخ / ز صد دریای آتش لذت یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان / ولا عکسی بعکس تا فروغ جام جم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم زند عرفی / هزاران فتنه و آشوب در ملک عدم گیرد

اهل همت لب از دعا بستند / کمر خدمت رضا بستند

گرد در آینه بود جاه و جلال / عجز در یوزه گدا بستند

بتماشا روند جان و دلم / باز آیین غم کجا بستند

مژده ریزند بر سر دو تنها / گر کل فتنه دستها بستند

[illegible] پیغام یار سوختگان / داغها بر لب صبا بستند

تا کلید بهشت بشکستیم / در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی / ره که دروازهٔ فنا بستند

کاش آن زمان که منعم از آن شد جو کنند / صد دیده وام کرده نگاهی بر او کنند

روی به کعبه ایست که طاعت بر آن او / از آب دیدهای ملایک وضو کنند

این تشنگی بجام و قدح کم نمیشود / با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند

اینست التماس که ما را پس از وفات / رندان باده نوش بمی شست و شو کنند

نازم بغمزه که ز شوق خدنگ او / آسودگان خاک حیات آرزو کنند

منمای داغ عشق بروحانیان دلا / اهل مقام راه و این گل که بو کنند

عرفی چه بیم داری ز آسیب دلبران / بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

ز چشم آب حسرت میتراود / ز هر مویم شکایت میتراود

چنان در دل خلد کاهی نمازم / که کفرم از عبادت میتراود

زهی بی آب و رو آن دل که از وی / بکاویدن محبت میتراود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی / که از هر زخم لذت میتراود

ملک همچون مگس جوشد بر آن زخم / کز و شهد شهادت میتراود

حذر کن زین دعای آتش آلود / کزین چشمه اجابت میتراود

تراود از لب عرفی سخنها / ولی هنگام فرصت میتراود

دلم از زخم زهر آلود میگردد علیلی / که از دنبال [illegible] دواره بهبود میگردد

بمرهم گشتم تو میشود هر که که میبینم / که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد

ز طاعت تا قیامت بر کنم وارم دوامی / که گردون در زمان کام انسی زود میگردد

نگاه تلخکامان دور دار از وصل او یارب / که آب زندگی ناکام زهر آلود میگردد

ندانم کز که این باده مستی میکند عرفی / که ناکامی طلب در کعبه مقصود میگردد

دمی که جانب من بیند و پیاله بنوشد / بروی گرم ببینم که همچو لاله بجوشد

اگر جنید و اگر بایزید چون تو دمی / هزار جامه تقوی بجام می بفروشد

کسی به بندگی ارزد که در شمایل طاعت / در بهشت ببندد بروی خویش و بکوشد

غبار کوچه راحت بدامنش ننشیند / لباس درد تو هر که که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی / رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشه گلشن بطرف باغ آمد / مگو که گوهر شب تاب در ایاغ آمد

به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند / که عندلیب قفس دیده بباغ آمد

دلیل خانه سیاهی روزگار این بس / که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

ز روزگار چه نالی و زحمت پرها / هوای فصل گل و لاله و فراغ آمد

مگر وظیفه عرفی نداد باده فروش / که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

بگاه نزع که رندان توبه میکوشند / قدح کشان تو صاف کرشمه مینوشند

برو پیاله خونی بخور ز قصابان / مشو گدای شبانان که شیر میدوشند

قند ز پسته وی و زنخ بعاشقان ده
اگرچه از نفس زهر میچوشند

تبان که نعشان مغز جان سیر منت
بشومی دل من خون تلخ می نوشند

بجن شرم خطاپشکان قسم عرفی
که گر تو شرم کنی فعل زشت می نوشند

تکرلب تو نصیب شراب میکردد
که آب در دهن آفتاب میکردد

چگونه راز دل آرم باین حیا بر لب
که شعله میرسد اینجا و آب میکردد

چسان ز روی تو چشم گل مراد بهشت
که ز هر گریه بچشم گلاب میکردد

دلت بده و بر روی کرشمه ریز بین
که از تو چون دل مردم خراب میکردد

ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشم
بگرد هر مژه صد آفتاب میکردد

چه آتشی است ندانم بسینه ام عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میکردد

برهمن کیشم که صدتم طعنه بر اصحاب زد
طاق آتشخانه ام صد طعنه بر محراب زد

مرحبا ای عشق کلبا کی که بی آشوب تو
عافیت خوش تکیها بر بالش سنجاب زد

عشق یکدل شد ز زخم تیغ یکرنگی شهید
تجربه از خرد بر سلب و ایجاب زد

موج طوفان سیاه هر که بر بیرنگی نخند
منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو کلاب کفر تا بر چهره ایمان زنم
گر بتی مدهوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید و عرفی آب تیغ
آن سبو بر زهر کرد و این قدح بر آب زد

وعظ من کرد فشانند ه عصیان نشود
آستین یکسر آلود و یکسر آن نشود

میبت در خوان محبت خورشی عنبر نمک
لخت دل هر که نه بندد و بر مهمان نشود

کشوری هست که در وی ره و از گهر سخن
همه جا گفت و شنو بر سر ایمان نشود

پا منه بر سر بالین اسیران کاینجا
هیچ مدر و نیاید که پریشان نشود

دیدن روی تو ممکن نبود بی حسرت
این نه چشمیست که بر روی تو حیران نشود

عمر ده روزه پشیمنه حرامش بادا
کشته گرپی زخمت همه تن جان نشود

بتماشای گلستان خلیلم مبرید
که گل و لاله دگر آتش سوزان نشود

عرفی از خدمت بت کم کند ای خادم دیر
نرنش طعنه که ناگاه مسلمان نشود

دوست در پیش نظر چون غمش از دل برود
چه کنم آه که یکدم ز مقابل برود

تا بد ناوک کاری خورم و دم نزنم
دشمنی گر بحذر بخت که قاتل برود

خون رود غمزه او تیغ ز تن از بسمل
نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

بوداعی که مرا میبری ای دل بگذار
که بمیرم من و جان در پی محمل برود

تنگ آن صید زبونم که چو در صیدگهی
بغلط کشته شوم ظلم بقاتل برود

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن بیازار آورد

در میان گریه مستانه عزم شحنه کو
تا شراب آلوده مستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد



نگذرد از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی بپردازد منع
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط و حسن چون تویی برقع گشوده لاجرم
روزگار پنجه بر یوسف ببازار آورد

عابدان گویند با شب زنده داران مصطفات
کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز از وقت عرفی زان شدم زنهار جو
ورنه کو زخمی که از دردم زنهار آورد

کسی می طرب در ایاغ میریزد
که زهر غم بگلوی فراغ میریزد

کسی عنان دلم میکشد بکوی مراد
که خار رفته براه سراغ میریزد

کسی به نیمت مقصود پرورش دهدم
که استخوان هما پیش زاغ میریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در چراغ میریزد

دم مسیح بود در مزاج مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ میریزد

بجوش عشق بنازم که از شگاف دلم
بجای قطره خون درد و داغ میریزد

زکوة مایه فضل مست آنکه فلک
بجیب حله طاوس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامنش گهر شبچراغ میریزد

غم تو مهلت بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک زخم میکشد همه را
بکاو کاو دل خونچکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آید
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

کرشمه گشت جهانگیر چنانکه دل میخواست
بگو بسوختن کشتگان که پردازد

جهانیان بغمش نیم بسمل افتادند
بکار و بازی این نیم جان که پردازد

چنین که ما و دل و دیده مست و حیرانیم
اگر غم تو نباشد بجان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان سر نامه عجزی که بنویسم بنام او
روان نا گشته محرم زو جواب از پیش ناز آید

زند بر کربلا صد طعنه فرهاد [illegible]
اگر نازت بدین هنگامه با این ترکتاز آید

ملایک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هرگه با صدای طبل باز آید

ز عرض حاجت از ما منع کرد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

چنان معشوق را ذوقیست از همراهی عاشق
که گر محمود را گویی بیا اول ایاز آید

گذشت و عالمی از تیغ نازش نیم بسمل شد
خدایا رحم کن بر ما که هم زین راه باز آید

بناز و نعمت جنت منازاندیشه کن عرفی
که عرفی از بهشت درد با آن کوه ساز آید

گر بخواب اجلم دیده و جان گرم نشد
حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان آتش دل
تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

عرض کردند بما روز ازل بود و نبود
جز به بزم دیده ما در دو جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه آتش عشق
آه از دل بزبانم که زبان گرم نشد



وه چه سرویست درین انجمن امشب که مرا / شمع و پروانه بهم صحبتشان گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد / گشت خالی و مرا کام و زبان گرم نشد
گرم خونریزی و عرفی بفغانست ولی / سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

نغمه گر زه تاثیر بشیون نکشد / لب ما عشق دل ما تمزده من نکشد
دیت قتل من آنست که در روز جزا / برم و پست برامانش و دامن نکشد
جذبه مهر توانیست که سوز تو دل / از ته عمکده سینه بگلشن نکشد
حمایت در همین است که در فصل بهار / دل مرغان قفس دیده بگلشن نکشد

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد / غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر / آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می / خون نوشته و دل ز غم حرم خورد
زخم زجاج و دست ندارد تراوشی / کو شیشه دلی که بدیدار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم / دود از رقم برآید و مغز قلم خورد
محو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون / هر که که دل بذوق شهادت قسم خورد
نامش ز لوح همت عرفی برون نویس / آنکس که آب خضر خود از جام جم خورد

بیادم هر که آن نخل قد موزون نمی آید / که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید

که این دو بیت می آید بنزد یک مرکنان / که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید
میدانم که سنگ فتنه بر پنکانه زد / که این بیرحمی و بیداد از گردون نمی آید
بداغ دل کند دست ملامت آن نگاه / که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید
زبام ناوکاهی دست لطف از یار میگیرد / که دیگر حب و خوی لیلی از مجنون نمی آید
نزد این گریه بار آتشم آبی و دانستم / که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید / که اینک لشکر غم خوش با ستبداد می آید
اگر شیرین خانه زادم سازد بنگر خسرو / که غلغل جان نبادیار بر فرهاد می آید
دلم از دام آن صیاد تشنه مسیرم / که افتد رخنه در دام تا صیاد می آید
نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیاد تو / نخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید
چه شد گر زهر چشمت زد و جان دادم الحمدلله / گران لبهای شیرین شیوه ایجاد می آید
نمی آید ز پرویز استماع قصه شیرین را / ز بیستون با صدای ناله فرهاد می آید

همانا دیده عرفی لذتی زان … غریب است / که می آید ز بزمش با زو خوش دلشاد می آید

مرا از عمکده سینه داغ میروید / ز بزمگاه محبت چراغ میروید
تو پای کعبه رو آماده کن که در ره کام / هزار خنده براه چراغ میروید
بهشت کو که کند آفرین که حسن ترا / زباغ لاله و از لاله داغ میروید
مسیح کو که آفتاب را مفروش / که از خزینه ما شب چراغ میروید

هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست
گران سلامت ازین درد و داغ میرهید

نسیم باغ که در مغز استخوان افشاند
که روضه روضه کلم از دماغ میروید

مگر ترا ز عرفی کسی بگلشن بر سو
که بانگ درد ز بستان و باغ میروید

آنچنان ز آتش بیداد مرا میسوزد
که ستم میکند انگشت و بلا میسوزد

ناامیدی ز تو ز و بمحراب نیاز
که ز تاثیر دمش دست دعا میسوزد

آنچنان ز آتش رنجوری بیمار ستم
شعله زن گشت که امید شفا میسوزد

دل گرمیست مرا ز آتش عصمت که گر آ
آه بی‌پروی بکشم مرد و پیرا میسوزد

اثر شعله ناکامی دل بین که همای
گر برو سایه کند پر هما میسوزد

رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن کلیمیت که از شوق لقا میسوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی
سربسر مو شده داغ و جدا میسوزد

تا بروی تو شود گرم نگاهش عرفی
میکند از دو ز خجالت ز حیا میسوزد

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته‌اند
راز دلم بسینه مجنون نوشته‌اند

چون کم شود جنون که مسیحا دمان عشق
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته‌اند

طرح خرابی دو جهان میکنند از آن
بازیچهای ناز تو بیرون نوشته‌اند

بر لوح راز شرح شهید خیال تو
لذت شناس زخم شبیخون نوشته‌اند

آنم که ذوق دردشناسای غم مرا
سرجوش نشئه غم مجنون نوشته‌اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته‌اند

گرفتم از تو جامه سرم این خمار دارد
بره تو دیر مردم دلم این غبار دارد

بهانه تر حشم نکشی مرا وگرنه
پسر خون گرفته من ببدن چه کار دارد

دل خونچکان ما را که شمار داز صبوران
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل عشق روشن
که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد

ز متاع شیوه جنت بود آنکه آن تحمل
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزه او وه این نشانه عرفی
که هزار شمع حسرت بسر مزار دارد

هم نوای بلبلم هم صوت زاغم میکند
خار چشم من خراشد گل دماغم میکند

من نگویم نشاو پروانه با من هیچ لیک
اینقدر دانم که تاثیر دماغم میکند

من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا
محرمی همدم بتقریب سراغم میکند

با وجود آنکه میدانم که در دم بیدوات
دمبدم اندیشه باطل دماغم میکند

دوستی دارم که در زندان محنت با دلم
می‌نهد مرهم ولی در صحن باغم میکند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز ناله مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر بکه دارد که پیش غمزه او
هزار ناوک جادو فکن فرو ریزد

اجل نصیبه گذار ز او شود پامال
ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفتم بر لب شیرین اگر زنی انگشت — فسانهای غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین بر افشانم — جهان جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شکافت گریه دلم را رها کن ای حسرت — که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد
که لاف حوصله زد کو بیاری که دلم — حدیث عرفی خونین جگر فرو ریزد

اگو چو من از عشق پریشان نشنید — بر سند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر شکستی نبوبت نرسید خبر — کین تشنگی از چشمه حیوان ننشیند
ای نوح مرنجان نفس چشمه کشایت — این آتش عشق است که طوفان ننشیند
با آنکه معانرا همه مایده شهد است — در دیر مگس بر لب میهمان ننشیند
کر چاشنی شربت درد تو نیابد — هر گز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده ما که کس اینجا
بی زخم دل و چاک گریبان ننشیند

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد — بکامم هرچه زهر است از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم — کزین پس در هلاک عاشقان بی باک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده — که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش — چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد مشو رنجه — که صحن مسجدت فردا زمین پاک خواهد شد
چه چاک پیرهن میدوزی ای محرم و زین غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد
شو و سودای پابوس تو افزون دل عرفی — درین زودی هما نابسته فتراک خواهد شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود — بی مستی آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات — شرمنده ز نشکستن سوگند توان بود
بی رنگی و دیوانگی پیش بگیرم — تا چند خود آرای خردمند توان بود
در ننگ فرو رفتم از این راحت و آرام — در وی نه بلایی نه چنین چند توان بود
یعقوب مذلت بکر گوشه مردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود
گر منفعت امیت ز تقصیر عبادت — بیم است که مردود خداوند توان بود
گر مژده المامیس دمادم برسانند — صد سال بیک رخم تو خرسند توان بود

عرفی بکش این زهر تهی گر نکنی جام
تا کی چو مگس بر اثر قند توان بود

از پی صید دگر تا بجهاند ی سمند — نقع رهایی نیافت آهوی سر در کمند
در ره عشق و بلا مهلت کامی کسی است — جان سلامت روی با دو فدای گزند
وه که ستم میکند بر من و آرام دوست — دل که فراغش مباد سینه که بادا نژند
دوش که طاعتکده مجمع بیگانه بود — رخصت جای نداد محتسب نالوند
تا دلم از جام قرب نافه گشته — تنگ خمار منت نشاه عشق بلند

تا بحریم وصال هم نفس عزت
خون ز لبش میچکد عافیت زهر خند



خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد / دمی که جام شرابی نداشت آبی نخورد
ز نقص تشنه لبی [illegible] عقل خویش مناز / دلت فریب گر از جلوه سراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت ننمود / که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود به چشمه حیوان و تشنه باز آید / کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد
چو ذره تا [illegible] بیت این عرفی / که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی به دیده ناموس خار می آید / که تلخی سخنش ناگوار می آید
دلم به دوستی آفتاب میخندد / که از زیارت شبهای تار می آید
زمانه اهل دلی [illegible] میدانم / که بوی دل [illegible] این دیار می آید
هزار جان گرامی به نیم جو نخرند / بعالمی که در او دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد / ز صد [illegible] تا پای دار می آید

گذشت مدت هجران که جان عرفی / ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

بتی که در قدم وصل یار میکند / بذوق گریه بی اختیار میکند
کسی که محرم درد و محنت میداند / که دیده بی نم و اشک [illegible] میکند
محراب در دل شبها [illegible] / که از کمین که شبهای تار میکند
بهر که عرض کنم درد خویش میدانم / که غرقه ام من و او [illegible] میکند
صلای زحمت [illegible] بر لب / پیاله بر لب و حرف خمار میکند

شکاریان طلب [illegible] / تو مست خوابی و هر دم شکار میکند
زبان مطلب و شوق [illegible] / که فوج صبح همین خار خار میکند
دلم بگوی تو با صد دلیل [illegible] / بدین خوش [illegible] که امید [illegible]
دم [illegible] دشمن [illegible] عرفی / چنان نمود که یاری زیار میکند

عاشقان کز دل از دوست غباری دارند / گریه گرد نشان و شب تاری دارند
آب حیوان برای خضر که ارباب [illegible] / چشم امید [illegible] که سواری دارند
راه ارباب محبت [illegible] / سوز نی بر کف و در پا دو سه خاری دارند
جان و دل [illegible] صهبا شده اند / باده در شیشه ناموس خماری دارند
جان حقیر است [illegible] نثار [illegible] / تو همین کوی که احباب نثاری دارند
چه بطاعت طلبی [illegible] / تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند
بنده خلوتیان دل خاکم کایشان / بشهیدان غمت قرب جواری دارند
[illegible] / شمع و پروانه ازین زمزمه کاری دارند

عرفی از صید که اهل نظر دور مشو / که گهی گوشه چشمی بشکاری دارند

کی دلم شاد [illegible] / اگر از غم شاد گردد و شاد [illegible] کی شود
از نگاه گرم و دشنام [illegible] / نوش [illegible] زهر گردد [illegible]
[illegible] غفلت [illegible] آسایش [illegible] / [illegible] چشم باز از نغمه های کی شود

گردد رهبر تنعم گردند در راهی خطر / کاروانی جمع گردد گرد منزل طی شود

جاهل بیهوده گو را مانع هذیان شود / گوش کن تا بر سر دستان و دم رای شود

آنکه نبود سپر بلندی از مصیبتهای عشق / مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دستان این بند / میشود محو این ترنمها ولی تا کی شود

کسی که از الم عشق بی دماغ شود / عجب که همره جانان بگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو / ز خاک بادیه هر ذره شبچراغ شود

چراغ تیره شبم بی خبر شبی دگر است / نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

دماغ تشنگی آسوده ام در آن وادی / که آتش از نم آب حیات داغ شود

تذرو و فاخته از بس نفاق ورزیدند / بدان رسید که بلبل امین باغ شود

زبسکه داده بعرفی غمت متاع فراغ / قرار داده که سوداگر فراغ شود

دلی گر حسن آن گل در نظر گلزارها دارد / اگر برگ گلی باشد در و شش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد ندانی زهد و تقوی را / که او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد

نداند عشق هر منصور دم را لایق کشتن / وگرنه او بسینها تا قیامت دارها دارد

من و دیری که شوق صید ناوک افکنی آنجا / تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر بادی وزد چون شعله بر من عشق میلرزد / ازین معلوم میگردد که با من کارها دارد

ز منع آمده و تکلیف خوشحالی در آزار است / ز یاران شکوه عرفی چنین آزارها دارد

معلوم گر ز رشح اشکی چه کم شود / آن آتشی که از دل چون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را / در روضه بحث بر سر میراث غم شود

وانده عیار و درد و آسوده خوانده ام / یارب که چند که بوفا متهم شود

فردا که تیغ ناز کشند روز بهشت / آرایش هزار شهید ستم شود

باشد سفال میکده آیینه مرا / بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گذرد چون بسم دوست / مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشاه کس بطینت عرفی نکاشته است / گر سومنات خیزد و مرغ حرم شود

سر زمان در فتنه خوش با مهربانی میشود / وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغی دلنشین دارد که مرغ دل در او / گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که بنشیند بگرد خوان گردشهای دهر / گر ستاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیا گر نشاه دارد که دارد وی مسیح / گر بدست او فتد در گرانی میشود

ذره غم گر پدید آید به تسلیم سپاه / گر بدست چاره بیماری جهانی میشود

گر بمشق سر زده قانونی [illegible] کسی / در میان مردم عالم دکانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند / گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

کو عشق گر شمایل عقلم فنون چکد / از گریه نوش خیزد و از غم جنون چکد

لب تشنگی ز ریشه چشم کشد برون / آن قطرهای خون که ز ریش درون چکد

دل منت اینکه در دفشانت و مژگان خونین   دروی زرد جوشد و خونی نخون چکد
خوشدل از آنم ار چکد خون دل ز چشم   کز ننگ صبر منت بهل ابرون چکد
عرفی مگو که چکان خون دل ز چشم   دل خون خویش میخورد و از دیده خون چکد

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار میباید   بخلوت سبحه بر کف بر میان زنار میباید
حکایتهای هوشیاران نسنجد فهم هر مستی   ولیکن نکته مستانه را هوشیار میباید
بساطی کاندر او طرح دو عالم میتوان کردن   بدست آورده ام اندازه پرکار میباید
اگر در عشق صد طوفان شود مستغنی از نوحم   وگر در عافیت بادی وزد غمخوار میباید
اگر با دوست در گلشن زدی ساغر گوارا هست کو   نسیم باده و آرایش دستار میباید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار میباید

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند   همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بس که پیمان شکنی در دلشان جا کرده است   بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند
گه در اندیشه خود گاه در آیینه ما   دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند
شیوه ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد   بلبل باغ خود و نوگل بستان خودند
نه پی شکستی مهمان نمکسار ادب   همه حلوای مراد و مگس خوان خودند
لب نوشین بمکند و دل مردم نگزند   نیشکر زار لبان و شکرستان خودند
عالمی کشته ز بیمهری با خویش بمهر   همه سرمایه بیدردی و درمان خودند

جان ارباب وفا شد خاک اندر کف دوست   بسکه سرگرم نوازشگری جان خودند
کی بایمان کشیشان نظر افتد عرفی   همه آیینه بکف دشمن ایمان خودند

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند   عنان بدشمن جان داده تا بما چه کند
بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس   کسی که دشمن مهر است دوست تا چه کند
بگشت بر سر آن شوخ ساغر ای زاهد   برند میکده این کرد با شما چه کند
تبسم که ناسور را کند مرهم   بسینه ریش زند نیش غمزه تا چه کند
نزار گونه مراد محال می طلبی   تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت   چو سر بریده شود سایه هما چه کند

کم وفا بود دوست ما منش عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد   بتواندم از بوته غم پاک برآورد
آن نشئه شوخی که برآورد گل از خاک   چون لاله مرا با جگر چاک برآورد
دود دلم از چشم بداندیش نهان است   با آنکه سر از روزن افلاک برآورد
دانش همه خوار است از آن غیرت معشوق   در برخ نظاره ادراک برآورد
آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفی   از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید   یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا گرد دو تا عشقت افسانه جدا ازا
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی دل گرد است این خانه چنین باید

بیگانه ز دیده و ز من رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

تا دیده جمال او مهر آتش دلم میرزد
تا کاشته میروید این دانه چنین باید

می بینم و میجویم می چینم و میریزم
میخندم و میگریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

چه گرمی است که در سر شراب میسوزد
چه آتشی است که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت در او زند آتش
ز تاب سایه او آفتاب میسوزد

کنون که آتش می جمع شد به آتش حسن
بپوش چهره که تا که نقاب میسوزد

مراحه خرم که آتش فتد به زهد و صلاح
که این متاع ز برق شتاب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات در ره تقوی
که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

ز روی گرم و خطا باز محتسب رستی
که در عنان صبوری شتاب میسوزد

خدا را فشانید آتش عرفی
که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

آنکه در راه طلب ماند و پایی نکشد
گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد

من خود از تربیت دل کشم دست امید
ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی این دست [illegible]
گمشاید کمری بند قبایی نکشد

تحفه عشق کجا و صله عشق کجا
تحفه شاه کی پیش گدا گیتی نبر

هر که گردی نفشاند ز رخ همسفران
سعی او در ره مقصود بجایی نکشد

سرکشی عادت ما نیست بگویید که عشق
لشکر برق متنبه بگیاهی نکشد

عرفی نغمه ناهید لب از ناله ببند
ناله تا هست مرا دل بنوایی نکشد

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند
دامن جمعی به دست آور که رسوایت کنند

تا کسان عشقت گذارند از حجاب تا کسی
پرده بگشا تا ز نادانی تماشایت کنند

باغ گل پژمرده گردی رو ز نرگس هم مکش
من هم از غیرت گذشتم کو تماشایت کنند

بس بکوی جلوه کن مستحقان زکوة
تا دعایی بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار مانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خندان تحفه پایت کنند

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ
حرمان بکام او چو تمنا شود لذیذ

خشمت بلذتست و کی رسد بصلح
کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخنده
تا گریه ام چو خنده لیلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل دل
کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت
بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سوال
مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

بیا آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفرستد غمی دیگر

چو کردم تنگدل شرح غمت با همت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گران خواهم
که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

گهی کرده عرقناک از حیا گاهی ز می گلرنگ
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

مکش زحمت بفرما غمزه را تا تیغ بردارد
که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر

شهید التفاتش نیستم حیرت تبسم زد
بهل ای همدم این شیون نهان کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو یکدم
بغایت مشرفم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر ده روز گردد مسند آرای جمی دیگر

کفن شویم بخون دیده نی در چشمه زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زمزمی دیگر

گر مرد وفایی راه بازار الم گیر
رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت ای دل همه جمعست
دامن بمیان بر زده و راه عدم گیر

عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت
رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر

ساقی هوس آموزی جام از دل ما رفت
تاوان صراحی که شکستیم ز خم گیر

گر نامه سیاه آمده ام طعنه منعشان
این نکته سنجیده تو بر لوح و قلم گیر

خاکستر پروانه طلبکار سموم است
ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر

ای عشق مبر سنبل فردوس بدوزخ
از گلخن ما مشت خسی سوخته نم گیر

هان تیغ بزن صید مکش این دل عرفیست
آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر
که دل فروغ نیابد ز دلفروز دگر

شراب شوق اگر بو کنند محشریان
سوال سوز قیامت فتد بروز دگر

ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی
که این یجوز دگر گفت لایجوز دگر

بیا ز تربت مجنون بمشهد عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار
شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار

اگر شراب و اگر خون دل اگر الماس
تو گوشه گیر و بکام و گلوی ما بگذار

بکشت زار غم ای اشک چند لطف دوام
بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار

ز نوحه لب نتوان بست ورنه میتانیز
تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار

مکن سراغ سراپای سمکان شوق ای خضر
نه آهنین قدمی جست و جوی ما بگذار

نهفته نذر تو ای محتسب دو جامی هست
صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

چنین بجا که مذلت چنین مده عرفی
نه این معامله با آب و روی ما بگذار

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر
نقد همت مده و عشوه مقصود مخر

درد گفتار مکن گوش بافسانه منه
شعله را هیچ کن از آتش بی دود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی نیست چو در مجمره ات عود مخر

ذکر معشوق مکن درس فلاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف زیان گوهر بی سود مخر

همین معامله ما را بس است با زنار | که با طبیعت ما کشته آشنا زنار
تمام عمر به تسبیح کرده ام یا ربی | کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو بیهوده کوشیم این ماهست | خبر دهید که گر است سبحه و گر زنار
بگوید پیر مغان آی و رایگان برسد | امام ما که بجان خواهد از میان زنار
گذشت عمر و ز مستی نیافتم عرفی | که سبحه بود مرادم ربا و زنار

برو ای غم خبری از دل آواره بیار | زانچه در این غمزه اندوخته یکباره بیار
من ز داروی اجل چاره جان یافته ام | ای مسیحا ار بود تهمت ازین چاره بیار
ای اجل جان نه دهند اهل وفا سعی مکن | یا برو رخصت از آن غمزه خونخواره بیار
ای فلک نیم نفس رخت که همه رحمتی | تحفه تازه ز رنجه بازی سیاره بیار
آتش طور بهر مشت خسی نیست حلال | عشق اگر مطلبی و دل صد پاره بیار

عرفی این دو سه بیت بود که دل و که جان نقشان
جمع کن هر چه هیچ ارزد و یکباره بیار

باد دی گو ورق لاله و شمشاد ببر | هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر
ساقیا دختر رز منتظر مقدم تست | به نثارش بنه و حجله داماد ببر
به شراب شرم گناهت بخشید کرم | گو مرا عفو کن و جرم من از یاد ببر
گر دلت مرده چه گویم چه کنی ماتم گیر | شکوه تنگیش از دل ناشاد ببر
عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی گفت | گو همان شعر تر و نام تر اباد ببر

بپای خواهش ما دعا شود زنجیر | بگردن نفس ما دعا شود زنجیر
چو طوق گردن قمری گرچه انشود | به بندیان تو گر آشنا شود زنجیر
ز زور شوق تماشای پاره شود | اگر بپای نگاه حیا شود زنجیر
نهد شکست بخلخال پای لیلی را | اگر ز گردن مجنون جدا شود زنجیر
رهایی از خم زنجیر عشق ممکن نیست | بسی بود که اگر توتیا شود زنجیر

اگر بکام رسی از زمانه یاد آور | خمار روز و شراب شبانه یاد آور
شکست بال و درین باغ گوشه نشین | چو بال و پر برسد ز آشیانه یاد آور
بکن گناه و گر قیمتت خراب شود | بعفو دوست گریز از بهانه یاد آور
وگر حواله دوزخ شوی پی تسکین | ز آتش دل من یک زبانه یاد آور

بده به تسلیم از صلح بی مدارا هنوز | که میشوم بغضب میت امیدوار هنوز
میاور روز قیامت بوعده گاهی | که دل نشسته در انجا امیدوار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان بر آمد | نبرده لذت ازین زخم جان شکار هنوز
بوعده گاه تو گرد دل غبار شد تو بیا | که شوق شعله فروزد درین غبار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حسرت | نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک | زیاد غمزه او میشوی فگار هنوز
خزان رسید گلستان عیش عرفی را | ندیده خرمی فصل نو بهار هنوز

کومیت بنشین و قدح شراب انداز / کرشمه کن و یک شهر را خراب انداز
همه نتیجه سیرابیت خامی ما / خدا را گذری ای بخت بر سراب انداز
ز خود جدا شو و همراهی اهرمن کن / ز خود تهی شو و سجاده در شراب انداز
دمید صبح طرب و دل منه بیکدم عیش / رسید بخت سفر کرده جای خواب انداز
گرت هواست که با عشق هم پیاله شوی / هزار میکده در خون دل خراب انداز
مده عنان تعلق بدست هر دو زده / برآر دستی و ابرش بر آفتاب انداز
نمرد در ورطه بحر حقیقی عرفی / برو سفینه تقلید در سراب انداز

العطش ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز / از شراب جرعه بر جان پاک ما بریز
باغ ناموسم آب و میوه ما زهر دورد / شبنم آلودگی از برگ تاک ما بریز
ارزش ما را چه می سنجی مروت را بسنج / آب روی دشنه نازی بخاک ما بریز
ارغوان زار چیاشه پامال زعفران / مشت خونی بر دهان خنده ناک ما بریز
بر لب سیراب عرفی صد چشمه زهر / جرعه هم در درون چاک چاک ما بریز

ای دل ز شوق آمده نا مهربان بسوز / تنها بگوشه رو و تا میتوان بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا / خود را زدی بر آتش او بی زبان بسوز
این شعله پیش ازین نتوان در جگر نهفت / تا چند حفظ آه کنم گو جهان بسوز
مستانه آمدی و نشاندی بر آتشم / بنشین بگفتگی کن و تا مغز جان بسوز

نعشم ز کوی او مبر ای همنشین بیار / این مشت استخوان در آن آستان بسوز
آلوده کی مباد که عادت کنی دلا / زو یک نگاه و اکش و از صد گمان بسوز
عرفی بسوز داغ سگی بر جگر ولی / تا کس نبرد تهمت نفسه بدنهان بسوز

جان رفت و سوز داز تو دل ناتوان هنوز / شد دیده دام فام و دام خونفشان هنوز
چون مهربان شوی که کشتیم ترا / در زیر خاک مانده و زین استخوان هنوز
خاکم بباد رفت و سراسیمه هر طرف / میجویدم چنان غم عشقت نشان هنوز
ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که هست / جانهای زخم خورده بپایت روان هنوز
از تیر کاری تو بخون میطپید دلم / افکنده غمزه تو بیازو کمان هنوز
تابوت من روان شد و بهر وداع او / جان گریه ناک مانده در آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوت سرای خاک
بشنو و بجو و زهر تو را او فغان هنوز

داغ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز / دوزخی در هر بن مو و ارم و خامم هنوز
شرم خونم میخورد و همت زبانم میبرد / در زبان خامشی در عین ابرامم هنوز
سر بسر مو از خوی خجلت چو چشم و حلقه ات / وز ملامت ز دوستی ساقی آشامم هنوز
تربتم ویران تر از کاشانه شد در بخت من / می نشیند جغد غم بر گوشه بامم هنوز
اجر دردم بر لحد بگشود درهای بهشت / وز نسیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز
آبم آتش گشت و خاکم شد بجا کستر بدل / وندرین ره کس نمیداند سرانجامم هنوز

بس که صیاد مرا هر گوشه دام دانه ریخت / دانه شد در صید گاهم سبز و در دامم هنوز
مو بمویم رشته زنار شد و ز ناکسی / در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز
آفتاب هستیم عمری ز زردی گرد کرد / وز شب یلدای غم در اول شامم هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز / نور می‌بارد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان می‌کند / ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بس که دوش از دود دل کاشانه را پر کرده‌ام / چاشت گشت و روشنایی نیست در روزن هنوز
در بهاران می‌وزد باد نشاط دهر را / یک گل از این باد نشکفتست در گلشن هنوز
بعد منزلها که از صبح ازل معشوق عشق / رو بهم دارند و نی دستست و نی دامن هنوز

حرف سینه کاوه جم عرفی میاور در میان
با خیال مستی که مید اندره گلخن هنوز

دیده‌ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز / آب وصلت رفت و مشتاق لب جویم هنوز
شد خزان و بلبل از قول پریشانها زبان / من همان دیوانه مرغ بی‌محل‌گویم هنوز
هر قدم صد کاروان مشک در دنبال تاخت / من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز
صدره افکندم کمند ناله را بر عرش / وز اثر دورست و پیچ بازویم هنوز
دوش دستم را چو دل کم داشت در مستی ولی / آشنای شیشه می بود زانویم هنوز
روشناس عالمم و ز غایت شوریدگی / می‌زنند آشنایان عادت خویم هنوز
عمرها گر جهنم در بهشت آورده‌اند / وز غبار ظلمت عصیان سیه‌رویم هنوز

[illegible]

گر دو دارد و در جهان گم گشته‌ام عرفی ولی / پیچ و تاب دود دارد هر سر مویم هنوز

خاشاک برق عشق بود چشم خانه سوز / با قیمت حسن شعله که از زبانه سوز
تا کی بهانه گیری آتش دکان تجلی است / ناموس پیش در ره و در شرم بهانه سوز
در شرع جهان مفشان دامن امید / زین وحشت درگذر که زمینست و آسمانه سوز
کشتی به طایر است دل و سینه دشمنست / آتش بخویش در زده و آشیانه سوز
در خرمن زمانه زنم آتش از فغان / شوق تو با که از من و من در زبانه سوز
چون سیل آتش آمده‌ام مست اشتیاق / گر تو بهانه کرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشیست محبت کرانه سوز

کونین مست و باده نابی ندید کس / سیراب هر دو عالم و آبی ندید کس
مردند تلخ کام جهانی و هیچ گاه / در جام عشوه زهر عتابی ندید کس
مخمور و نیم مست فراوان بود فغان / کز جام لطف مست جز آبی ندید کس
در دار که طفل طالع ما یافت تربیت / در عالمی که فصل شبابی ندید کس
در عهد جور و لطف تو دست امید را / گیرنده عنان و رکابی ندید کس
فریاد ازین غمزه که در صید گاه تن / زان ترک نیم مست شتابی ندید کس
موی نه دید و نه با برام یک نگاه / صد حیله کرد حسن و حجابی ندید کس
عرفی دراز مژه مستان گزین گره / آلوده گناه و ثوابی ندید کس

بزم وصلت دیدم آنجا زهر و حاجت و بس
می‌شنیدم شربت لطفی همین نامت و بس

دانه میریز و تغافل میکن و می‌بین نهان
شیوهٔ صیادی افکندن دامت و بس

جلوه‌ها نازاز هزاران عشوه خوبی نیست
خوبی قامت نه رعنایی اندامت و بس

تا بنیابی رهبری کام طلب در ره منه
گز دیر مغان تا کعبه یک گامت و بس

شرم دارای مدعی بشناس کو هر از سفال
لب فرو بندم اگر مقصود الزامت و بس

عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شامت و بس

از غمت هر ذره‌ام صد غوطه در لذت زند
زین ثمر نی صاحب لذت همین کامت و بس

نی همین آمد بصد ناموس و ننگ آغشته‌ات
آنچه ناموس همین ننگ اسلامت هنوز

عرفی انجام غمت از رهروان دل مجوی
آنچه در این ره نخواهی یافت انجامت و بس

دوش در صومعه دیدم صنم باده فروش
جام می در کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من سجاده فروش

غمزه‌اش گرم عنان گشته که بگریز ز پاست
عشوه‌اش طعنه کنان گشته که منشین خاموش

غمزهٔ شوخ در انداخته از نرگس مست
موج لطف برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهدشکن صومعه بیهوده گزی
نغمهٔ عود بکی داشت ازین کر خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت حلال است و نه کفر
شرم بادت که نه مستیت نه وقت و نه هوش

صد دل سوخته از شوخی افسرده دلست
در حرم طرهٔ ما باز نشاندی از جوش

باری از توبه‌شکنی عهد ز ما خود نه رواست
هان بگیر این قدح توبه‌شکن زود بنوش

نوبت اول اگر زود بشکستی رستی
ورنه خود ریشه دواند بدلت بیهوده کوش

بگرفتم ز دی آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب حرمان و دل پند نیوش

من صنم کوی و مریدان در با با بای
من قدح نوش و مغان نغمه زن و نوشانوش

بعد از آن بر سر صلح آمد و رفتیم بدر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان دوشادوش

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار
هان مبادا اشنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع دو چشم ز خویش
بعد ازین باد خجالت ز نصیحت گر خویش

شود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بس که پروانه بود شعله طلب ز همت
که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است
که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش

بعد مردن بسر ای باد بجای خاکم
که فشانند محبت ز دکان بر سر خویش

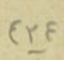
عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان بیعقوب دهم پیرهن خاکستر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باکی نیست
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده‌ام بصحبت امید و بیم خویش
که نغمه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش

کامی که از شرف محک جود عالم است
می یابدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که با ...
نام بهشت کرد بلند از نسیم خویش



رستم ز مدعی بتقول غلط ولی
در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش

اکنون که بی چراغ در آید بخلوتم
بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه نهان آشتی کنم
در رستخیز اگر نشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد
گر بیخودی گذاشت ره مستقیم خویش

چو آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

ملک تا سجده گاه ناز آرم ده از جلوه گاه او
رود در رهنر گویان پیش عشق قد رعنایش

بچشم مردمان از ضعف تن ننمایم و شادم
که بی تابانه هر جا میتوان بوسه بر پایش

بهوشیدای ملایک چشم تا دلها بتاراجش
که باد از چهره و گیسو میکند زلف سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بدشواری همی جان تا کنم گرم تقاضایش

بحمد الله که جان دادم بدان تلخی رسید آخرش
که از تن تا قیامت لذت آن میدهد یادش

براحت از وجودم مشت خاکی مانده و شادم
که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش

دم مردن نریم آن دو سه کامم که بعد از من
کند کنج غم تا کامیم رود در دل اشادش

مگو گز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش

بخون آغشته اند از گریه پستان و برم عبرت
که بیهوشان محفل میدهند از کشتگان یادش

نبود این نیز دستها اجل رامش از شیخی
مگر تعلیم رگ غمزهٔ او کرد استادش

از باده ور ده ام روش مهر و کین خویش
نسیان نشانده ام به یسار و یمین خویش

رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت
با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش

دردا که وقت فرصت دهقان فطنتم
مردم بکیا گشت در آب و زمین خویش

نه بزم آسمان و یکی ذره در سماع
وانهم بکام دل نفشاند آستین خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نگاشتم
هم بر نزار عرفی و هم بر نگین خویش

هر کو از خون ریز من آلوده کرده دامنش
غدر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر منش

خشت از انداز بیرون میبرد در هر حنس
آتشی بینم که میگردد دیگر در خرمنش

گر محبت باغبان گلشن جنت شود
پاکیزه گلبن آسوده کی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ و منت
دیده باید که بیند خون خود در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
سر زد نبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ماجبن اند دو ده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ نمیرد گرد فشاری دامنش

آنکس که تو باشی دم مردن نگرانش
با صد هوس از دل برود لذت جانش

دل به هلاک از تو طلب کرد نگاهی
غافل که دهد عمر ابد لذت آنش

آسوده شهید تو که در پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونی که طلب میرود از جانب یوسف / عشق آورد از دیده یعقوب نشانش
زان غمزه بلاکم که اجل بهر شکاری / چون تیر پستاند نگذارد بکمانش
دیر نیست که جان رفته و من گرم طپیدن / تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فردا الخند جان شهید ستمت صلح / از شومی دل بس که پستم رقیب بجانش
من خادم دیری که بیابخیه علایک / جوینده رهی در دل ترسا بچگانش

چندان مکن ای لب سخن از حالت عرفی
کز چهره پدیدار بود راز نهانش

ملک بسهو نویسد چو نامه ستمش / بترد که خون شهیدان تراود از قلمش
کدام نامه بیداد را نوشته ملک / که من بقطره اشکی نشسته‌ام رقمش
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد / اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش
مرا زیارت دیری بکفر شهرت داد / که میروند ملایک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم تا زد آن صنم کز تنگ / زد آنکه بر ماند طایر حرمش
نهشت زنده کسی از غم کنون وقتست / که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث دیوانگی بود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف دمدمش

در دل لنگی آتش چرخ است نگاهش / طفلی که پدر می شکند طرف کلاهش
طاعت بر دنیا چه تمتع بر داز بخت / کز فر هما دور بود سایه شاهش
ما شکر عشقیم که تسخیر دو عالم / چون آب فرو میچکد از تیغ سپاهش

رو بر ره کنعان بکند خجلت تهان / تا رو بره شکر کند محنت چاهش
شاید که بآلایش دامانش بگیرد / مستی که بدامان نکند طرف کلاهش
از جور فلک داغ نکرد دل عشاق / این باغچه پرورده برقت گیاهش

سهل است گر از ناصیه اش نور نتابد
عرفی که در عشق تو دناصیه گاهش

گر چشانی ملک چاشنی محنت خویش / جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش
چون بخون ریز خودم ساخته تشنه بکنن / هم تو این لطف بکن تا بکشم منت خویش
کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا / چون بنازند شهیدان تو بر حالت خویش
تا دگر جای بدلها لخند از غیرت / یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه زمهر آمده بر سر بالین دم نزع / حیف باشد که گذاری دم لم حسرت خویش
من و درد تو سراسیمه بهم پروانم / در دم حشر که سر بر کنم از تربت خویش
دهن خویش ببوسند و لب خود بگزند / چون در اندیشه ببینند تماشای صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش و خرد
بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

پا بدامن در کش ای دل وز جهان فراغت بکش / سهو کردم بگسل و از دامنت منت بکش
لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش / خویشتن را چون نمان در گوشه خلوت بکش
غمزه را باز و مرنجان زخم را ضایع مکن / اینک آمد جان بلب در گشتم رحمت بکش
آسمانت اینکه خاکت کشه بر زن دامنت / آفتابست اینکه نازت میکشد منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبول از تست | آستین غم بگیر و دامن محنت بکش

رفتم که بگذرم بملامت بسوی خویش | در راه دل بسیل کنم آبروی خویش

برعافیت چه ناز کنم گر برآورم | خود را بعادت غم و غم را بخوی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا | باز آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که مست | مشکلتر از سراغ توام جست و جوی خویش

تا هست گفتگوی تو گشتم ز همدمان | بیگانه وار می‌شنوم گفتگوی خویش

این جنس گریه عرفی از اعجاز بر نتافت
دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش | سرکام اجل میکشد از زخم عنانش

این بخت که افسانه عشق تو شنیدست | در شور محبت بود این بزم گرانش

دل منشد شاهیست که صد دلبر کنعان | در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت مکش ای خضر که از بهر ملامت | الماس نشانید بلب تشنه لبانش

در سینه مخمور وصالت نتوان یافت | زخمی که توان بست ز خمیازه دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر سر هستی | جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق | رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از نخل شهد ناب میچکدش | وز تبسم شراب میچکدش

میتوان گفت از آن طراوت حسن | گر چنین آفتاب میچکدش

که زد این نیش دل گرمم | کاتش از پیچ و تاب میچکدش

هر حدیثی که پرسم از نمکت | آب رو از جواب میچکدش

آتش عشق نشاه دارد | که شراب از کباب میچکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب میچکدش

چون چشم زده خون گل زند بر دل ریش | جنبش و میدهم آن شور و نیش از پی نیش

گرم خوبان ستم اندیش و من از غم سوزان | که بگیرد دلش از آن ستم بیش از بیش

باش کو وصل تو از غیر که سنجیده دلم | لذت درد تو با چاشنی غیرت خویش

گزم انگشت که کو نیشتر و کو الماس | چون بفردوس درآیم همه داغ و همه ریش

چند گویی که بیندیش و مپیچ و مگو
عرفی اینها بکسی گو که بود پیش اندیش

بعمرها ننهم پا برون ز خانه خویش | نگاهبان خودم من ز آستانه خویش

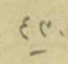
بهر طریق که بگذشته بی تأسف نیست | بسوز و داغ شو از عشرت شبانه خویش

وران دیار دلم کرده خواب بدمستی | که محتسب کند از شعله تازیانه خویش

ز مشکلات محبت مفتحم و امی | که مرغ عقل نپا زد بآب و دانه خویش

نهفته سپرد هم از دیده سیل خون که مباد | غم زمانه برد جدولی بخانه خویش

درین نکوش که آید دلت بجا عرفی | که مرغ نخواهد در آشیانه خویش



دلی دارم که مجموعه ز سر موی چشمه خویش
ز آن خونی که بتوان از گریستن دادن سر خویش

بافسون میکند آلوده درد و عافیت تلخیم
بیا ای مرگ و آزادی ده از رنگ آویزش

رنگلگون کی دهم منت بدوش کوهکن شیرین
که ساق عرش منت میبرد در پای گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده
شود معلوم بر لیلی که او خود بوده مجنونش

نمیدانم چه امیدم بدان لبهات میدانم
که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش

به تیر غمزه نازم که صد جا بشکند در دل
بدست معجزه عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبولی در ملامت هست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

تا برده ام به در سر عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور و خامشیم و فراموش کرده ایم
هم عهد سست ساقی و هم زور بخت خویش

شاهی که ظلم را بنیابت عنان داد
تیغ عدوی ملک رساند بتخت خویش

خجلت مجو که پیشتر از خنده غنچکی
گلنار بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده اند
باید گریستن جم و کی را به بخت خویش

عرفی تظلم بخت دو نان عیان مکن
طوفان چو تند تر تو ببند از رخت خویش

منم که میکنم از درد بیکرانه خویش
بگو نه گونه غم آرایش زمانه خویش

فلک بحرب زبانی گدای وصلت تست
بمه عانه ای گوهر یگانه خویش

ز نفخ صور و ز طوفان نوح بخبر است
چه آشنا ز دعقاب آشیانه خویش

خراب آتش پرحسرت دلم عرفی
که در شراب نهان میکند زبانه خویش

کهی بخنم ز کین فراموش
در چشم مکن همین فراموش

کو زخم کرشمه که از ذوق
بر لب شود آفرین فراموش

صیدی گذرد که از خرامش
صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم کردت
بوی گل و یاسمین فراموش

از کلک من ار غذا گرفتی
گردی مگس انگبین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن
گردند ز خوشه چین فراموش

ای کاش دگر بیاد نامد
دنیا شود م چو دین فراموش

از بیم تو شکوه بر زبانم
چون گریه و آستین فراموش

می میکند از کرشمه تو
افسون ختن چنین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
میخواستمش چنین فراموش

نه جز بلا که خلاصی بود مجال زبندش
شود اگر همه صید حرام اسیر کمندش

مکن جفا و حذر کن ز ناله که همیشه
گرفته راه ستم بر زبانه ہم گزندش

ملک بسجده محراب ابروش نگذارد
نیم ار بخنده از غبار چشم سپندش

چه نازکیست که در سایه اش نظر فکندم
گرانی نظرم بار داشت سرو بلندش

ای سپند جلال تو بالانشین عرش
زرین طناب چتر تو بالانشین عرش

فکر گریز کرده ز شرم شکوه تو
چندین ملک نشسته ازان در کمین عرش

چون دامن صبا ز رجاه تو بر زند
بر توسن سپهر نهادند زین عرش

تقدیر اگر نیافتی لخشت جاه تو
در خاتم فلک ننشاندی نگین عرش

غیرت گزیر ای نثار تو کرده اند
ارواح قدسیان همه در آستین عرش

آما بریزد از سبب کم بضاعتی
چون شبنم ریاض چنار آستین عرش

نام مبارک تو بس از نام ذوالجلال
نقاش صنع ثبت بر انگشترین عرش

چو تیر از دل کشد گوشه تیز لعل خندانش
که با هوش آیم و در سینه دزدم زخم پیکانش

بدامن چشم از خوناب حسرت پاک میسازد
ولی خون گریه کن گوید تبسمهای پنهانش

ز جرم کشته آن غمزه گر دیدم که از خجلت
شهادت نامها شسته در محشر شهیدانش

نگاه خواب سپر بر زانوی چیر و نهد بیرون
ولیکن آستین گو هکن باشد مگس رانش

چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر
چو ناحق کشتگان خویش را بیند حیرانش

حریم دل بود منزلگه ایمان ولی عاشق
دلش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش

چه دردی داشت عرفی از گریبان چاک ناکردن
دمی کز طعنه یالم داشتم امشب گریبانش

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

ای شوق در افشای غم این چه شتابیست
کو را ز من غمزده یکچند نهان باش

ای فتنه معارض مشو این خدکنی نیست
رو تابع آن غمزه شو و دست نشان باش

ای آنکه برفتت عنان دلت از دست
یک لحظه تماشایی آن دست و عنان باش

خاموشی من حالت پنهان تو گوید
گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش

من خود ز تیم در دچه بسیار و چه کم لیک
در بند سبکباری تابوت کشان باش

می آید و صد بار دراز و ناز و تغافل
ای دیده امید بحسرت نگران باش

بیتابی سوختن جان و دل آمد
ای جان همه طاقت شو و ای دل همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صحبت
گو عشوه همان غمزه همان ناز همان باش

بیدل بجهان نشکرد و ناز و نعیمش
چون آتش غم بر نفروزد ز جحیمش

در محفل آن صدر نشینم که ز حشمت
از شاهی کونین کند عار ندیمش

آن غمزه که از یاد اسیران طرب افزاست
باشد که بیک ناله توان کرد رحیمش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من
شیرینی امید برد تلخی بیمش

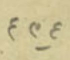
دل زایر دیریست که هنگام زیارت
جبریل وضو کرده در آید بحریمش

با لاله آن باغ بهاریم که هر صبح
بر باد رود سنبل و ریحان ز نسیمش

آن دل که در آن شعله زند مهر جمالش
در سایه طوبی بود آسیب جحیمش

عرفی کند اندیشه درمان غم دل
عشاق از آنست که خوانند حکیمش

بگوش صبر دلا ناله شبانه مکش
سمند گرم عنانست تازیانه مکش



نکویست که بدلهای زار رحمی کن / بنکهت قیمت عنبر ز زلف شانه کش

به پیش آتش گل عندلیب در گلشن / بهرزه مشت خس از بهر آشیانه کش

چکرده اند تذروان بخیاه ای سرو / بیا و در چمن قمری آب و دانه کش

هوای تیر تو سر زد ز راه و در دل / چو بر نشان بزنی تیر را نشانه کش

اگرت آتش دل نیست لذتی عرفی / بگو که نیم زمان در دلم زبانه کش

میل دارم کز می غم در بهشت آیم بهوش / یعنی اندر بزم آه جرعی سرشت آیم بهوش

میل آن دارم که باز از باده ذوق صنم / در حرم بیهوش گردم در بهشت آیم بهوش

میل آن دارم که بی باکانه با شوخی بزم / مست بیرون رفته در اطراف کشت آیم

میل آن دارم که مست افتم بگلزار ارم / و ز ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی منه / بر رو نامم خشت خم کز بوی خشت آیم بهوش

شهید او که بود آب و رنگ تابوتش / نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوشا سعادت مرغی که میکشد در دام / گر کشته تو ز سیر هوای لاهوتش

ضعیف تر شود از تقمش زیاده دهند / وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت / برون دمد گل و سنبل ز دو تابوتش

فغان ز خامه عرفی که کمترین ظفرش / نکهت خامه مانی چو کلک یاقوتش

امشبم گشت عنت عشرت فردای تو خوش / کار خود کرد بر غم دل غمهای تو خوش

گر چنین غمزه کنه کاوش دل امکن نیست / که شود خاطرم از شوق تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم / بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیده ام از زلف شکن در شکن و چین در چین / همه خاص تو ای دل بنشین جای تو خوش

مصر گلشن ز نوای یوسف کنعان خوش است / شب یعقوب تو خوش و ز زلیخای تو خوش

سحر و معجزه صنعتی چند عطا کرده است / هم دل سامری و هم کف موسی تو خوش

دل عرفی که تمنای وصالت دارد / هم بدیدار تو خوش هم بتمنای تو خوش

صنم میگوی و در میخانه میرقص / نوای میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقی بود با رقص مستی / تو نیز ای باده در پیمانه میرقص

بر افشان دست بر ناموس وانگه / میان محرم و بیگانه میرقص

بجان ما غیر جانان در میاویز / به تن ما عاقل و دیوانه میرقص

دل از تمکین شود بی ذوق پنهان / گهی کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون از زخم صید کشته مویش / چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل / ببانگ جغد در ویرانه میرقص

فصل گلست شکر نسیم بهار فرض / می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که هست / شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

میان غمزه تو چون زه بت در کمان / گردید عشق ناوک ابرو بتکار فرض

ترسم که ترک غمزه زنهار دوست / بر شکرگوی زخم کند زینهار فرض

از بس که قابلیت عشق تو داشتم / کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

زان مانده ام ز طاعت حق کز هوای لطف / بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد و می فرض معتبر / بر ما اطاعت صنم می گسار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه خیز / ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی اهل صومعه ساغر زده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

گر بگویم نظر دوست نهانست غلط / ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت دوست / ور بگویم که بسوی نگرانست غلط

میکشد زارم و اصلا نکنی منت مرا / ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست / ور بگویم که مراد شمن جانست غلط

جز نگاهی هیچ ندارم بکف از صید حرم / ور بگویم که همین محض گمانست غلط

صدق اسرار درون عقل برون سنجد / همه راز آن غلط انکار از آنست غلط

عرفی از حضرت خواند غلط شماری
گوهرش گر نشناسی چه گمانست غلط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ / وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید / ز دشمنی شب و نور آفتاب چه حظ

کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است / هزار سال نهفتش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را مگذار / ستم نواز شها از نوه خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان ز راحت گفت / اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح / اگر نه تلخی غم بگذرد ز خواب چه حظ

بسوی دردکشان محتسب بجست پی / اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشقیست شراب / اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را زایت عذاب چه حظ

بحسن دوست نظر کن ز آفتاب چه حظ / بچشمه در نگر از لمعه سراب چه حظ

نزار مطلب بر پان گذشت و پیداست / که از سوال چه ذوقست و از جواب چه حظ

بمطرب و می و شاهد که از عهد شباب / تمام سوخته در آتش از کباب چه حظ

برنج عرفی اگر بی سبب عتاب نمود
سبب چو در میان آورد عتاب چه حظ

باز این منم بصد دل خشنود در سماع / دیوانه وش ز نغمه داود در سماع

رویم بروی دلبر و قوال در سرود / وچشم به پیش شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک بعرش فرش / افشاند آستین می آلود در سماع

باز این چه شورش است که خونابه میرسد / چندین هزار زخم نمک سود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بذر عشق / آمد بنیم زمزمه عود در سماع

هنگام فرو نشستن و طپیدن بخون خوشست — دایم چو شمع پنهان نتوان بود در سماع

عرفی بپرور بزم که باد آمد آتشکده باغ — بر روی آتش آمده چون عود در سماع

غ

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ — بناز گوشه شکن گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در صحن است — صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست — از آن زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اکبرشاه — که برفروخته ز دلها بدرگاه چراغ

چراغ تا شده منظور شه بدین آداب — فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ

براه معرفت حق خودست هادی خویش — چراغ را بنزد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دلست
برای عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

باز بمیدان با فوج بلا بسته صف — پای فلک در میان بسته امان بر طرف

خرقه شکافان شوق بیدف و نی در سماع — جبه فروشان شید تا لب نون و دف

جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا — وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم بسی آب و رنگی نداشت — میوه این چارباغ گوهر این صدف

گفتم ای خودفروش خود چه متاعی بگو — گر بخری شبچراغ ور بفروشی خزف

بشنو و بو کن اگر گوش و مغز هست — زمزمه لو کشف لخلخه من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین — رو که مدد میکند همت شاه نجف

غم مکیده ز لب من می مکم لب عشق — میرم به تلخی غم از زمم مشرب عشق

دانای شهر و ده کیست گر طعن مار بخند — خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق

داروی صحت عشق و صحت ازل است — اما ز سروری عقل زایل شود تب عشق

ناکامی من و عشق پرورده مراد است — در آفتاب غره است شام من و شب عشق

در زیر کعبه یالها کفر و دین مقابل — با نوش و نیش یکدل آمیست مذهب عشق

تاریخت خون عرفی ز چشم خلق گم شد
زان جلوه‌ها تو گویی اینست مطلب عشق

چه لازم است که جویند بایزید و شفیق — هدایت از همه سلطان کند زهی توفیق

ز کاوکاو خرد عقده چون که بکشایند — نمی حواله کنم حل نکته‌های دقیق

بهرزه صرف مکن فرصتی که قیمتی است — مگر زیاده کنندت وظیفه توفیق

خبر نبود و زیان نیست این قدر دانم — که در معامله بودند بایزید و شفیق

چه پاک طالب مقصود راز دور زرا — چه وقفه قدم دل غواص ار بحر عمیق

عنان مکش که برابر بود بهیچ قبول — هر آن قدم که بیازی بپای بست رفیق

ز سیر قافله گاهی بجابلی جوبست — که شکه دست نمانند قاطعان طریق

مگو که باد آسوده سینه عشق بگو — که سنگ نرم کند نشو این شراب رحیق

ز خود گذشتن و مقصود یافتن عرفی — همین شنفتی و دیگر نمیکنی تحقیق

این زخمهای کاری بر منتر جان مبارک — عید شهادت یار بر دوستان مبارک

ونیم بغنوده رفت باز آمد مبادش / ناموس هم‌عنان آفت بر دو دان مبارک
اینک فتا ببالین افسانه‌گو در آمد / ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفی بر دین زند شبیخون / بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته بادا و زخ فروزی عشق / طوبی و حوض کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چه گونه خواهم / تشویش بوسه تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت / این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل / تا گرد غم بشکوه نخیزد ز روی دل
دامن ببلبلی نیالاید آنکه او / در چشمه سار درد کند شست و شوی دل
با صد غم آشناست دلم دست ازو دار / ترسم غمی عنان تو گیرد ببوی دل
تا چند غم و زغم اندیشه بگذرد / برداشتیم دست غم از زیر روی دل
بگداختیم مرهم و الماس بیختیم / این بر مراد راحت و آن بر گلوی دل
گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن / تا آفتاب عقل کند جست و جوی دل

عرفی بکید و جبهه خونخ دی نبود
هرگز نخورده شرابی ببوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل / صد شعبده انگیزه که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی / اندیشه نکردی که مرا خون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم زور بلا است / آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
از بسکه دل سوخته ام تشنه صلح است / هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل
دیگر نخلم دست زد بوالهوسان میل / گر آرزوی ملک فریدون رود از دل

زندانی زلف یار خویشیم / محنت زده دیار خویشیم
ایوب نه‌ایم لیک باهم / محنت کش روزگار خویشیم
هرگز بمراد خود نبودیم / عمریست که شرمسار خویشیم

عرفی ز جنون ما خجل شد
پنداشت باختیار خویشیم

تا چند بسوزم ز غم و تاب بیارم / غم تیز کند آتش و من تاب بیارم
رشک آمدم از معتکف گوشه محراب / آن مغبچه کو تا بش محراب بیارم
بیداری این بخت ندارد اثر یاس / تا موی کشانش بدر خواب بیارم
بنگر که بافسانه تسلی شود ای دل / تا مژده این کوزه نایاب بیارم
برقع بگشا مغبچه عشق چه دانی / شاید که نگاهی کنم و تاب بیارم
همچه دو سه دلق بخیم ز نهان مست / اینک شب و در دست مهتاب بیارم
عرفی ز تو ترکان تری دیده‌ام امشب / یک سرو خود از باغ تو سیراب بیارم

آن نگارم کز جگر تیر و سنان میبردم / التماس زخم دل از الامان میبردم

حسن میگوید که من تخمی بیفشانم ولی / تا قیامت روی گرم از آستان میدروم

من کیم در شهر عشق آن میهمان دیرپا / کز در و دیوار خیل میهمان میدروم

من کیم رضوان آن جنت که در شوره‌زار / طوبی از فیض نسیم بوستان میدروم

بشکنم تسبیح و ناقوسی به بت آرم ولی / چون کنم با این که زنار از میان میدروم

مست این ذوقم که گر مه هوشم و گر هوشمند / نشتر درد از زیر لب تا مغز جان میدروم

تیشه الماس شد عرفی دل مجروح من / بس که مردم نیشی از داغ نهان میدروم

تنها نشین گوشه میخانه خودیم / گنج خودیم و درد دل ویرانه خودیم

لب تر نکرده‌ایم ز جام و سبوی کس / جاوید مست جرعه و پیمانه خودیم

با غم نشسته‌ایم تدبیر قتل خویش / ما آشنای دشمن و بیگانه خودیم

بس در گشوده‌ایم چه دشمن چه دوست را / ما قفل بی‌گشاد در خانه خودیم

شیرین نکرده‌ایم لب از گفتگوی کس / لبها به زهر شسته افسانه خودیم

غیرت روا نداشت که بر شمع [illegible] / تا بنگرند جلوه که جانانه خودیم

عرفی برو تهیه افسون مکن که ما / صید فریب دام خود و دانه خودیم

همت یاران که در دفع هوس رو میکنیم / بر لب کوثر به داغ تشنگی خو میکنیم

آب حیوانم ز دنبال آمد از ظلمت برون / من بر و خندان به سوی تشنگی رو میکنیم

دل به وصل و من به سوی وصل نامحرم خوشم / او گل و من چیست گل چین از ادب بو میکنیم

باز در امیفشارم از کف عشق صنم / خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق / می‌ستانم آب و آتش در ترازو میکنم

آرزوی زخم جورش منت عرفی چه من / لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم / زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بران سرم که چنان آتشی برافروزم / که در میانه آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشاد دست عشق و برد که مست / که بی‌نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام / که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بمقصد و عمدا نه ایستم از خنگ / به هر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کردست / بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد به نمکین چشم / جوشش نور بهم در شکند روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان مژه تا ریخته‌اند / گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا بدر دیده و صد آتشکده ساخت / گریه شوق که گلخن شد از و گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو بهنگام نیاز / سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی از ذره ببینم که بود بهره داغ / گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله نماز داده‌ایم / در دام هر چه آمده پرواز داده‌ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق — ما خویش را تسلی از آغاز داده‌ایم
از بانگ طبل باز دل ما نمی‌برد — ما کبک خود بچنگل شهباز داده‌ایم
مردم نهند در کف کوشش عنان دل — ما دست خویش را بعنان باز داده‌ایم
ای وهم آب روده از کف که باز — الزام عقل وسوسه پرواز داده‌ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژده اش بطالع ناساز داده‌ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته‌ایم — وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته‌ایم
ای عقل خویش باز که ما از نشاط غم — از روزگار باده پرستی گذشته‌ایم
در راه راست گام باندازه می‌نهیم — از بس که بر بلندی و پستی گذشته‌ایم
راز درون پرده ز بیرون بود لیک — وایم برین صحیفه هستی گذشته‌ایم

عرفی بره روان عدم باز جای نیست
تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته‌ایم

چو لاله گونه شوی ز باده در چمن مستم — چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم
دل برهمنم از سپاس صنم داغم — دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه بنگل سبحه شناسم نه صورت محراب — ز فکر دار و ز اندیشه رسن رستم
مگو که خرقه ز نار پوش و پاره مکن — که تیز دستم و از جام برهمن مستم
در معامله در بند می فروش کهن — حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
حیوة و موت من ای خضر عشق در دو دست — نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشه فرهاد گوید این پستان — که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
بزم نوبت که گوید که از قدح نوشان — تهی پیاله تر از من نبوده من مستم
نشیتیان چه شناسند مستیم عرفی — نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم — یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما میچکد ولی — صد چشمه زهر است که بیرون نمیدهیم
شد رام تازیانه ما توسن جنون — دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
این باده خون حوصله ما بخاک ریخت — جای ترحم است بمجنون نمیدهیم
اهل زمانه را طلب آب خضر بس — کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم
بیدادی از طبیعت موزون ما رسد — گر نیم دل تقامت موزون نمیدهیم

دیوانگیست عرفی و معموره دشتی
دیوانگی بملک فریدون نمیدهیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم — نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
درازدستی یاران گلی بچیده ولی از این — در آستین سکنم دست باغ میدزدم
دمی که بر نفس گرم اهل دل جوشم — هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
زبهر آنکه بکام بکام تشنه لبان — با آستین نمک خوان داغ میدزدم
اگر بوادی این رسم و گرنه که من — ز گرد بادیه کحل سراغ میدزدم
نسیم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ — ترانه ز نواهای داغ میدزدم

گاهی مصیبت خویش گاهی ملال مردم
در عشوه خانهٔ دهر امنیت حال مردم

تا خون دل توان خورد ای تشنه آرامت
ز دو یک لب میالا و آب زلال مردم

همت ز خویشتن خوی کرباز بدو شیلی
نتوان گرفت پرواز هر گز بیال مردم

در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن
گه در نظارهٔ خویش گاهی خیال مردم

بانگ انا الحق ما بی های و هو بلند است
نتوان هلاک خود را کردن وبال مردم

هنگام عذر خواهی توان زهر توبه شست
گر جام جم نداری مشکن بسفال مردم

والّه شدست عرفی بر نقش خانهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز
از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

از شعلهٔ محبت ما سوخت شرم ما
ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوختیم

شرم تو مانع نظر و شوق جانگداز
فریاد ای حیا ز حجاب تو سوختیم

تا چند زهر عشوه بد لچسپان دهی
از شوق نیم قطرهٔ گلاب تو سوختیم

چون داغ او برم بجحیم اهل معصیت
گویند دور شو که ز تاب تو سوختیم

ما هم روانه ایم بمعمورهٔ عدم
عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

صد پردهٔ تصور باطل شکافتیم
تا اندکی معاملهٔ دل شکافتیم

نوری نداشت غمکدهٔ حسن از دریچه ما
روزن بآن دریچه مقابل شکافتیم

آن کشته ایم کز اثر نوحهای خویش
صد بار جامه در بر قاتل شکافتیم

در جست و جوی لذت زخم نهان تو
هر موی کشتگان ترا دل شکافتیم

بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد
صد ره بچاه جادوی بابل شکافتیم

عرفی خجل نشین که معمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شکافتیم

مستی کو که خنده در از جنون دل شکنیم
شیشها بر سر پیتوری عاقل شکنیم

سپر غم را زمی صحبت خود گرم کنیم
در دل عافیت اندیشه باطل شکنیم

موج دریای بلا میسد بدین مژده که ما
کشتی صبر بنزدیکی ساحل شکنیم

ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما
زهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنیم

زخم ناسور بصد عجبنه و خرد مش حاج
شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنیم

کعبه از ننگ ملولیت بیاید که ما
قدم قافله نارفته بمنزل شکنیم

عرفی از ساحری عشق ده رخصت ما
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

با دل چو گوییم حرف او طوفان فرود شن کنم
تاب نظاره نیست هر گز دل نهانهای درش کنم

شیرین بخسرو بست دل عشق از زبانم هوش گفت
آن که زخم تیشه در کار فرهادش کنم

از رنگ و بو دارم دلی از روضهٔ بهر باغبان
با یاسمن در رزم ادب تعظیم شمشادش کنم

هر کس دل او ستی نهد تا یابد آسایش ز غم
من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادش کنم

از بهر افسون دلم عیسی نمی آید که من / این مشت خاک سوخته در دامن بادش نهم

بیم است کز باران شید از هم بریزد مجموعه / از خشت خم و زر در دمی تعمیر بنیادش کنم

زامیزش غم با دولت خوش میکند ار عرفی / عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

قدح لبالب خراب کو شده باشم / اگر هلاک شوم در شراب کو شده باشم

ببزم عیش روم تا بکی مصیبت پوشان / خراب نغمه چنگ و رباب کو شده باشم

نه خنده نه نگاهی ملی ترا چه تفاوت / بگنجه خوار دو صد پیچ و تاب کو شده باشم

غبار کوچه عشقم ز دامنم چه فشانی / عبیر پیرهن آفتاب کو شده باشم

چه شد که چین ثوابم نشان بهید بدوزخ / شریک لذت اهل عذاب کو شده باشم

زجرم عشق کنند ار سوال روز قیامت / بصد کتاب سخن بی جواب کو شده باشم

نظر مدوز و مکن منع از مشاهده عرفی / خراب کو شده باشی کباب کو شده باشم

دل در شکن طره دلبند شکستیم / صد نیش بلا در دل خورسند شکستیم

سودا زدگی بین که دل همچنان را / صد بار ز شنیدن یک پند شکستیم

مارا مکن از عشق بزهر مژه نومید / کین توبه بامید شکرخند شکستیم

از بس که شکفتیم ز تلخابه کشیدن / در کام مگس چاشنی قند شکستیم

میگفت یعقوب محبت که بسی ما / دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست / صد عهد نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی شرا آتو و کمر دو / در باغ طلب نخل برومند شکستیم

چند در بستر از ان جسم فسون ساز افتم / تکیه بر بالش حسرت کنم و باز افتم

پاسبانم ای شمع چه داری که نیم پروانه / که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پای شهباز طامت گشاید که من / نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم

حیرت از بس که عنان تاب دلم شد همت / که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

گفت و گو نیست نیارم بلب خاموشی / که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من / باز بر تکیه که عشق بصد ناز افتم

زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم / خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی سلیمان کندم صحبت لجاب کرم / که در ان زمره بسی حلقه فروشان دارم

آتش پنبه گوش و کرانم کام و / گوش را مزرعه پنبه فروشان دارم

صحبت عمر گرانمایه ملولم دارد / میل بند و شی تابوت بدوشان دارم

واعظا در گذر از قافله من که متاع / همه گوش است ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز / گله از دل بی شرم خروشان دارم

تا ره نشین مردم بیمار دوستیم / سختی کشیم حیف که غمخوار دوستیم

هردم خیال نازی و فکر کرشمه / دشمن تراوش غم و آزار دوستیم

ای نوحه پسنج ناله نه در وی لب که ما / نازک دلان گریه بسیار دوستیم
ما منکریم شیوه دریارانه زهر را / تسبیح دشمنیم و بزنار دوستیم
با مجز لذتیت تو در کار خویش باش / ما تشنه شهادت زنهار دوستیم
این عندلیب گلبن دبستان ما کجا / منصور نغمه و رسن دار دوستیم

خلوت نشینی از پی عرفی مجو که ما
رسوا نشین کوچه و بازار دوستیم

کسی کو دل گشاید و لش چو تنگ می‌آیم / ازان در خوش دلی هم خویش را دلتنگ می‌بینم
براه شوق هر کس کوششی دارد بقدر من / که دایم خنده و خون و منزل و فرسنگ می‌بینم
ندانم این پریشان دل چه میخواهد زجان من / مدام این شیشه را در گفتگو با سنگ می‌بینم
همین غمها بعهد جهل بود اما نمیدانم / همان شد کین جفا از دانش و فرهنگ می‌بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید تمنا را / ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می‌بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی میخلد در دل
که بازش های های گریه بی آهنگ می‌بینم

تا نام جمال یار بردیم / رنگ از رخ لاله زار بردیم
زاینه دل بسیل گریه / عالم عالم غبار بردیم
تا کشته غمزه تو گردیم / صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاک / آرایش و زنگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان / گرد داغ دل اعتبار بردیم

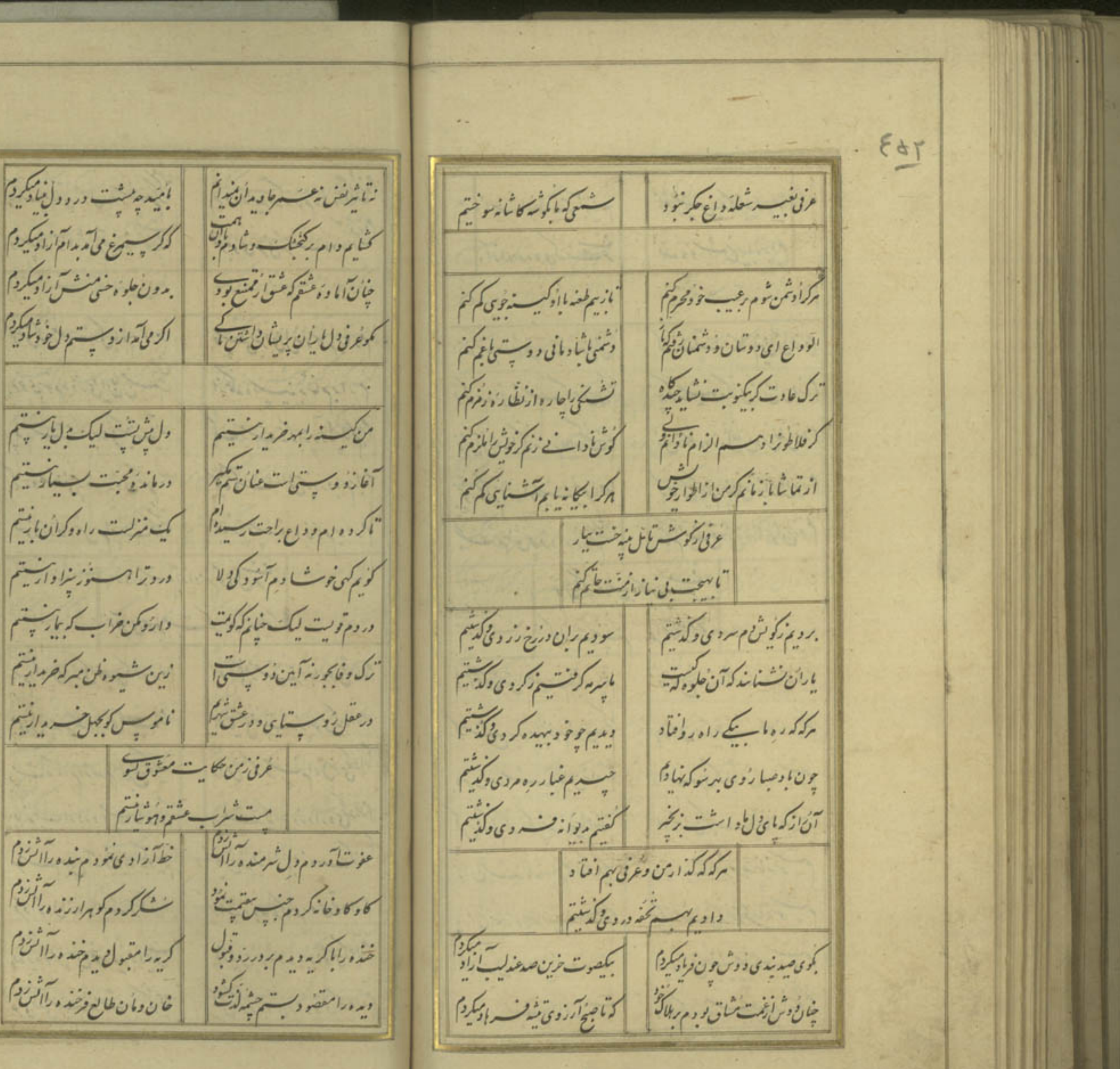
تماشا

تماشا به عافیت گزیدیم / ناموس برو کنار بردیم
آزاده روی گذشت عرفی / صد دوش زیر بار بردیم

ازان باده شوق تو هوش جان دزدم / که لذت غمت از کام این و آن دزدم
تو گرم رانی و ترسم که چون رسی بکمین / چه گونه شیوه گرمی ز آن عنان دزدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نگهت / دل از نگاه و ز دل جان و من ز جان دزدم
بجور تا کنم او را دلیر میخواهم / که فاش کریم و پنهان اثر ازان دزدم
بجرم عشق چو فردا بدوزخم فکنند / تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان دزدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم / وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
گو شمع بر فروز به بزم طرب که ما / بیرون در ز غیرت بیگانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند / عمری که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه کم نکرد که خضر رهی نیافت / ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده‌ایم که از گرمی نفس / در دست خضر جرعه پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر / کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یکبار دل ز ما صنمی آشنا نبرد / دایم بداغ جلوه بیگانه سوختیم
بگشاید از گسستن زنار عقده‌ات / دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم



عرفی بغیر شعله داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشه کاشانه سوختیم

هر گراو دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
بازبیم طعنه با او کینه جویی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان گم کنم
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک عادت گر بیکنوبت نشاید چندگاه
تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم

گر فلاطون را دهم الزام نادانم ولی
گوش نادانی زنم گر خویش را ملزم کنم

از تماشا بازمانم گر من از اطوار خویش
هر کرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبه خت بیار
تا بهجت بی نیاز از منت حاتم کنم

بردیم زکویش دم سردی و گذشتیم
سودیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم

یاران نشناسند که آن جلوه که گشت
با پیره گرفتیم ز گردی و گذشتیم

هر که که ره ما بیکی راه رو افتاد
دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن از که پای دل ما داشت زنجیر
گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هر گه که گذر از من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

بکوی صید بندی دوش چون فریاد میکردم
بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر بلاگ خود
که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس نه عمر جاویدان نمیدانم
بامید چه پشت در دل فریاد میکردم

گشایم دام بر گنجشک و شادم تا بآن همت
که گر سیمرغ می آمد بدام آزاد میکردم

چنان آماده عشقم که عشق ار ممتنع بودی
بدون جلوه حسن منش آزاد میکردم

بموی عرفی دل ای یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستیم
دل پیش تست لیک بدل یار نیستیم

آغاز دوستی است عنان تیز مکن
درمانده محبت بسیار نیستیم

تا کرده ام وداع براحت رسیده ام
یک منزلست راه و گران بار نیستیم

گویم گهی خوشا دم آسودگی ولا
درد تو را هنوز سزاوار نیستیم

دردم تویی لیک چنانم که گویمت
دارو مکن خراب که بیمار نیستیم

ترک وفا بجور نه آیین دوستی است
زین شیوه ظن مبر که خریدار نیستیم

در عقل روستایی و در عشق شهریم
ناموس پس که بجهل خریدار نیستیم

عرفی زمن حکایت معشوق گوی
مست شراب عشقم و هوشیار نیستیم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم
خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

کاو کاو خانه کردم جنس بهتت بود
شکر کردم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول
گریه را مقبول دیدم خنده را آتش زدم

دیده را مقصود بستم چشمه لذت گشود
خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

بانگ هیهاتی ز دل برداشتم گرم ریش | مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دوستان را تا شدم آیینه‌دار خوب و زشت | مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

کو عشق که در غمزدگی نام برآرم | وز مستی بیزاری دل خود کام برآرم
بدخوی شوم روز و شب این جان غم‌اندیش | از غمکدهٔ سینه بدشنام برآرم
پیر رشتهٔ زنار جهانی بکف آید | یک رشته که از پردهٔ اسلام برآرم
گر روشنی پرده برون افکنم از دل | کلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم
معشوق وفادشمن بیم است که در عشق | نایافته هستی بوفا نام برآرم

از دام غمم آزاد مشو گو دل عرفی | آهوی حرم نیست که از دام برآرم

مستم دگر این زندگی از بوی که دارم | دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو | همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده‌ام از عدم ای جمع بگویید | دامن ز که برچینم و دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم | وابسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمد و زنهار مگویید | کاین زخم بماند از زه بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نگشاید | دانند دو عالم که غم روی تو دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت | باز این سر شوریده بزانوی که دارم
عرفی طلبی جرعهٔ مقصود و نگویی | کین گرم‌روی را اثر خوی که دارم

از باغ جهان دیده به بستیم و گذشتیم | شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب غم و ناموس | زین کش مکش بیهده وارستیم و گذشتیم
هر که به بار احتیاج راه گرفته | لختی دل آن طایفه جستیم و گذشتیم
بایست در آتش زدن و تند گذشتن | خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
کشته که از کعبه گذشتن نه ز هوس است | گفتیم که با مردم پستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه | چون برق زننده همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد | در هم نگریستیم و گریستیم و گذشتیم

دلی از قفس بندبهای عقل آزاد میخواهم | دلی چون نالهٔ مجنون مادرزاد میخواهم
نجاتم داده زندانی شغالم داده بیماری | نخواهم پاره کرد اوراق تکمیل‌ها میخواهم
نمی‌سنجم ملال خویش بهر خوشدلی مردم | نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاج ای خلوت‌نشین لیکن | تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگرخوردن مرا زاهد و گو خاموش میبارد | وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
بدلق آتش زدم زنار بستم یا صنم گفتم | ز زاهد طعن و از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی | بعالم بر خلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می‌طلبم | درین لباس شراب دو ساله می‌طلبم
بحجت جام شرابم ز ننگ توبه ولی | درین قران دیت از خون لاله می‌طلبم

زباده توبه حرامست در شریعت عشق / اگر قبول نداری پیاله میطلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دلست / اگر دعا نفرستد زناله میطلبم

تمام طالع من اهل سند دیده و من / که زاده اوبم شکل هاله میطلبم

چنان بوادی مستی زخویش گم گشتم / که لب زباده و دست از پیاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد / که من برون زشفا انفعاله میطلبم

دل کز لبت فسانه بگوشش نمیزنم / مستتا این ترانه بگوشش نمیزنم

این بس جزای طعنه زاهد که هیچگاه / قول شرابخانه بگوشش نمیزنم

مهرش نماند و کین و جهان گشت و بازش / بیهوده زمانه بگوشش نمیزنم

گل گوش جان گشاده و با بلبلان باغ / یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنم

عرفی بنغمه گوش نیالوده ما هنوز / از ناله تازیانه بگوشش نمیزنم

تا بکی همسر اندیشه باطل باشم / وز دیار طرب آواره تر از دل باشم

گر گذشتم زدر کعبه نه از بیحرمتیست / مصلحت نیست که من طالب منزل باشم

گر بقانون معین زنم عیب مکن / حکم عشق است که آشفته شمایل باشم

من که دار او بکشد علف تیغ مستند / سزد آنهم که درین معرکه بسمل باشم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت / جای آن نیست که منت کش قاتل باشم

من که تا می نکشیدم چمن گل نشدم / گر بمسجد روم از میکده جاهل باشم

دل و دین آفت آزادگی آمد عرفی / بازین نیست که بی مذهب و بیدل باشم

تا کی وهم بدست تماشا زمام چشم / فالی زنم که گریه برآید بنام چشم

ای گریه بی مضایقه از در درا که من / هر دم بخون دل بنویسم سلام چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود / امشب خیال دوست نکرد دید رام چشم

صد نوحه است بر لب و نسپرده راه گوش / صد گریه هست در دل و ننشیند بام چشم

عرفی چه پرده جون نبود مجلسم که باز / خالیست شیشه دل و بشکست جام چشم

عمر در شعر بسر برده و در باخته ام / عمر در باخته را بار دگر باخته ام

العطش میزند از تشنه لبی هر موم / که قدحهای پر از خون جگر باخته ام

شاید ار تلخ کنم ناله رحمان سخن / طوطی گرسنه را تنگ شکر باخته ام

در صد شرع هنر چون نشود محو که من / شش هزار آیت احکام هنر باخته ام

سایه مصطبه نطقم و می ریخته ام / طایر باغچه قدسم و پر باخته ام

کشوری کش طرف کوچه دو هفت اقلیم است / بهر ویرانه وسی زر و زر باخته ام

گنجه گر شد زکفم شکر که تا گنجه بجاست / از دو صد گنج یکی گنج هنر باخته ام

صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود / گریه و ناله بی شام و سحر باخته ام

از دل غم او دریغ داریم / این می ز سبو دریغ داریم

پا در سر کوی او بلغزید — پائی ز لب جو دریغ داریم
وز دیدهٔ چاک سینه مرهم — زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که او را — از روی نکو دریغ داریم
عالم همه ریش ابله و ما — یک خنده ازو دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما — پیکی ز رنگ و بو دریغ داریم

عرفی به ما مگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هرچند بیگانه بمسکن فتاده‌ام — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ام
در نعمت افتاده و شکری همی‌کنم — بس با شکفته در گل و گلشن فتاده‌ام
خوشدل نبود شمع شبستان اندرون — شبها بخاک دیده بروزن فتاده‌ام
گرد حریم دیر و در دیده‌ام گشند — تا از کدام گوشه دامن فتاده‌ام
از قسمت ازل مکنی شکوه با خموش — من شاخ طوبیم که بگلخن فتاده‌ام
مسکن بخاکم ار شمار سپهر کش — گز شاخ گل بوادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عیش عرفی اگر روز ساکنم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ام

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته‌ایم — ناموس یک قبیله بدین آب شسته‌ایم
قیمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش — صد ره ز آب گوشهٔ محراب شسته‌ایم
با توبه دشمنیم و قدح دوست دور منت — کز دل خیال صحبت احباب شسته‌ایم

ازبس نگفته در دهن تیغ زهره‌ایم — ترس قیامت از دل قصاب شسته‌ایم
هم کعبه با ملذت و هم دیر با ذوق — زنار و سبحه در شکر آب شسته‌ایم
تا داوری عطا مکن ای دل شکن که ما — از دفتر معامله این باب شسته‌ایم

عرفی به بین که گریه چه طوفان نموده است
کز چشم بخت دوستی خواب شسته‌ایم

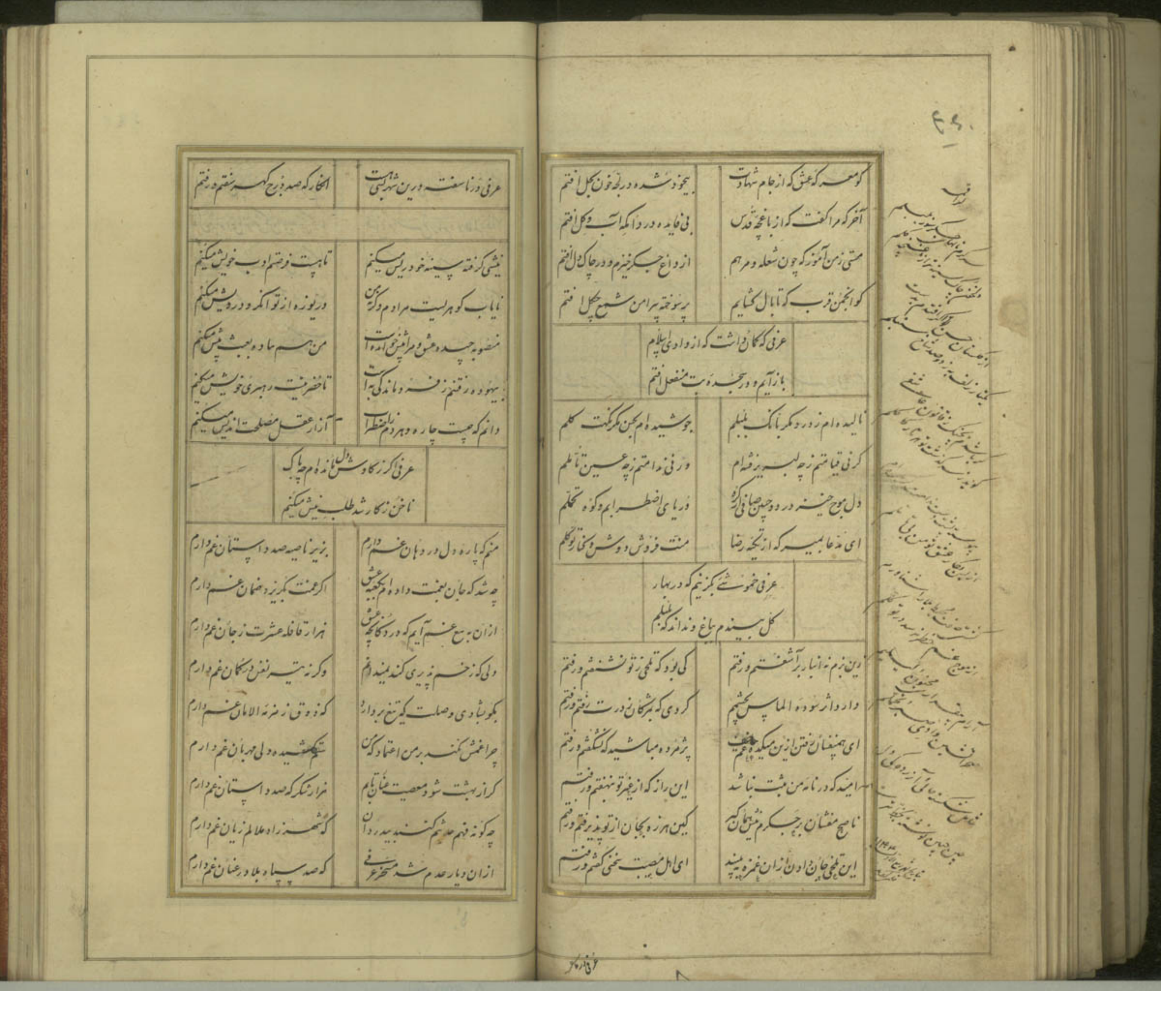
نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم — نهفته در ته دامن چراغ بی‌نورم
مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز — بصد جراحت روز نخست بخورم
چنان بخواهش دیدار تشنه‌ام به وصل — که شوق هم بتقاضا نشانده در طورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد — که ناامیدتر از زخمهای ناسورم

مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی
که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

بس که درد عالمی در عشق تنها میکشم — ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
خار خار راحتم ره میزند ای باغبان — گرم زان محمل که تا که خاری از پا میکشم
چون بمرگ خود نمیرم رحم کن خونم بریز — گر شهیدان تو فرسوده اند تنها میکشم
عشق را کف متاعی بود گفتم حیف گفت — نیل دنائت بر روی زلیخا میکشم

تا مرا با هست و خواهد بود عرفی سایه‌وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا میکشم

تا کی بجرم تشنه لب مضمحل افتم — گو در محبت که بدریای دل افتم



کو مطرب عشق که از جام شهادت / بیخود شده در لجه خون بگل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچه قدس / بی فایده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعله در آهم / از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال گشایم / پر سوخته بر دامن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام / باز آیم و در سجده بت منفعل افتم

نالیده ام ز درد مگر بانگ بلبلم / جوشیده ام بحسن مگر نکهت گلم

گر نی قیاستم ز چه لب بر فشانده ام / ور نی مدامتم ز چه غمگین تاملم

دل موج خیز درد و جبین صافی از گره / دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعا ببین که از تحفه رضا / منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموش تا نگزینیم که در بهار / گل بشکند بباغ و نداند که بلبلم

این بزم نه انبار بر آشفتم و رفتم / کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

واروی ز سوده الماس بچشم / گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم

ای همنفسان رفتن از این میکده عیب است / پژمرده مباشید که بشکفتم و رفتم

امید که در نامه من ثبت نباشد / این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نیش پیاپی / کین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید / ای اهل محبت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین شهر بسی هست / الماس که صد درج گهر سفتم و رفتم

نیشی که رفته بسینه خود ریش میکنم / تا هست نوش خسم ادب خویش میکنم

نایاب گوهریست مراد من و گرنه / دریوزه از توانگر و درویش میکنم

منصوبه چیده عشق و مرا فرض خواهد است / من هم پیاده و بعث پیش میکنم

بیهوده رفتنم ز فره ماندگی بداست / تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دانم که چیست چاره و هر دم بخاطر است / آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک / ناخن زکار شد طلب نیش میکنم

منم که پاره دل در دهان غم دارم / بزیر ناصیه صد داستان غم دارم

چه شد که جان بغمت داده ام بکعبه عشق / اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

از آن بمیع غم آیم که در دکانچه عشق / هزار قافله عشرت ز جان غم دارم

ولی که زخم پذیری کند نمیدانم / وگرنه تیر نفس در کمان غم دارم

بگو بشادی وصلت کی تیغ بردارد / که ذوق زمزمه الامان غم دارم

چراغمش نکند بر من اعتماد که من / تکشیده دلی مهربان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم / هزار شکر که صد داستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان / که شهره زاده عالم زبان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخر عرفی / که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

لب دراغ چو ما خنده بمرهم زده‌ایم / طعن شادی به دل شوخ غم زده‌ایم
دل بر سوای ما خوش مکن ای عشق که ما / طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده‌ایم
صحبت خاص شب دوش ببین که ما / طعن بیگانگی امروز بر محرم زده‌ایم
بزم مقصود مچینید که آشوب چون / صدره این بزم فرو چیده و برهم زده‌ایم
نقد امید حریفان همه در کیسه ماست / وین عجبتر که غلط باخته و کم زده‌ایم
بروای غیر که خاموش لبان میدانیم / که برین رشته گره بهر چه محکم زده‌ایم
این زنجیر که ناموس کلیدش گم کرد / قفل الماس که ما بر در مرهم زده‌ایم

عرفی از باده غم نشاه شادی مطلب / این نه جامیست که در انجمن جم زده‌ایم

باز میخواهم که بزم دلربایی خوش کنم / وز برای چهره سودن خاک پایی خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز عشق تو گلی / از ترنمهای درد افزون نوایی خوش کنم
باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین / در میان دلبران افتم بلایی خوش کنم
باز میخواهم که بنشینم براه وعده‌ای / خاطر خود را به آواز پایی خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم / تا بکی هر دم دل خود را بجایی خوش کنم
باز میخواهم که برخیزم ز کنج عافیت / همچو عرفی گوشه محنت سرایی خوش کنم

ولی داریم و با جمعی پریشان ز غم اوئیم / که می‌میرد برای درد و ما درمان اوئیم
بدین آمیزش آن محرمی کز تو مداری / مکن بیگانگی ای غم که ما هم محرم اوئیم

دمی نبود که با ما نساز و درد اندازیم / که از روز ازل محکوم حکم اوئیم
اگر با مرد غم باشیم تاب آریم این غم را / که ما شایسته چندین آرزومندی اوئیم
مگو دیوانه عرفی با که گوید حالت عشقش / که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوئیم

ز من بود فغانی که دوش میکردم / نصیحت غم روی تو گوش میکردم
فغان نه شیوه اهل ولیست ای عرفی / وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم
کرم بجمع افسرد کان قدم سیرفت / بناله همه را شعله نوش میکردم
ز صد وصال نیاید من آنچه شب بخیال / ز شیوه‌های تو با عقل و هوش میکردم
چها میکند امشب بدستیاری شوق / ز شرم خط نگاهی که دوش میکردم
چنان حلاوت لعل تو می‌چشیدم دوش / که نیش را متأثر ز نوش میکردم
ز دست محتسب آمد تنگ در نامی / بتوبه‌ای که منش زیب دوش میکردم
اگر به راز فشانی لبم اجابت داشت / چها بجاه طاعت فروش میکردم
خوش آنکه گفت خوشم با نگاهت ورنه / ز شکوه‌هات بنگاهی خموش میکردم

منم بدین همه تردامنی همان عرفی / که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم / بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل / وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و بیگاه / دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم

دوشینه کاوکاو دلی غصه کرد لیک / در سینه ناشکفته فغانی نداشتیم
وایم زدیم غوطه در آتش برای خلق / وز هیچکس بهره گمانی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کس ولی / در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم
عرفی بتافت پنجه ما را چو بخت پیر / شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم / این صید بسمل از دم تیغت کجا بریم
یاران مدد کنید که از وادی جنون / دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم
این مایه معصیت نه سزاوار بخشش است / ورچشم انتظار شفاعت چرا بریم
این آب را که صاف شراب لطافت است / صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم
ما تاب انفعال نداریم جور بس / لازم شود مباد که نام وفا بریم
توفیق گو که پیش عطای وسیله دوست / ایمان شکسته ز کمند ریا بریم
همت ببین که وقت شبیخون اضطراب / امیدهای کشته به پیش دعا بریم
بازار دوست کج ز دو عالم چه میکند / جهدی کنیم و چشم و دل آشنا بریم
عرفی غمین مشو که فلک داوری آمده است / آمد که هر چه برده بیک نقش وا بریم

چند ازین شکنجه غم فال گشادی بزنیم / بکان آمده عنقای مرادی بزنیم
چند خود شیشه بگیریم و بریزیم بجام / یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم
من ازین سو تو از آن سو تو میگویم دل / دست در دامن کسری و قبادی بزنیم
بر دل صد ورق از یاس ببندیم گره / بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم
ور نیارد که دمی غاشیه غم بکشد / سر دهیم این دل و با بانگ دل شادی بزنیم
عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم / دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم / آنچه غیر از زخم میبینیم مرهم دیده ایم
هر کس از آیینه بیند جمال کار خویش / ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم
زان خزیدستیم در خمخانه اهل فنا / کین جماعت را بهر ملکی مسلم دیده ایم
تا رضا در دیده ما کحل همت کرده است / طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده ایم
طعن بی توفیقی ای زاهد فاش اینست / چوب دستیهای توفیق شما هم دیده ایم
خوب و زشت مردم بیگانه ننگ آشناست / زشتی در بی نیازیهای محرم دیده ایم
مطلب از عشق است و برهان حکیمان کوته است / ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم
دیده ایم از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح / طبع معنی زاش هم رقیب مریم دیده ایم

گرنه خود را بیخود از جام جنون میساختم / دوش با این درد دل تا روز چون میساختم
یاد آن دردی که تا ذوقم فزاید روز وصل / حسرت دل هر دم از یادت فزون میساختم
آه از آن هجران که دل را از خیالات محال / گاه میدادم تسلی گاه خون میساختم
کی غم فرهاد و من یکسان بود گر من بدل / غم فرو میریختم صد بیستون میساختم
گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او / کی چنین خود را بدینسان زبون میساختم

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم / ز نخل طور تراشیده اند تابوتم
مراست معجزه مشکل نمای هر ساعت / فریب داده امید بسحر هاروتم
بدست ساده دلی ده عنان گرگ کهن / خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم / نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم
چو گریه راه دل پر خون شناخت دانستم / که میشود ز گریستن حجاب یاقوتم

چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی
که خون دیده بود آب و لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست نشناسم ز دشمن هم / ملامت ذره وار از روزن آید زیر دامن هم
هجوم گریه لختی وا دو پرون از دل گرم آن / که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم
شود گل خار ره گر همره صدق و وفا گردی / قدم بر گل نهی مرهم بر سر راه سوزن هم
وفا از سنگدل یاران نهان بایست اما من / نپوشیدم که عیبم دوست میداند و دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
ولی بنشین که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دوراست اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم / غم لیلی نمی یابم دل مجنون نمی بینم
رواج چشمها بین که با این مردم آزاری / ملامتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم
بهر کامی شهید غمزه زین پیش میدیدم / و درین عهد استخوان زاغ با هامون نمی بینم
نکو درمان روا از دست دل بگذار و راحت بین / کدامین راحت از آن درد روزافزون نمی بینم
مگر راه خیال غمزه ات بر سینها بستی / که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم
نیم محتاج اگر حق وفای من نمیدانی / که با این جنت از حسن آفرین ممنون نمی بینم
مکن آغاز صلح الممتحن عرفی تحمل کن / که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
بیدرد روی آورد همه قول طرب مسیح / گاهی بحال گوشه دل میگشا لبم
بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب ساخت / هر موی من ادا کند این شکر با لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو زو ندا / ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم
صد بار لب گشودم و بر کس نریختم / آنها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست / وقت است اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و فرو ریختم ز گل / پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که پس نکنم بعد ازان اگر / لب واکنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بتربتم زن از آن آتش که جاودان
مانده گرسنه چشم و باشد گدا لبم

ما جام درد با دف و نی کم کشیده ایم / دایم قدح بنغمه زمحرم کشیده ایم
دامن ز جام می بکش ای محتسب که ما / جام و سبو ز چشمه زمزم کشیده ایم
دانسته ایم تلخی عیش گذشته را / ما خویش را بحلقه ماتم کشیده ایم
ناسور گشته زخم نمک را چه میکنیم / ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم
ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش / آهی برای مردم عالم کشیده ایم

تا داده‌ایم شیوهٔ غم پیشگی قرار — عرفی جهاز مردم بی‌غم کشیده‌ایم

هر متاع فتنه کز عشق پیشگی میخرم — میدهم بازو بمنت بار دیگر میخرم

دهر مردافکن بیندازم کند تکلیف من — این متاع افتاده بر بالای بستر میخرم

مهر بیمایه مجو از من که من این جنس را — غایبانه میفروشم در برابر میخرم

در محبت دل نباز از دوست دارد و دین — نیم نازی زو بصد جان بلکه کمتر میخرم

مایه دار همتم کز خاک ره گرد فلک — میفروشم با نخاک راه و بهتر میخرم

دل نخشم از دلبر و من کرم صلح انگیزام — دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم

یک نگاه و یک تبسم کز کسی باشد ام — نوش و نیش هر دو عالم را بسر میخرم

روی بازار مراد امروز عرفی با منست
دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم — میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

ای که بار افکنده در پیشگاه رغبتم — گر متاع غم بود بی‌جا که دیگر میخرم

در قبول من سرشت و توبه انکار نیست — ساده لوحم هرچه بفروشند اکثر میخرم

ترک جان تلخ کامیست و شکر خواب عدم — جام زهری میفشارم تنگ شکر میخرم

او نخواهم کرم و من این شادمانی حکم قتل — صدره از وی خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گر در دهجران شهپر کم خاک بخت — اینک از جبریل شوقت بال شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در روز وصل — می نشینم گوشه وز خود مکرر میخرم

عرفی آورده‌ام ترازو کو متاع غم کجاست — کان متاع کس نخرد با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم — لبریز گشته است ز خون باده چون کشیم

ما روی کرم را دل و جان تحفه کرده‌ایم — این تحفه پیش ابروی بگشاده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم قدیم — منت از این جهان عدم زاده چون کشیم

ما مرد دستگیری کس نیستیم لیک — دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم — دست از میان مردم استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم میکشد بدیر — او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم

بر دین پرست سجده بت لازم است لیک — این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

دل را که داده‌ایم عنانش بدست دوست — ما از کفش عنان دل داده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریهای بیهده بسیار باپارم — هرچند پیش گریه کنم بی‌صفاترم

با آنکه عمر ماست که بیگانه منت — هر روز با کرشمه آشناترم

رضوان چگونه گوش به بستان من کند — کز بلبلان گلشن او بی‌نواترم

خود را چه سان فروشم و کس هیچ نخرد مرا — کز گوهر طبیعت خود بی‌بهاترم

نتوان دمی از قبول بدنیکو نه زد که من — از صوفیان گوشه‌نشینان بی‌ریاترم

ای کام بخش عشوه اگر بینوا کشی — اول مرا که از دل خود بینواترم

بی مهری تو دیدم و افزون تپیدنم — از مهربانی تو محبت فزاترم

با شیوه‌های عشق که پرسش کسی نیافت — از نیش غمزهٔ تو بدل آشناترم

یک روز غم بشب نرساندم که غم گرفت — صد شکر کامشب از همه شب شکوه زاترم

گر روزگار یار وفاکیش دیده‌ای — معلوم او شدی که از او باوفاترم

عرفی متاز بر اثر نور دانشم
گر ماه و آفتاب ترا رهنماترم

بیای درد گر ز لذت رمیدن آرزو دارم — بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیای عشق رسوای جهانم کن که چندی — نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیای دست شوق رغبتم سوی گریبان کن — که بی‌مایانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیای بخت تقریبی برانگیز از پی قتلم — که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیای مرگ یاری کن که بی تاب و توانستم — بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

بیای عمر ترک بیوفایی کن که در محشر — ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی راز خود را آه اگر دانم
که من هم زهر ناکامی چشیدن آرزو دارم

ما دوست دل ز چشمهٔ بهبود شسته‌ایم — دایم ز بهر داغ نمک سود شسته‌ایم

دل در دعای کام نفس نیاورد — زین شعله نیک بخت این دود شسته‌ایم

حاشا که بشکند لب نان نعمتی — دستی که ما ز نعمت مقصود شسته‌ایم

آلوده تر چه سود که ما از ضمیر دل — اندیشهٔ زیان و غم سود شسته‌ایم

مستیم و روی سجده ز محراب تافته — گرد ریای از رخ معبود شسته‌ایم

عرفی چه پایه عجز بهانه برده‌ایم — تا لوح دل ز بود و نابود شسته‌ایم

از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم — صد داغ شعله خیز در آغوش گذاشتیم

از شرم ناکسی نگشودیم دیده را — هر که بر آستان غمش رو گذاشتیم

در تجربه‌گاه عشق دل زخم خورده را — الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق خریده بود — در دامن کرشمهٔ دلجو گذاشتیم

تا بر فریب چشم غزالانه تاختیم — مجنون بازمانده به آهو گذاشتیم

امروز در زیارت و بارند امتیاز — هر سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

یکباره کرد خوش بخرابی مزاج دل — دست از عمارت دل دلجو گذاشتیم

از مردن بیمار غمت آن مژه پرنم — ای جان بلب آمده کوکید و نگه کم

لطف تو کرم خار به [illegible] — بسمل شده را به نشود زخم به مرهم

تا فاش نسازم ربکانه غم او — تکلیف خصوصیت من کرده بهم را

ای اهل بهشت اینهمه حسرت بنعیم است — بر من که رسانند شما لذت این غم

هر که بمیرد کسی از عشق تو ناکام — یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم

داغی بنهم بر دل آن داغ که تا — لب تشنهٔ الماس دل خسته مرهم

یارب بجهان هر که رود نیک نباشد — عرفی چه برد مایهٔ درد تو ز عالم

در دل این شعله ز شوق صنم افروخته‌ایم — آتش بتکده را از حرم افروخته‌ایم

چون ننازیم باین حوصله کز جام غمت — کرده بسیار می نوش و کم افروخته‌ایم

شب غم تا بعدم راه برد دل برکام — آتش آه براه عدم افروخته‌ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زرد کنیم — ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم

موسی آید بدین دیر که از تاب نظر — آتش طور ز روی صنم افروخته‌ایم

گشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل — بفروغ نفس جام جم افروخته‌ایم

ما بهر غمکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود درین بس عدم افروخته‌ایم

منم کز باده عشرت خروشیدن نمیدانم — بدریت من مده این می که نوشیدن نمیدانم

طلسیا از دوا بر قامت دیوانه چون من — ببر پیراهن راحت که پوشیدن نمیدانم

من آن مست می شرمم که گر صد سال شوق او — نماید آتش من نیز جوشیدن نمیدانم

بریش نازکی گرم هست آسیب نمک باید — نهی الماس و از حیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید ما کوشیدنم در رند عافی
ز استغناء الله الله که کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم — رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم

چون نشان یابیم درین تیره شب زان شاه حتن — ما که دور افتاده از خیل و علم گم کرده‌ایم

میشود اسباب غم هر ساعت افزون گرچه ما — مایه افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم

چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم — ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم

طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

شرمسار از بستن زنار و لاف کفر ما — کز عبادت مانده و دیر صنم گم کرده‌ایم

این تماشها بجای خود بود عرفی کجا — گوهر یکدانه زین گونه گم کرده‌ایم

ز معموری بتنگم جز دل ویران نمیخواهم — چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان باشد و سر در هوا گوید — وگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخارد نه زخم کهنه میکاود — بده یارب دلی کین صورت بیجان نمیخواهم

بهیکس دل غم دوستم تا صبح چه میگویی — اگر شون اتی تن این دستان نمیخواهم

ز عالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم — برهمن زاده‌ام کیش مسلمانان نمیخواهم

دم گرم و خراش سینه را من دوست میدارم — بو شان رخ که من جان کنده آسان نمیخواهم

گر آب خضر نوشم بادیم از عیش و برمانی — وگر خونم بجای می نوشم دوران نمیخواهم

میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی
پریشانم بسی جمعیت و سامان نمیخواهم

ما ننگ سپهریم و کلاهی نشکستیم — سر لشکر فتحیم و سپاهی نشکستیم

صد نخل نشاندیم ولی گوشه دستار — از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم

صد ره بشکستیم سر از ننگ چو لنگ — یک ره بغلط طرف کلاهی نشکستیم

از میکده بردیم دو صد شیشه بمسجد — یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم

هرگز هوس روی تو گذشت بخاطر — کز بیم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یکرو بجمال تو ندیدیم که در دل / عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

صد دل براه شوق بمحمل نشانده‌ایم / صد آرزو بپهلوی این دل نشانده‌ایم

آب حیات کی بستانم ز دست خضر / ما تشنگی بزهر هلاهل نشانده‌ایم

خواهم فشانده هم نفس واپسین که ما / گردی که باد دامن قاتل نشانده‌ایم

ما ترک عیش بهر دل خلق گفته‌ایم / غمهای خانه زاد بمحمل نشانده‌ایم

عرفی ندیم عافیتی شکر حق گذار / کاینجا تمام زخمی و بسمل نشانده‌ایم

وه که باز از گفتگو هرگز نیاید مطلبم / بس که موج خون دل در رعشه میگیرد لبم

چشمه نورم ولی در دور عصیان موج زن / آفتاب آفتاب و سایه پرورد شبم

طفلم اما آنکهم کز خون دل پرورده‌اند / آن شجر کز چوب او تراشیدند لوح مکتبم

مژده باد ای دوست آنکس را که عشق آباد کرد / سومنات در دل و خمخانه در مشربم

گاه زناری حمایل گاه تسبیحی بدست / تا شود روشن که من دیوانه بی مذهبم

برهمن حاشا که افشاند بدیر رو صنم / آنچه دل در کعبه میریزد ز تاب یاربم

عرفی از کج بازی سیاره آشوب دم که دوش / آتش دل شعله زن در خان و مان کوکبم

کعبه بینه وقت یار انزوا می میکنیم / مژده اهل دیر را کانجا سماعی میکنیم

گر حدیث عشق کم گوییم ما آسوده کان / جای منت نیست تخفیف صداعی میکنیم

آرزو در رغبت انگیزی دوست تا تهی / هر نفس بیهوده آهنگ متاعی میکنیم

زهر گو خون جگر گو شحنه تا کی شیر خند / جنت پر شور است با رضوان نزاعی میکنیم

در سماع ای شیخ موج آستین ما مریز / در شهادتگاه دل با هم سماعی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود / غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

بسهوار توبه از می کردم و دیر مغان هشتم / کسی کو تا بزم آرد به پیش خم سر بسر خشتم

نقیر اکم به بند و عشق و گوید چیست و الکم ن / که من بیا دار این صید زبون در خاک و خون هشتم

ردای عافیت بر خام افت آتشش در زن / که من این پنبه عمری رشته زناری رشتم

سراسر کام و در رشته لذت فرو رفتم / سراسر ریشم و در ریشه الماس آغشتم

نه طوبی داشت سرسبزی نه کوثر داشت تمکینی / که من در شعله زار سینه تخم ناله می‌کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد / مرا آیینه باید که دانم تا کجا زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی / که ننوشتم ثوابی وز گنه صد لوح بنوشتم

خوش آنکه در غم دل از دار خود باشم / ز فرط گریه خجل از کنار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد / که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

کجاست مستی عشقی که پند گو همه عمر / ملامتم کند و من بکار خود باشم

کجاست مغبچه کز فریب او هر دم / خجل ز توبه نا استوار خود باشم

چه در زمین همه طامات جنگ زرق بهشت / چرا نه بلبل باغ بهار خود باشم

کجا روم من دیوانه وحشی همان بهتر / که شرمسار ز اهل دیار خود باشم
خوش آن معامله عرفی که از زیان دو کون / تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

ز بید روی نهاید اجل در عشق مرهونم / نه شرم از قتل فرهاد و نه عار از مرگ مجنونم
وبال هوش و آسیب خرد گر همچنین باشد / همان بهتر که ساقی در شراب اندازد افیونم
فغان العطش تا که بگوش خضر باد / بیا ای عشق و بنما ره بسوی چشمه خونم
که در بیرون گلخن بلبلی را در قفس دارد / که فرهادی دی از آغوش آتش برد بیرونم
اگر در سایه طوبی بود خوابم محالست این / که غمهای تو بربالین نیارد صد شبیخونم
منم کز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی / گهی در آستین بخت و گه در جیب گردونم

دل و جان بر دکی بودند من افسونشان کردم / چراغ خانقاه و شمع آتشخانه‌شان کردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم / بحسرت آشنا کشتم ز خود بیگانه‌شان کردم
ز شوق مهوشان در خاک چندان خوردم خود را / که بر شمع فراز خویشتن پروانه‌شان کردم
بسوی گردش و مستی شکستم لیک یک یک را / وگر برچیدم و سو تیم و پیمانه‌شان کردم
به بزم پنهان دوشینه بودم میهمان عرفی / ز بس کز نهر دل بگریستم دیوانه‌شان کردم

چه غم ز رفتن و منت میکشد اینم / که غمزه تو بیازیچه میبرد دینم
فروغ آینه سی چراغ مجلس تست / کجاست سرمه کش دیده خدا بینم

امام شهر که چشم ندیده حیران بود / بگو بیا بتماشا کنون که رنگینم
ز نور ناصیه من صباح می‌آمد / شبی که دختر رز بود و شمع بالینم
چکد ز هر سر مویم هزار کاسه زهر / از آن بچشم و دل اهل درد شیرینم
هزار غم پی سر کرده‌ام ولی در دل / غم تو ریشه فرو برده میکشد اینم
روم بمیکده عرفی که بشکنم توبه / مباد محتسب از دل برون کند کینم

بیار شیشه و می بر گل و گلاب افشان / فروغ می بگریبان مهر و ماه افشان
ز باغ همت ما زهر خند میرویم / بدست طرز چمن و بروی جاه افشان
مجاوران حرم را ز آستانه عشق / غبار روضه آشوب بر جباه افشان
اگر سماع هوس میبری بمجلس شید / بروب گرد بساط الهی کلاه افشان
وگر بمشهد عشق آستین فشان آیی / برقص و پیر مغان و بخاک راه افشان
گدای شیوه شو از آفتاب یثرب جوی / کرشمه بکنعان بجیب چاه افشان
بسوز گریه من ای بهشت پرور وصل / که مشت شبنم با برگ گل و گیاه افشان
کرشمه که بگیرد بجیب من آرام / بسوز پرده و در دامن نگاه افشان
دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی / غبار این دل محزون بصبحگاه افشان

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن / گلبرگ باغ حسن امان خس مکن
یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات / باریک شارعیت که باز پس مکن

صد شنا بهار گر سینه پرواز میکند / ای کبک پر شکسته کنار از قفس مکن
ای دشت لاله زار ز غیبت زبونها / خضری بجوی و گوش ببانگ جرس مکن
فریاد ما پرستیده بخون کی زند ره / آزار لب مدار و عذاب نفس مکن
عرفی نگویمت که فرو میرو دم مزن / گرمی کنند گوش باین نغمه بس مکن

ای دیده خون ببار و بسویش نظر مکن / زنهار شرمسارم ازین بیشتر مکن
ای ناله هم تو خوش شوم و هم بگو بیار / از من عنان متاب و درو هم اثر مکن
نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن / زودم بکش نگاه درین چشم تر مکن
هنگام لطف او مکن ای مدعی هدر / بر داغ سینه مرهم او نیشتر مکن
از نیش غم پرست مباد اشوبی نگاه / ای خوشدلی برو بدل من گذر مکن
تا که بمیرم امشب و یارم شود ملول / ای هم نشین بساز و فغان بیشتر مکن
ای چشم گریه دوست که شرمنده توام / تا هست گریه میل بکار دگر مکن
ای دست نا امید که دوری ز دامنش / شرمنده گشتم انهمه خاکم بسر مکن

عرفی پیام شوق چه بیهوشی آورد
این گفت و گوی در بر نسیم سحر مکن

گرد آید غمزه زن در مشهدم بی باک من / چشمه خونی شود هر ذره از خاک من
عشق می تازد بهر سو کای شهادت دوستان / هر که زنهاریست دل بردار از فتراک من
شعله آرام سوز و ناوک دلدوز هست / رشته سوزن نمیخواهد دل صد چاک من
میتراود خون در آغوش دل از هر موی عیش / شعله را اندام ریش است از خس و خاشاک من
وه وه دل زد و بی نهایت سایه بان بیابان / عالم ورد و دم شماری منت و افلاک من

پنهان دعا بر دل شب مزن / زلب ناله بر چهره یارب مزن
پریشان طلب شو که یابی مراد / برانده شهاب مرتب مزن
مزن لاف اسلام کز میرنی / چو ملزم برای بمشرب مزن
بجولان خود هم زن خنده / همین گو ز بالای اشهب مزن
بی خشت ایوانت این شت گل / که از خون سرشتی قالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو / شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم بعرفی گوی
که تا یک هزیمت بمرکب مزن

زخونم روی میدان تازه گردان / تماشای شهیدان تازه گردان
ز دل تلخت دارم نیم خورده / جگر بریان کن و خون تازه گردان
بعالم وقتی آسمان مرده بود / بیا لیلم بیاوران تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون / کهن ریش مژگان تازه گردان
برقص ای نیل بسمل صید در دل / شکستنهای پیکان تازه گردان
ز چاک چاره گر دل میکشایم / شکر خند گریبان تازه گردان
دلاور خون سرشتی خاکم اکنون / کهن دیوار ایمان تازه گردان

بجو آیین بزم اردشیر فرودان — برو خاک شهیدان تازه گردان
گهر ریزی کن ای عرفی ز الفاظ — وزین رسم کریمان تازه گردان

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان — مستی شراب هم بر یاسمن فرو فشان
ای باغبان تو بزم فرو چین که بیخودم — دامان گل بیاور و بر طرف جو فشان
برگ خزان وظیفهٔ مستان بینواست — ریحان و لاله بر طلب رنگ و بو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیستت — جامی بگیر و بر جگر گفت و گو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس زمانه کند — ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان
مشت خسم در آتش دل پایدار نیست — ای خضر هر نفس دم آبی بر او فشان

عرفی گلاب چه ریزی بخاک ما — مشت خسی و شیشهٔ زهری بر او فشان

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن — صد نگارم بر دلیست و یک گریبان باختن
گوی میدان وفا را زخم چوگان شکند — گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن
برون جان دیده عشق چند باری هوش دار — با حریف پیش من مستانه نتوان باختن
بیدل و دینم وگرنه من کجا سودا کجا — از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن
با ستمگر دوستی رسم دل بیظرف ماست — دشمنی ورزیدن و در دوستی جان باختن
نشاء صد ساله حلم از یکدرستی کم شود — کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن
دست عرفی از گریبان کس جدا هرگز نشد — خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که مهر قهر طاقت می‌برد از من — تغافل از تو می‌بارید و حیرت می‌چکید از من
خوش آن غیرت که هرگز بر مراد ما نشود اما — نصیحتهای بی‌تابانه گاهی می‌شنید از من
خوش آن عزت که می‌افزود بیداد اوش آگاهی — حدیث شکوه‌آمیزی بگوشش می‌رسید از من
ز ذوق کشتن من گرم چون گشتی نمیدانم — که ممنون شد فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بود دم و عرفی — چه زهرآلوده نشترها بجانش می‌خلید از من

میرم بهجر و گویم یا رب بحسرت من — گر داغ دل بسوزان کس را بحسرت من
هنگام نزع آیت مقصود من که گویا — چیزی اگر نگوید فهم از اشارت من
خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه محرم — گردش بچین ابرو منع از نصیحت من
از ناوک تو عمدا دشوار میدهد جان — تا دولت نماند ذوق شهادت من

رفتم که بهر صلحش عجزی کنم چو عرفی — کو دل کشش بلطفم اینست طاقت من

خوش در خور است حسرت تو با گریستن — بی یاد تو حلال مباد اگریستن
بی گریه دوست دار تو آرام کی گرفت — یک کاوکاو دیده و دل با گریستن
گویی که یاد میکنمت گه گهی بلی — بیهوده نیست در دل شبها گریستن
نازم بغمزهٔ تو که یک گام کرد راست — صد ساله ره ز دیدهٔ ما با گریستن
من خو گرفتم که گریه بحالم کنی ولی — می‌زیبدت بنرگس شهلا گریستن
گر کام دل بگریه میسر شدی ز دوست — صد سال میتوان بتمنا گریستن

عرفی حریف دیده تر نیستی ولی / بسیار گریه آورد این ناگریستن

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من / یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق میگوید که خاکستر شود / شانه باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آیین مغان به ذوق تر یا زاهدان / عشق گفت آیین مجنون من و فرهاد من

کفر فی اسلام فی اسلام کفرآمیز فی / حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از هر ذره بتراشی و ماند ناتمام / گر کنی ای برهمن آیین کفرآباد من

عرفی از من گر ملولی بیش در خونم مکن / سیل غم را التفاتی هست با بنیاد من

کو می شوقی که دل مست جنون آید برون / هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

آنکه شیر بیشه صبر است در دام غمت / ناچشیده سیلی اول زبون آید برون

ناله تا از نوک لب صد جا شود پامال درد / جان بیمار از درون سینه چون آید برون

چون رود فرهاد با آن خنده بشاید گذرش / صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

دم مزن از عشق عرفی گوشه صبری گزین / کاندرین وادی ز هر سو جوی خون آید برون

نام حسنت چون رقم بر آسمان آید گران / گر گل یادی وزد بر باغبان آید گران

شهسوار حسن را سرمست باید بود لیک / نی چنان سستی که بر دستش عنان آید گران

دست بر دل ماند از دست خردمندی بسی / آنکه بر دست و دلش رطل چنان آید گران

بی گناهی بین که چون آید بقصد کشتنم / چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین رایگان شد ارزنم / بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف / بر گریبان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زن غوطه عرفی کان غم لذت سرشت / بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

دانی که چیست مصلحت ناگریستن / پنهان ملول بودن و تنها گریستن

فارغ مشو ز گریه بسیار کاشک ریز / صد سال گریه باخت بیک ناگریستن

بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار / خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم / زین گریه دور از بود با گریستن

عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون / عمری بیاد بایدم و واگریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست / دردم جفای یار و مداوا گریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است / تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن

هر کس که چیست گریه بجااش روا ولیک / نتوان بعالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه چیست نداری که در فراق / ورد است ز دل میرود الا گریستن

چو روا ز تار می باید که نظاره راه من / ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوی کسی خون مرا ریزی که در محشر / کنم گر دعوی خون ما ز خواهد شد گواه من

مرا کشتی و خوشحالم بدان غایت که پنداری / تو خواهی بود فردای قیامت عذرخواه من

بنزدیک شما ای کشتگان عشق می‌آیم   بدرد حسرت آرائی کسی نشنید آهنگاه من

ز حسرت میرم و سوی تو از غیرت نمی‌بینم   که از رؤیت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود می‌نازد و خسرو   بدین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافکن پرده از حسرت چو عرفی نیز نامم کن   چرا بسیار میکوشی در اثبات گناه من

دلا رنجی ببر گر دردمندان میتوان بودن   بکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزه صید دل بخون غلطان کند دانم   کز مشتاق کمند صیدبندی میتوان بودن

پی بالانشینی و اعظامی اگر کن ضایع   بیا در روی رسم صدر لوندان میتوان بودن

بگویندم که تا تسبیح بر زنار بگزینم   اگر در زمرهٔ طاعت پسندان میتوان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد   فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میگردد   لبی محبش ز خیل زهرخندان میتوان بودن

بچه رو جلوه آید طلب نیازمندان   نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه همین روا بود بس   که غزال نانیفته بکمند صیدبندان

چه کند زبون شکاری چنین شکارگاهی   که غم کمند سوز دلب عنبرین کمندان

بکرشمه بنازم که ز باد دامن او   زده موج بحر آفت بلب نیازمندان

چه دلیست آه ازین دل که ز حسن و عشق او را   نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان تبازد عرفی که عنان رود ز دستت   تو هم آن حدیث میگو سبک عنان سمندان

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن   تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا باشی   پروانه صفت خود را بر شعلهٔ مستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی و بن فطرت   شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

تا دیده عدم خامی بر زن بجهان آتش   چون سیر عدم کردی بازار در هستی زن

در راه عدم عرفی با هوش سبک میرو   چون هوش نپاید بر کوچهٔ مستی زن

اینک رسید وعده گشاده نقاب کو   رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب و توبه میکند   کوتاه زبانه ادب احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا   گر گویدم شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست   اینک شباب نشاه عهد شباب کو

مالب بالعطش بکشاییم و تن زنیم   آخر وجود آب ضرورت آبگو

صد ره ز دل گذشت و نگر خنده نکرد   آن زبان و دل گره اضطراب کو

شرمش نظاره دشمن و شوقم نگاه دوست   دل پاره پاره شد ز تماشا نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر   کو دیده بحوصلهٔ آفتاب کو

عرفی مگو که هستی و راه عدم در آ   اینک شدم سوار عنان رکاب کو

توای زاهد برو افسانهٔ باغ ارم بشنو   ولی از وصف کوی او بیا یک شمه هم بشنو

بناکامی بمیرد هر که راه عشق جاه   عنان از دم مکن ای خردکانی هر قدم بشنو

لب جامت در افسانه ای که می‌گوید / گمان دارم که گوید شمه از حال جم بشنو

پی ای مرغ دل در صیدگاه محبوبان / ز هر جانب صدای بال شاهین ستم بشنو

بیا ای آنکه هر دم بر طواف کعبه می‌تازی / بگرد کوی ما لبیک لبیک حرم بشنو

در آور سینه عرفی که مالامال غم گردی
بحال او صدای آه درد آلود غم بشنو

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو / که نومید از تمام خوبرویانم برای تو

در آن صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل / بود دست تهی در دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران با غیر و خوشحالم / که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه‌های تو

تبسم گونه فرمای عمر جاوید دانم / که باشد لذتی گیرم ز دور بیدوای تو

بمن خوش آشنا مجوزی ز آنکه گویا / که میسوزم ازین غیرت که چشم آشنای تو

چو فردا جانم آید سوی تن از سینه تنگم / دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
که زودش میکشد و از وی عماری فراق تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی او / میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان همچو آب رفته ای / سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم / کرده‌ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

گر نمیگردد بمن سرگرم کین از بهر منت / از نزاکت طاقت گرمی ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین / چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت میکشم عرفی بر لب دیگری / شیشه می چون توانم دید همزانو

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او / که مست و محو میبازد بلا کم ز انفعال

ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین گیرد / اگر غم نامه هجر تو بر بندم بپای

نمیرم زود و غمگین است پیش از مرگ اعمال / کنه آغاز شیون تا شود دفع ملال

دم مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم / که جان زود در قفای رفتار ز شوق

بر آرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد / اگر باشد بهجر آداب عشق از من ا

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چه سان زد شعله بر خاشاک عصمت رنگ آل او

خوشه

ای نه فلک ز خرمن صنع تو دانه / وز قصر کبریای تو عرش آستانه

در تنگنای کوچه شهر جلال تو / وسعت که زمانه کمین کارخانه

پرواز گاه طایر صنعت کجا بود / جایی که دارد از تو جهان آشیانه

نه توسن سپهر سراسیمه در دویت / تا حکمت گرفته بکف تازیانه

ذات تو قادر است بایجاد هر محال / الا بآفریدن چون خود یگانه

عفوت ثواب دشمن و جرمت کبایر دو / هر کام جیده طاقت دام و

عرفی تمام معصیت آمد بپای او
هیچ از عنایت تو عنان بهانه

نفسی که غمزه او بصف بلا نشسته / بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته

سی تربت ما فشان بناز دامن   که غبار ناامیدی بهزار ما نشسته
د آتشکار فردا که براه وعده او   زغم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته
ره وفا دوران کو که گذشته دامن افشان   که غبار کوچه یار بتوتیا نشسته
و چاره کام جوییم که میان شکرستان   بهزار ناامیدی اثر دعا نشسته
وم از جهان و گویم که برای قیامت   زخیال غمزه او حشر بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل مبتلا نشسته

ی که سر تا قدمم را بجنون داشته   تا مرا داشته غرقه بخون داشته
پر انصاف تو کردیم که با اینهمه حسن   از دل ما طمع صبر و سکون داشته
دلیرانه بتازی بمن ای شوخ رواست   تا تو در معرکه که خصم زبون داشته
وش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر   گر تو در چشمه حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش بخورشید فروش
تا به بینی که می ارزد و چون داشته

ساغر لبریز مرگ بر کف مشتاق نه   زمزمه آتشین در دل عشاق نه
زهر غمت ریختی در جگر هر دوا   دست تسلی کنون در دل تریاق نه
ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز   آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوختهای دل میدارد و   ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه
عرفی اگر در جگر شعله ندانی بجست   صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

بخونم

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه باز ده   روی بروی عشق کن دوش من و شش ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون   مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین   مو بموی خویش را مژده ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود   یا در مردمی مزن یا ره طلاق آز ده
شیوه پیامبری بود تنگ کرشمهای تو   یا بفدای عشوه کن یا بزکوة ناز ده
یار بسازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن   سینه کبک داده چنگل شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زدمش بامتحان
دشنه زهر داده زان مژه دراز ده

عاشق دگران سوای شهر و کو منه   بر دم شمشیر رو و بر سر زانو منه
عشق ز بازیچه بشناس امت مجنون مباش   سر بباد چشم جانان در پی آهو منه
دل بود شایسته درد آنکه ز صید دل مکن   تهمت درد از برای شکوه بر ابرو منه
درد اگر آرام گردد پیش از دامن   عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه
مو بمو از درد بید روان لبالب شد دلی   گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه

کوه الماس ار شود شوق تماشا در دلت
پا کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه   تغافل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروزی شود در وشن   که بر دمیدن آتش آب یعنی چه
بتیغ غمزه او این نگاه حسرت چند   بگو که حیف مرادت حجاب یعنی چه

دی که بسته فتراک او شوم دانسته
گر بوسه‌های منش در رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر با منی عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

تا مژده زخم دگر داد من کش جان کرده
دشوار داده جان من خوش بر من آسان کرده

مستانه گوینده از عصمت اهل ورع در صومعه
گویا تبسم کرده در کار ایشان کرده

خوش با دل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن
از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

زنار عصمت مشکیان پوشیده عیب برهمن
خوش تو بیا ای آفتی در چشم ایمان کرده

مه دو وفا را خنده‌ای می باشد ای لیلی طلب
رو گوشه بنشین چرا دو در بیابان کرده

از غیر یار ای کوهکن شیرین نگردد کام تو
گر بهش او خوش کنده ور در بلش جان کرده

در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن
چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

چشمی که بارش کرد پاک از گریه باز آمده سیلی
خون گریه این چشمی که تو پاکش به ایمان کرده

ای سپهر ساعتی ترک جفا و ناز ده
شیوه یاری و دلداری بنمای باز ده

بانگ بر بانگت و غم خرمن بگرمن ریخته
ای که بیگفتی خبر دارم کنون آواز ده

روزگار رخنه و غفلت گذشت ای کجکلاه مست
دل بدان گیر و تن در چنگل شهباز ده

ای فلک صیدی که خندیدی بر ترش کشید
بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده

میتوان غماز عیب مردمان بود ای حریف
گر حریفی عیب خود را عرض بر غماز ده

گفتگوی سر وحدت را بصد رخنه بر
بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر باکن دوست را عرفی و جان نثار کن
گر تو جان خواهی نمیگوید که دادم باز ده

از سفری آیی و تاراج غارت کرده
کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده

در کجا هست انجمن معموره انصاف ده
شهر دلها دیده یغمای راحت کرده

شاد باد او قتای مجنون که هنگام وفات
در حق من در دیده رهبان وصیت کرده

چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما
همچو آسایش نبات بی حلاوت کرده

گر صف اسلامیان اینست ای ناز او نگر
با مغان در سومنات تا مژده ز طاعت کرده

ذره دنیا بصد جان میفروشم تیغ کن
ای که از بی باکی اظهار همت کرده

عرفی ز ننگ شرکیان لب فرو بستن که چه
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیه لذات کرده
طوبی و سدره وقف خرابات کرده

نازم ببازی تو که در عرصه قمار
منصوبه بخنده مرامات کرده

زاهد بیا که گفت تو ثابت کنم که تو
کفر مرا دین خود اثبات کرده

اسلام را شهید مکن زاهدا بزیر
زهری که در پیاله طامات کرده

عرفی دگر بطور محبت مرو به هیچ
کامشب چه با لجان مناجات کرده

به موجب نجاتم از سم اسپش نشان مانده
سمندش دست مهری بر دل از نیاتوان مانده

بعشق مژده بردن آگه شب در چهره سالها
ز لذت مرده و تابی در و بر آستان مانده

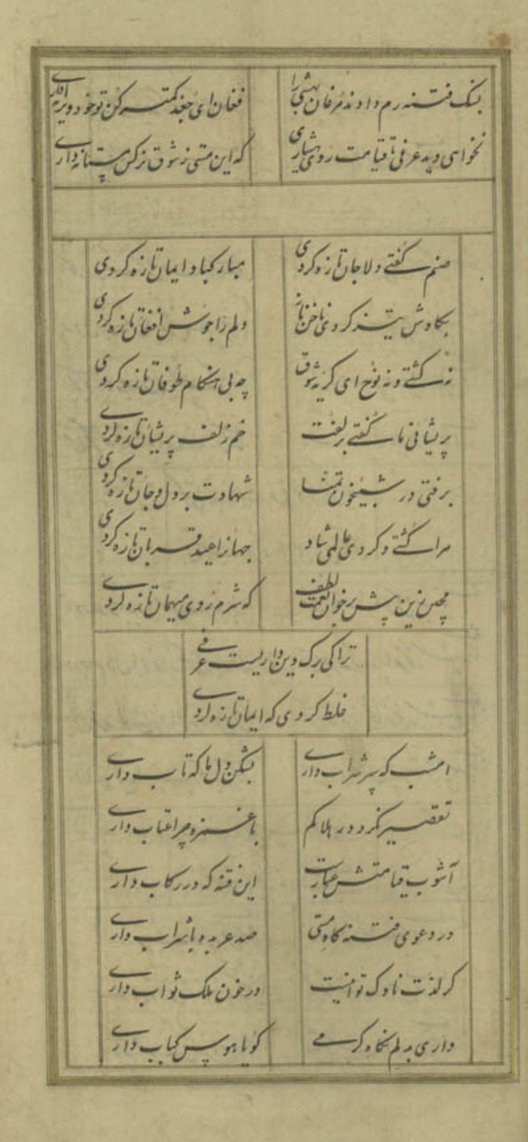
بشهرت افلاک یار که باشد در عالم — بسا فرهاد و شیرین که بی نام و نشان ماند
نهان کردیده و جان در سینه از بیم نگاهم — چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان ماند
شب از هجر تو بس دشوار دادم جان بانکر — که آب حسرتم در چشم گریان همچنان ماند

فدای غمزه ات شد هر که جانی داشت چون عرفی
بغیر از خصم کو در دام عمر جاودان ماند

باز از شراب شعله خرابم نمیکنی — در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد ره پریشم ز سر مو میکنی ولی — یک ره عنایتی بجوابم نمیکنی
بهر فریب سایه نیندازیم سپهر — در زیر شاخ سدره بخوابم نمیکنی
کردم هزار خضر بیک العطش کباب — ور کشتگان صور حسابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم تهی ز سید — ور جرعه هنوز خرابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در بزم خود هنوز — فریاد بخش چنگ و ربابم نمیکنی

مردم ز رشک هوش ز مستانه خنده
دریاکش محیط شرابم نمیکنی

بشمعی گو صبا گر ره بخلوتخانه داری — که از تنهایی غم نیت گر پروانه داری
درین خلوت نشینی کم گذر دو راه جنت — که اینجا هم ز خون محرمان پیمانه داری
مرا این آتش از داغ جدایی میفروزد — که میگویند جا در محفل بیگانه داری
ز آسیب نظر گر میگریزی در دلم بنشین — که اینجا خالی از نامحرمان کاشانه داری
بشرط آنکه نایدگردی از خاکسترش بر دامان — طلب کن شمع من گر جان فشان پروانه داری

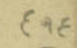


بکش فتنه رم داد از مرغان هشیار را — فغان ای جعد کم‌تر کن تو خود دوری ز آفاق
نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری — که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

صنم گفتی و لا جان تازه کردی — بهار کعبه را ایمان تازه کردی
بکاوش تیشه کردی ناخن ما — دلم را جوشش افغان تازه کردی
نه کشتی و نه نوح ای گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی برلعنت — خم زلف پریشان تازه کردی
برفتی در شبیخون تمنا — شهادت بر دل و جان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
مچین زین پیش بر خوان لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا کی رنگ دین داریست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که سر شراب داری — بشکن دل ما که تاب داری
تقصیر مکن در بلاکم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش رکابست — این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه نگاه مستی — صد عربده با شراب داری
گر لذت ناوک تو اینست — در خون ملک ثواب داری
داری بدلم نگاه گرمی — گویا هوس کباب داری



در سینه گرم هر که بینم — آتشکده خراب داری
عرفی دل خود بباد دادی — گر غم طلبد جواب داری

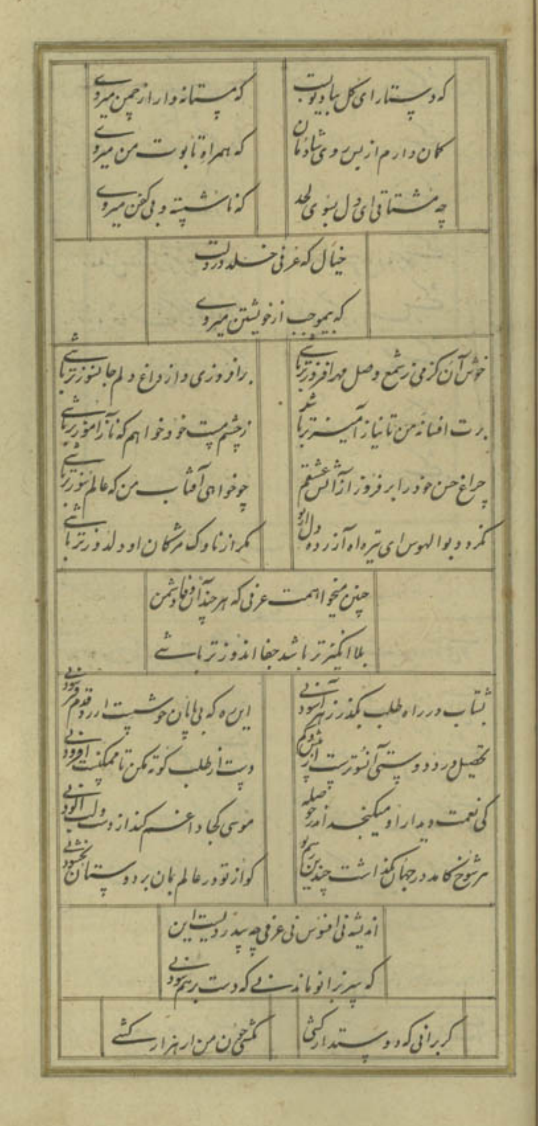
با کله دو پستان ست علاوه‌یی — گر ز کسی نشنوی خود گله کن از کسی
بر دل رنجور من اینهمه غم سر مه — کس بزد دو زنخی بر سر پشت چخی
آنچه بود در جهان مایه فخر کسان — یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسی
من کیم از رهروان راه روان گشتنیم — واپسی از قافله قافله و اپسی

کعبی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه نیست
بی هنری جاهلی بی اثری ناکسی

تا در قدح باده امید نیابی — میلم بتماشای گل و بید نیابی
در جام دل ما بود از عکس جمالی — آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جرعه بنوش ای دل و شو فرش درین بزم — کین جام ز میخانه خورشید نیابی
دلهای شهید است اگر باز نشانی — یابی دو جهان حسرت و امید نیابی

عرفی نبود ناله امید رو موثر
زانرو که اثر از نغمه ناهید نیابی

نه در غربت نه در وطن میروی — ز دنباله مرگ من میروی
بهای تو ای ناز خود کم نبود — که برگشته سوی ختن میروی
نه کم عرفی آخر ای در چرا — ز تاج سرم در عدن میروی



که دستار ای گل بباد و بت — که پستانه وار از چمن میروی
کمان دارم از بس و بی شادمان — که همراه تابوت من میروی
چه مشتاقی ای دل بسوی لحد — که ناشسته و بی کفن میروی

خیال که عرفی خلد در دلت
که بیموجب از خویشتن میروی

خوش آن کز می ز شمع وصل مهر افروز تر باشی — برافروزی و از داغ دلم جانسوز تر باشی
برت افسانه من تا نیاز آمیز تر باشی — ز چشم مست خود خواهم که ناز آموز تر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم — چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی
نگه دو بو الهوس ای تیره آه از زده دل اثر او — نگر از ناوک مژگان او دلدوز تر باشی

چنین میخواهمت عرفی که هر چند آن وفا دشمن
بلا انگیز تر باشد جفا اندوز تر باشی

شتاب در راه طلب بگذر ز بهر آسودنی — این ره که بی پایان خوشست از رو قدم فرسودنی
تحصیل رد دوستی آنوتر است از من بر کم — دست از طلب کوته مکن تا مملکت افزودنی
کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله — موسی کجا داغ غم کند از دست و لب آلودنی
هر شوخ کامد در جهان گذاشت چندین رسم نو — کو از تو در عالم بمان بر دوستان بخشودنی

اندیشه نی افسوس نی عرفی چه سید ردیست این
که سر بزانو ماندنی که دست بر هم سودنی

گر برانی که دوستدار کشی — نکشی چون من ار هزار کشی

تا کی از عشوهٔ نیم مستان را | بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده کردم تا | که چو شمعم هزار بار کشی
تا کی ای دل عروس عصمت را | عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را ترسم | در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی | بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا | سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق این دعا و قیامت | دو جهان را ز زیر بار کشی
منت قتلم ار کنی چه قیمت | که کشی تیغ و انتظار کشی

بتماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی | برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامهٔ نوا سنجان | دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و بمستان گریه دوست پی می | نداشتیم سرودی بهای های خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان چمن | دلی گرفته ز عشری و دلکشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن | پیاله نه کشیدیم در هوای خوشی

بنزهات تو عرفی خوش شدند دانایان
ندیده ام بجهان چون تو زار جای خوشی

اگر آرایش از دکانچهٔ ناموس بستانی | سراویل زر و حلهٔ طاوس بستانی

بگیری

نگیری هیچ از اسباب تنعم گر در افشانی | همه هیهات برداری همه افسوس بستانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن | ور اندازی در آتش سبحه و زنار بستانی
ادب از دست نگذاری بسودای وصال الا | بلعلش جان دهی از آستانش بوس بستانی

هر آن سرمایهٔ مقصود کان نایاب تر عرفی
بجویی گر دهندت قدر ناموس بستانی

من صید غم عشوه نمایی که تو باشی | بیمار بامید دوایی که تو باشی
لطفی بکسان گر بکند عیب نگیرند | غارت زدهٔ مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش | من فتنهٔ آشوب و بلایی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدایی نرسیدیم | در سایهٔ میمون همایی که تو باشی
از بس که ملایک بتماشای تو جمعند | اندیشه نگنجد بسرایی که تو باشی
خورشید بگردید سر ذره بگردد | آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی

عرفی چه کند گر بزیارت بردش وصل
با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

نه شکیب توبه از می ادب زبان مستی | که بحسن زلف ساقی نکنم دراز دستی
چه کشی بناز شکر تو بگو فدای من شو | که گران بمنفروشد تو بکس متاع هستی
چه عقوبتست یارب بمن عافیت گزین را | نه گمان زود مردن نه امید تندرستی
همه نقد و جنس ایمان بتو بر فشاندم اکنون | تو ز ننگ آن بضاعت بمن و عیش شکستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید | خود نباید از برهمن بسجدهٔ صنم پرستی

کله نیامد نهاکل وعده‌هاپت ورنه — ببین خوشست عرفی که تو نامه‌وری

کان دارم که این درد و تحمل میکند کاری — بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
بصلح ای دل چه کوشی صبر کن تا یار آید — غم فرصت مخور گاهی تعلل میکند کاری
دل دانای شهر با کفر آخر تسلی شد — که باور داشت هرگز کاین تزلزل میکند کاری
بهتی پروران ای دل متاع هستی بها — که با بی‌همتان عرض تجمل میکند کاری
دل بلبل زهر بادی هزاران از می فهمد — نه پنداری که ناز و عشوه گل میکند کاری

اگر بر مهر افزایی غرور افزاید آئین کش
تغافل کن که ای عرفی تغافل میکند کاری

چندم ای ناله سحر بکشی — سردم ز آتش جگر بکشی
در این دود که دلا در بند — چندم از آه بی اثر بکشی
ای که پروانگی کنی ترسم — کاتشم را ببال و پر بکشی
نامه‌ام سنگ را بگریاند — ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را — این زمان غمزه را اگر بکشی
تا بکیم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی
چون کشی اهل درد عرفی را — چشم دارم که پیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی — تا دل ندهی آنچه من کردم ندانی

تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی ناز — آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا پیر نشود خاک بجولانگه معشوق — بر سر ره مقدم شدن گرد ندانی
ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت — بر چهره که منصوب این درد ندانی
می نوشم و گلگون شوم بیهوده خندم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی
ای نوبهاران آمد غم حصه ما کو — شد دیر بکرم رسیم ره آورد ندانی

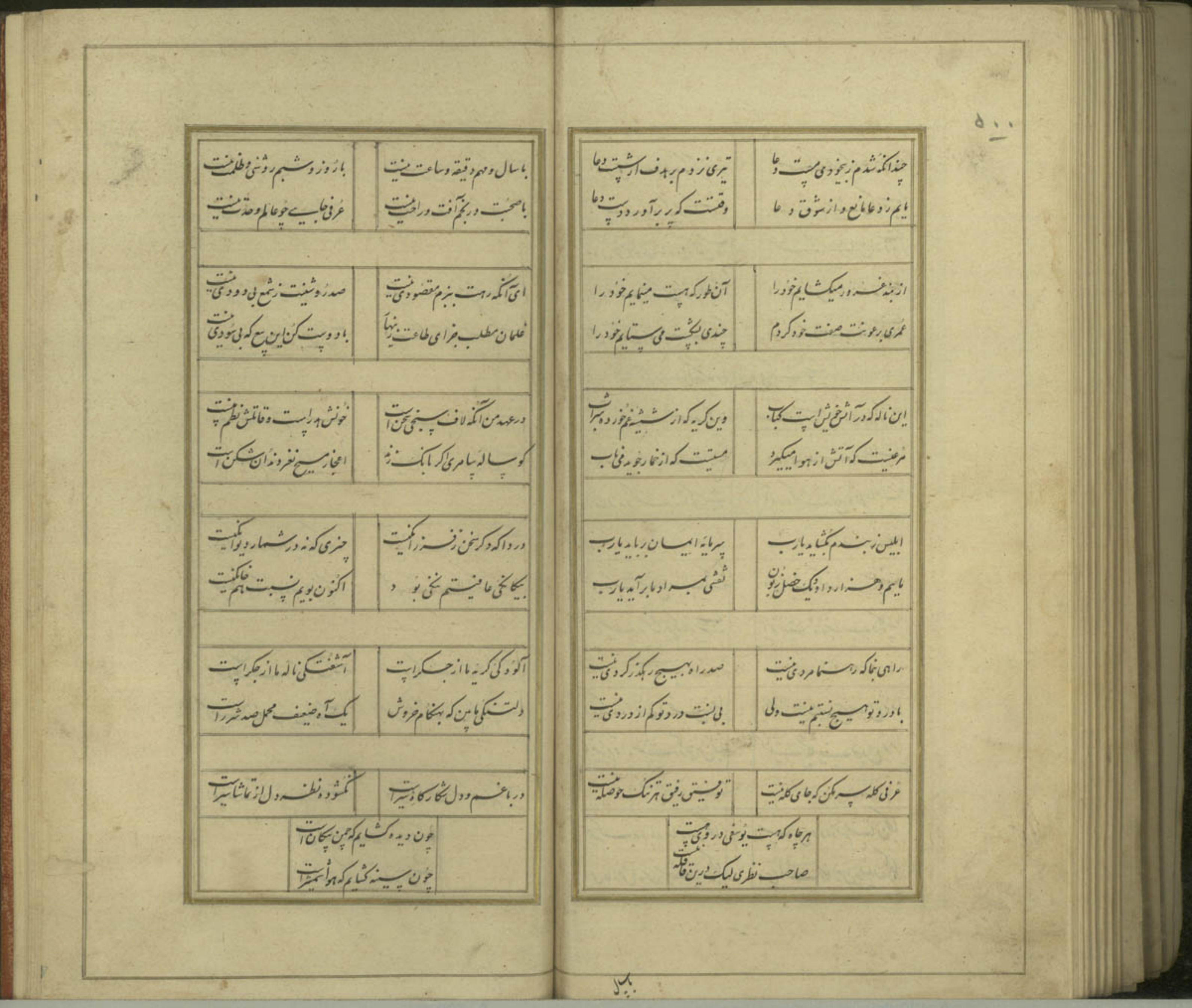
ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
والله که حال دل بی‌درد ندانی

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما — مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نه و کفر نه تا کی عبث — آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

ای شربت شیخ و شاب در کاسه ما — وی چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جرعه کشانیم که از سیرابی — یاقوت شود حباب در کاسه ما

ای کرده زبون مار شجاع تو مرا — الکنده به صد برخ صداع تو مرا
تا خیزم و آرمت در آغوش اجل — کشتیت بتکلیف وداع تو مرا

گلبرگ بر دباد بهاران کجا — سنبل برود از نسیم بستان کجا
ای عارض یار من شتابان کجا — وی لف نگار من پریشان کجا



چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا
با من زد و عالمی و از شوق دعا
تیری زدم بر هدف از شست دعا
وقتست که بر آورد دست دعا

از بند غم ار میگشایم خود را
عمری بر عونت صفت خود کردم
آن طور که هست می‌نمایم خود را
چندی بلکت می‌ستایم خود را

این ناله که در آتش خویش است کباب
مرغیست که آتش از هوا میگیرد
وین گریه که از شیشه غم خورده شراب
مستیست که از خمار جوید می ناب

ابلیس ز بند دم بگشاید یا رب
با من وهنر او دو یک خصل زبون
پیرایه ایمان برباید یا رب
نقشی همه ادبار آید یا رب

راهی بنما که رهنما مردی نیست
باور تو هیچ نسبتم نیست ولی
صد راه بهیچ رهگذر کردی نیست
بی لذت درد تو کم از دردی نیست

عرفی کله سپر مکن که جای کله نیست
تو فیض رفیق تر تنگ حوصله نیست

هر جا که هست یوسفی در چاهست
صاحب نظری لیک درین قافله نیست

با سال و مه و دقیقه و ساعت منست
با صحبت و رنج آفت و راحت منست
با روز و شبم روشنی و ظلمت منست
عرفی حجاب خود عالم وحدت منست

ای آنکه رهت بزم مقصودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار
صد روشنیت ز شمع بی دودی نیست
باور مکن این سخن که بی سودی نیست

در عهد من آنکه لاف سنجی سخن است
گوساله سامری اگر بانگ زند
خونش هدر است و قاتلش نظم منست
اعجاز مسیح نغز دندان شکن است

دردا که دگر سخن ز فن زا نگفت
بیگانگی عافیتم نخی بود
چیزی که نه در شمار دیوانگیست
اکنون بویم نسبت باهم خانگیست

آلودگی گریه ما از جگر است
دلتنگی ما بین که بهنگام خروش
آشفتگی ناله ما از جگر است
یک آه ضعیف محل صد شرر است

در باغم و دل نگارگاه دگر است
نگشوده نظر دل از تماشا سیر است

چون دیده گشایم که چمن پیکان است
چون سینه گشایم که هوا نشتر است



زیبسان که کمان شدست توزه است
دشمن که ز هیبت تو لرزه چه عجب
در بستن نخ حیات رشک گره است
کش علت لرزش نظر شبه است

وی محتسب آمد وبسی تند گذشت
بگذشت و نیافت قصدم آن جاهل مست
تائم زده بود و داد مس شیشه بدست
بایست که تو به بگذشت شیشه شکست

آنم که رعیت کمینم دهر است
عالم زممالک جلالم شهریست
تریاک زمانه باخلاقم زهر است
دریای محیط خندق آن شهر است

روزی که قضا مزرعه قسمت گشت
میخواست که در جواب تنبا هشت
خاکم ز حسرم برد و در دیر سرشت
گویم لبیک چون بگوید که خشت

بسجود ملایک ز و تن ز آب و گلست
گر هست تفاوتی همین باشد و بس
زادم چو گذشت آن نگار چگل است
کان حکم آله بود و این حکم دلست

ای حضرت آخوند بنازم را یت
وان طرز سخن و فصحی نظم آرایت
آن پایه بلندی که با فهم تو بود
صد حیف که دزدیده قدر عنایت

آخوند من آمده که ز انصاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارم
در دو بخت همت بس صاف کجاست
عنقا ز فضیلت تر اتفاق کجاست

وصل تو دوا میست که بیمارش نیست
عشق تو گنبدیست که قفارش نیست
حسن تو متاعیست که بازارش نیست
حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

دل در هوس وصل تو بی طلبت
گفتم که ز یاس دل تسلی یابد
در پرده صورتت و معنی طلبت
فریاد که یاس نیز لیلی طلبت

شیراز که دریای معانی گهر است
بس کرد و طرف ماه و شان میکند زم
یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
هر کو چه او شبیه شق القمر است

عرفی دل ما بدر عشق گریخت
این خون نه بتیغ آشنا شد بنگاه
خون کله با شراب عصیان آمیخت
این گل نشکفته از نفس باد بریخت

از وصل نهان ما که عنقا ز نیافت
انجام کسی ندید و آغاز نیافت
در دوست نهان شدم بحدی که مرا
هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

صد تلخ شنیده‌ام از یکی زرتی پرست
دانی که همان محتسب کرسه پرست
جرمم چه همین که دوش جامم بشکست
کامروز بلقمه‌اش گلو خواهم بست

عرفی منم آنکه گوشه‌ام بی‌راه است
آن عابد برهمن پرستم که مرا
هستم همه عیب و موبمویم هنر است
طاعت ز گنه بتوبه محتاج‌تر است

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده گیش واست کز باغ ازل
پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
تا شهر غمت دست بدست آمده است

دستی دارم که در گریبان غم است
جسمی دارم که باغ و بستان بلاست
پایی دارم که وقف دامان غمست
جانی دارم که دین و ایمان غمست

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد
زین آینه غیر نور و صفا نتوان یافت
در سلسله نگاه ما نتوان یافت

از گریه گرم دیده آتشناکست
آلوده بخون و از تماشا پاکست
از بس که شکسته‌ام ز رسم تو نگاه
گویی که مرا دیده پر از خاشاکست

حسن از طلب نگاه ما تشنه لبست
وانکه که لب حسن تماشا طلبست
از اهل ادب دیده گشودن عجبست
آن بی ادبی چهره گشای ادبست

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد
تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست
بر شیشه ما نگر که از بیرون پست
راه نظر کج نظران باید بست
صافی ز درست و ز درون محض شکست

عرفی که همیشه در سلامت رو داشت
صد شیشه شعله داشت در هر بن مو
دیدم که عجب حال زار من خود داشت
صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

زین سرد دمی که آب دانش یخ بست
زینگونه مسامات هوا بسته که تیر
در کثرت یخ جوهر الماس شکست
باید ز کمان گشاد و نتواند جست

اگر از نیم از عیش که شهد چه گلوست
لذت نشناسم که چه در چه سبوست
زخمی دارم که سینه کو مدعی است
وین دل که فدای او نمک خورده دوست

ای کعبه‌رو اینطرف که بی سازی نیست
طوبی و خرد و شیخ و تک تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان
آشفته و مست رو که طنازی نیست

حسن آن باغی که خلد از و نیز گشت
عشق آن داغی که دوزخش نیز گشت
آن حسن تو داری و ترا نیست سرف
این عشق مرا هست و هنوزم کم نیست

ارباب مغان که رسمشان جود و سخاست
جامی بدهند این آیین وفاست
شکرانه صفا فها لب تشنه طلب
دردی که دهند تشنگانیم رواست

با معصیتم که کرده آیین گنشت
با عاطفت که میبرد آب بهشت
دوزخ همه عافیت چه دلسوزی خشم
جنت همه زخم دیده خون عشوه زشت

مستوری دل طلب که مستی اینجاست
دریوزه گزین که چرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز در دوست
یکرنگی هستی و هستی اینجاست

آنم که بترک جان خود بسته است
زنار به بند موی مشکش بسته است
ز دوش جنون و فاش زینگویم
در دیر مغان علم برسوایی بسته است

ای اهل بهشت بی تو دوران بهشت
مشتاق غمم تو ناصبوران بهشت
دانم که سر زلف بریدن ز چه روست
سنبل طلبیده اند حوران بهشت

چون دید مرا آنکه نهانی قاتل ماست
گفتا این ز شهیدان کهن زخم وفاست
پیچان تنی آغشته بخون دید و بگفت
این جامه ز راقی که این رعناست

جهدی که گسستن نفس نزدیک است
فریادی کن که داد رس نزدیک است
گر قافله بگذشت قدم پست مکن
بشتاب که آواز جرس نزدیک است

یار آمده و درصدد دلداریست
من مست و خراب وین بت هشیاریست
بیدار شدی بخت و بخوابم کردی
فریاد که خواب تو به از بیداریست

تا عمر مرا فلک بغم پیمودست
گوشم بفغان اهل شیون فرسودست
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو
ها ها هایی که چرخ هم نشنیدست

در دشت محبت که سراسر شیرست
هر سو که گریز گذر بر شیرست
جان کبک شکسته بال و جانان باز است
دل آهوی خورد سال و دلبر شیرست

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت
مجموعهٔ درد بیدوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده و دل در دست
از بهر دوا شهرها خواهم گشت

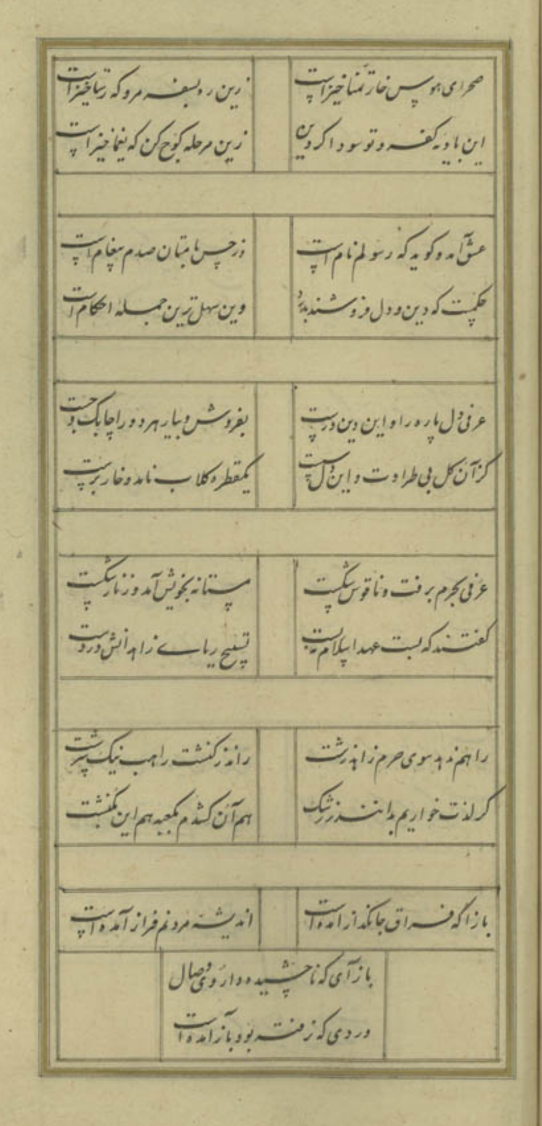
در دیدهٔ تر از درشتی شرم بلاست
در سینهٔ تو ز جان دل نرم بلاست
پرهیز کن از فسردگی در رهِ عشق
کز گریهٔ سرد خندهٔ گرم بلاست

در عالم معنی که نه کوهست و نه دشت
دیدم که ز راهِ قرب اندیشه گذشت
با کفش ندوم و راهش نتودم در شوق
صد بار چو آفتاب برگردم گشت

عرفی دل ما بسی پریشان نظر است
مردم هوسش بعشوه راهبر است
زنهار برنگ و بوی دنیا منگر
کین باغچه را شکوفه بی ثمر است

تیغ تو که روزگار را دل بشکست
بهرام مقرب شکوهش می‌بست
از بس که هلاک دشمنان در سر داشت
چون شاخ شجر زکثرت میوه شکست

دل دشمن شادیست و در کار غم است
از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیماری دل ما به روز زردی است
روز زردی ما بهار گلزار غم است



صحرای هوس خار تمنا خیز است
زین ره بسعی مرو که رستاخیز است
این بادیه کعبه و تو سوداگر دین
زین مرحله کوچ کن که نیما خیز است

عشق آمد و گوید که رسولم نام است
وز چشم بتان صدم پیغام است
حکمت که دین و دل وزو شنیده
وین سهل‌ترین جملهٔ احکام است

عرفی دل پاره را و این دین درست
بفروش و بیار هر دو را چابک و چست
کز آن گل بی طراوت و این دل سست
یک قطره گلاب نامد و خار برست

عرفی بحرم برفت و ناقوس شکست
مستانه بخویش آمد و زنار شکست
گفتند که بت عهد اسلام ببست
تسبیح ریای زاهدانش در دست

راهم نه بسوی حرم زاهد زشت
راند ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند ز رشک
هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

باز آگه فراق جانگداز آمده است
اندیشهٔ مردنم فراز آمده است
باز آی که تا چشیده‌ام درد وصال
دردی که ز رفته بود باز آمده است

شاها کرم تو قلزم مواج است
درویشی تو سکندری امواج است
منسوب بعالم نزول تو بود
آرام گهی که نام او معراج است

گر چشم و دلم ز گریه و ناله جداست
زنهار مبر گمان راحت که خطاست
گر ناله خوشست با دلم در جوش است
گر دیده بسرابست در دلم دریاست

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
هم دوش مصیبتیم و هم زاد نشاط
هم خوابه دوزخیم و هم شیر بهشت

آن روز که عشق تیغ بیداد گرفت
آتش گردید و راه برباد گرفت
هر شیوه که دیوانگی عشق نمود
حسن ازلی شوخ همه را یاد گرفت

این عشق که موج وی همین عشق کجاست
برقیست که موسی پیش یکی مشت حناست
نی نی در مستی زنم گلزار است
کش موسی عمران گل مسکین نفس است

نادان بعمارت بدن مشغول است
دانا بکرشمه سخن مشغول است
صوفی بفریب مرد و زن مشغول است
عاشق بهلاک خویشتن مشغول است

از هجر تب که طبع از و نسیان یافت
وز وصل تب که جان از و جانان یافت
درمان رنجور شد الم رحلت کرد
صحت رنجور شد سلامت جان یافت

این حقه که هست مخزن خاصیت
بوسیدن پست شاه دارد نیت
گویی ز دعای شاه پست که هست
همچون دهن بتان پر از کیفیت

دل با غم و درد آشنا کرده تست
جان بست حواله بلا کرده تست
نه از کمی که کرده حیران شده ام
حیرانیم از نگاه ناکرده تست

عرفی که خلاف مردم بد دانست
نیکو منشی عیش مخلد دانست
هر چند ز همت طلب کام نکرد
ایام خسیس صرفه خود دانست

تا دوزده ام بدامن عفو تو دست
تا یافته ام عیار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد نادم
وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

ای مایه دانش تو اعلم زکات
وی خاک رهت تکلم آب حیات
تقدیر شمرده جوهر اول را
بانسبت گوهر تو در سلک ممات

در مایهٔ من سپهر را پستی نیست
در حوصله ام شراب را مستی نیست
خاک ره و سپند جمع هر دو یکیست
انجا که منم بلندی و پستی نیست

آنم که قضای من چنین طلبست
هر موی تنم دست گزین طلبست
دستم دست و کوششم کوشش لیک
دامان توقف آستین طلبست

عرفی منم آنکه دو زخم بت شکن است
روزم ز هجوم تیره کی شب شکن است
امیدم اگر حامله حرمان است
تدبیرم اگر سپاه مطلب شکن است

عرفی چه زنی طعن خسه در من مست
مردان ننهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راز دل ندا ندارم
آن گریه که دل به دیده نگذارد هست

عرفی سخنت گرچه معمار نکیست
این زمزمه را ذوق مازان چه نکیست
بخروش که یاران حرم میدانند
کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگست

عرفی پی صف صفا نشد با ماست
تعظیمکده دیر مغان معبد ماست
هرگاه به تیغی سپر تسلیم نهیم
سرتاسر کوی دوستی مشهد ماست

عرفی شب عید باده عیش اور است
می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه شکست و مستی از بار رسید
می نوش که توبه مرغ دست آموز است

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری
زیب تن و آرایش تابوت یکیست

هرکس که سرش در گریبان قناعت
تا گردنش از فرق بصد زخم جفاست
زان روز که با فوق گریبان عدم
آمد شد سیل غم و گرداب بلاست

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هرچه نقاب میگشایی هیچست
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

از عشق شراب نیستی جوید روح
زین می شکند صراحی توبهٔ نصوح
انجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

جمعی بدرت گریه و آه آورده
جمعی همه دیده و نگاه آورده
جمعی دیدند خواهش و عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آورده

زینگونه که دل بفعل زشتم طلبد
ورزیت حرام در کنشم طلبد
بیمست که از ننگ ترحم فردا
دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

عرفی همه دیوانگی و گفت و شنید
سودا اگر معصیت بدینگونه کند
زینگونه متاعها که من می بینم
بربند که بگشوده نخواهند خرید

گر شرم نه قفل بر زبان اندازد
گفت و شنو از وصال دورم سازد
پروانه که دم نمیزند در بر شمع
میسوزد و کس بدو نمی پردازد

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد
عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب استانه دولت تو
کالوده بوس لب ما خواهد شد

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود
بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
افسرده شود دلم ز تاثیر غمت
از آتش اگر کباب آزرده شود

شیرین بوفای کوهکن می نازد
یعقوب ببوی پیرهن می نازد
داود بلحن خویشتن می نازد
عشق تو بنالهای من می نازد

از زهر ستیزه خوی او میبوید
از چشمه چشم روی او میبوید
از چشم دل طره او می شکند
از گریه مشک موی او میبوید

ای ملک غمت هرچه فراتست فزود
وز تیغ تو چاک صبر را جوش فزود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین
جای گره زلف تو گردیده کبود

در دیده و زهجر خواب پژمرده شود
دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی خوش تو چون گل از باد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

در نجه خویش درد چون مومم کرد
کوشیده فغان و صبر معلومم کرد
با آن همه دوستی که در در دم بود
دشمن شده مش که از تو محرومم کرد

زخمی دارم که روی نشتر دارد
داغی دارم که چشن اخگر دارد
رویی دارم که عشق از نور برد
دستی دارم که دامن پیر دارد

امشب که کرشمه چرب دستی میکرد
عرفی چو لب تو می پرستی میکرد
در کعبه شراب خانه دیدم لیک
عصمت ز کرشمه تو مستی میکرد

عرفی آنان که چشمه نور شوند
اکثر ز رضای خویش رنجور شوند
مشکن دل خستگان که چون زلف بتان
این طایفه از شکست منصور شوند

عرفی که قدم در دهن تیشه نهد
از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تحت ثری فرو شود گر نه مدام
بار دل خود بدوش اندیشه نهد

آن را که شراب همتم مست کند
آوازه امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام بر دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

آنان که طره شان سوی میخانه کشد
ور غم دلشان کینه به پیمانه کشد
زود آنکه بتو سخن لب باز کند
آن خنده و گریه های مستانه کشد

در سردی یخ بند که لرزد خورشید
خون بسته شود چون تیغ اندر رگ بید
گل دسته از دود شرر بسته شود
کاندر کف روزگار ماند جاوید

عشق تو خرابات نشین می باشد
کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو هست جای دل بر کف دست
در عهد تو جان در آستین می باشد

عرفی لب مغنیم دم از نور زند
آتش بنهاد شجر طور زند
منصور دم از نی و نی سینه من
مرغ از بم نغمه منصور زند

شاهی که فلک هم کمر او شود
سنجیدن او بسی بازو نشود
هم پایه او نهند در کفه مگر
ورنه دو جهانش هم ترازو نشود

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند
در یوزه جز از درون خون نکند
اسباب جهان اگر در این کوچه نهند
امید سر از دریچه بیرون نکند

آنکس که لوای عشق بر دوش آمد
با هستی او بهم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرد
این کشته نه میتست که با هوش آید

آنم که تنم همیشه از جان به بود
آلایش دامنم ز ایمان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم
هر وقت که در خواب گذشت آن بود

ای نفس بالایشت آمیخته اند
ای غم ز صفای سینه ات ریخته اند
ای عشق عجب در درشتی پیداست
کز آب و گل منت ریخته اند

برساغر من که عشق از و نشاه برد — حد نیست کسی را که بدعوی کمر د
تا جرعهٔ خویش اگر بخاک افشانم — دریای محیط از و بکشتی گذرد

آنکس که نه راه نفسم بسته کند — ولرا ز هجوم داغ گلدسته کند
بیمار از ادم مسیح پت علاج — ای وای بر آن کش دم او خسته کند

توفیق گذشته گر بما باز آید — این بخت عجوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال — بس طایر بسمل که بپرواز آید

دردا که اجل رسید و دردم نرسید — توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آمد و یاسین خواند و در شهر دلم — کفر آمد و در ساخت ایمان نرسید

اکنون که فسرده کان آتش نازند — رندان بشراب انجا نها پردازند
دریغ بستن چو تو بمن شکنند — گر ساغر می زعهد عاشق سازند

رفتم بخیازه که تن که فسرد — صد سال بباغ عیش گل چیده بمرد
گفتم چه برون بری ازین باغ بها
کفشاد دل پر خون که تو هم خواهی برد

رفتم بحرم که در و ایمان دانند — تعمیر دلم ز کفر ویران دانند
گفتند برو بدیر کین سنگ سیاه — قدر گهرش صنم پرستان دانند

عشق آمد و گوید که زبان بگشایند — از جلوه مرغ دل جهان بگشایند
راحت ز خیالت منادی زنید — تا روی نقاب بستان بگشایند

گر دل بردم عشوه نمایی چه شود — یابد دلم از عشق صفایی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد است — معمور شود کلیسایی چه شود

در باغ دلم که روضه نقش کوید — آب طلبت روی چمن میشوید
خرم بخجسته آرزوی وصل ترا — صد نامیه از هر ورقی میروید

ای خواجه چو از تو مرگ جان خواهد برد — اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
بیچیدن تن در کفن و نیا چیست — بنباش کفن سگ استخوان خواهد برد

ای آهوی فتنه سلت را بکمند — در دام فریبت اهل ایمان دربند
بعد از تو بنزد ماست اسلام عزیز
تا مدی که زهم بریزد این سقف بلند

آنکس که ز ما تافت عنان گمره شد
وانکس که عنان سپرد کار آگه شد
یوسف بدر آورد و زلیخا گردید
هر کس که بریسمان ما در چه شد

عرفی چه خوشی که فلان گمره شد
ملزم کنمش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان
ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

وصف لب یار از لب جان برجوشد
نوش از لب جان جهان جهان برجوشد
شکر غنم عشقم از دهان برجوشد
بشکافت زبان و از زبان برجوشد

گر سنگ ملامت بدلم بستیزد
از هر سر مو چشمه خون انگیزد
ریزد می از آن شیشه که بشکست ولی
گر بشکند این شیشه میش کی ریزد

تا رنگ من از شراب پیمان گردد
بیرنگیم آب روی ایمان گردد
صوفی بت سنتیم بصد پاره شکست
در دو اگه تعلقم پریشان گردید

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه چون تو آید از شوق برقص
صد شمع و چراغ را سراسیمه کند

خصم تو جز از قهر تو مسموم مباد
آثار تو چون عهد تو معدوم مباد
چندانکه بگردد این فلک دایره سان
چون دایره منتهات معلوم مباد

عرفی که بهرزه کردیم خو میداد
دیدم که عنان بیار خود رو میداد
از بهر دل اندیشه تهی میکرد
تعلیم گشادگی بابرو میداد

عرفی دل با بناکسی خوش دارد
ما را بهزار غم مشوش دارد
مردم که رود ز عمر با داغ توی
روز و شب ما مزاج آتش دارد

وقتست که یاران بگلستان ریزند
گلهای نشاط را بدامان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

خصم تو که خون خورد و مادم نخشد
خونابه شود گر آب زمزم بخشد
خصم تو حسود باد و جاویدان باد
تا تلخی عمر و مرگ با هم بخشد

رند از طرب ورد دین میرقصد
صوفی بشنیده و نغمه زن میرقصد
سرو از پی زینت چمن میرقصد
پروانه بذوق سوختن میرقصد

بخت تو عروس بهره را زوج بود — انجم ز چپا کرت یکی فوج بود
چون بر سر حسن نهادی از چهره زره — یا چشمه آفتاب در موج بود

کی شوق تو از دلم به تدبیر شود — تدبیر کجا مانع تقدیر شود
بسیار دلم تنگ مباز از دوری — ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود

از خاطر نسیم جان سخن میسوزد — وز عجز دلم نقش وطن میسوزد
حسرت بهم آغوشی من میسازد — اندیشه ز آرزوی من میسوزد

گر بخت جنیبت کش یکرنگ شود — گر مهر بدین خزانه نزدیک شود
زان شمع شود بنوری اندوشم — گر زیر تو آفتاب تاریک شود

شوخی که بخنده چشمه نوش شود — خورشید به پایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم — آری ز دو شراب زود مدهوش شود

گیرم که ترا شوخی آتش باشد — با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنی هر نقش نیابی باشی
آن مرده که در قبر منقش باشد

وقتیست که دل ز هر هوا برخیزد — لب از ره نفرین و دعا برخیزد
از خلد و جحیم چشم ما بسته شود — از دو روش دو کون با ما برخیزد

چون عشق بکام مشتری کار کند — در جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان فروشد از غم — تا ارزانی ترا خریدار کند

تا کی برت اظهار عدم نتوان کرد — کم موز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان بر زده خواهی رفتن — جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

بتخانه بجال سجده کاهت کرده — خورشید به تشنه لب کناهت کرده
چون گل تو شکفته و این طرفه که من — پنهم که ز کنش تا کلاهت کرده

ما را که بخویش هر قدم کاری بود — تا میکده پای تیز رفتاری بود
در کوچه زهد پای در گل ماندم — این خرقه و عمامه عجب باری بود

با دوست دلم که قید جانی دارد — پیوند بعمر جاودانی دارد
با عشق بمیرد دل کس کین آتش
خاصیت آب زندگانی دارد

آن مست که در شور و ملالم دارد
دیوانه عشق بینه والم دارد
دشنام و تلافی بهم آمیخته است
یعنی که تبسمی بحالم دارد

در علم و عمل چو ذوفنون آید مرد
از آتش سینه و درون آید مرد
از معرکه بی زخم برون آید مرد
وز پرده کار غرق خون آید مرد

ای آنکه زور ورسته شرمت باد
فارغ ز بلا نشسته شرمت باد
خود سنگدلی و تهمت بی آزری
بر جلوه حسن بسته شرمت باد

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور
یکسان بمذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ و تو کر
از جانب حسن عرض بر عرض و تو کور

پروانه کند زیارت نور از دور
زان شمع بود داغ به سینه طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند
من شعله بسینه و زدم او سینه زنور

پرویز کند تکیه بسنجاب و سمور
فرهاد کفن جوید و مسکر و دعور
آن راه هوس گرفته این یک ره عشق
این یک لب یار بوسد آن یک لب گور

عرفی چه کنی سوال ازین کشته زار
کان غمزه ترا چه گونه کرد است شکار
من بست مجسم چه دانم که مرا
این سیر بود افتاده بخون یا دیبار

ای چهره گرم خوی فشانت گل تر
ای غنچه تو عرق باز گشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیرد هر ماه
از باغ بهشت یک چمن سنبل تر

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر
داغ غم جگر نهد که رو طاقت گیر
الماس نمک سوده بزهر آمیزد
کین مرهم این زخم برو لذت گیر

عرفی نشوی مقید رنج و حضور
نه خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
که گریه ماتمی و که خنده سور

عشق آمد و رفت خونچکان در بازار
زهد آمد و کرد اشک تند و نثار
این سینه داغ جست و آن سینه گوش
زان حبل متین تافته شد زین تار

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چو امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عرفی یکبار رفت دل آتش خیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
گو گریه تلخ و آه و گو ناله تیز
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

ای عشق بقتل عرفی بیتاب از
ای گریه جگر دوید بر دیده بتاز
وی درد که آخر دل ما هان بگداز
ای ناله اثر رفت ز دنباله متاز

عرفی که بود منزوی شعبده باز
پرسوخته طاوس رعونت پرواز
تسبیح ملک فروش با و چنگ نواز
مجنون رنگی و چون لیلی همه ناز

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز
من آتشم آتش و تو گل گل زینهار
چشم چمنی ز دود گلخن بگریز
یکرنگی من مبین و از من بگریز

هر روز ز خانه آن مه مهرافروز
منعش نتوانم آفتاب است آن شوخ
بیرون آید بجلوه عالم سوز
بیرون نتواند که نیاید هر روز

رفتم بچمن تا نگرم رنگ هوس
جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل مگردی گفتم
مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

عرفی غم دل بسینه محدودی بس
از داغ درون سخن بالماس رسان
عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
کای مرهم ریش خستگان دوری بس

عرفی خجلم ز مردم دوراندیش
در دل یاران شدم از عیب دروغ
گر نوش گرفته اند کیفیت نیش
منت دارم ز عیب نابوده خویش

عرفی بدر او دم سردی نفروش
خود را بگذار از خویش و بمردی نفروش
در یوزه کن و چهره زردی نفروش
سرتاسر خویش اندر دردی نفروش

عرفی که چه فرخنده دی اعزازش
رنگی که شهید غمزه اش گشت و کفن
زنار به بستی بمیان زهمنش
از جامه کعبه ننگ دارد کفنش

ای عشق بیا مانع آلایش باش
خیز ای هوس از درون دل قائم حشر
وی ملک وجود گرم آسایش باش
جاروب کش مزار آسایش باش

شوخی که تمنای دلم بیند فاش
میگفت و بخوی خویش میکرد تلاش
بازیچه کنیم دست و شمشیر و شیشه
ارزنده و زخم ناوکی بود کاش

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم در جنون میزد دوش
چشمم ره صد قافله خون میزد دوش

این حقه که هست پر گهر از ادبش
گنجینه انبساط آمد لقبش
تأثیر مفرحی که دارد بدهان
ترسم که بخندد و بشکند مهر لبش

ای آهوی چشمت زده بر دل آتش
بی سرمه بیابت نرگس آهووش
بشنو ز من و مکش بچشمت سرمه
یا سرمه که از چشم بود کاه کمش

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش
بگریست بهای های ظلمت خویش
دادند بگوی تو رهش خضر و مسیح
کز داغ جفای خویش جو مرهم خویش

ای بر تو نثار از لب گوهر سنجش
گوش تو ربی ز استماع سخنش
جانت که کرو بیده ترانه بگوش
باید بدر آوردن و آتش زدنش

چون شاه رسل نشست بر منظر عرش
باز آمد و سایه هشت بر کشور عرش
این معجزه رفعت شانت که او
بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

چشم ز تماشای جمال مهوش
جانم ز تمنای نگاری دلکش
چون خانه شاهان سراسر گلشن
چون نامه عاشقان سراپا آتش

مختار مشو تا نشوی بیهده کوش
گاه ره بادشو نه بار سر دوش
ای در بد و نیک آمده در جوش و خروش
گه شکوه طرازی و گهی شکر فروش

عرفی که عنان نفس دارد گهرش
بی یاری عشق از آن بود صد خطرش
طفلی که عنان توسنی در کف اوست
محتاج ردیفیست که گیرد ببرش

ساقی ز خم کرد بجنبش بط
بنمود جمال می ز آئینه بط
بط سینه بدریا نهد اما ساقی
دریا نهد از شراب در سینه بط

دیریست که هستم نه مطیع نه مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود
در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

امشب که هم آغوش تو و مرهم داغ
عرفی ز شراب وصل تر کرده دماغ
گر روغن عشرت نه نشسته گردون
خورشید که از انجم ورزیم چراغ

ای مرهم داغ سینه‌ی هر غمناک   وی عالمی از ناوک چشم تو هلاک
در روی که شهیدان تو دارند بدل   پیداست که صد جا بشکافد دل خاک

نه دور زمان بکام و نه سیر فلک   نه کیش مغان درست و نه دین ملک
خامش که چشیده‌ایم و نکو سنجیدیم   نیک و بد این جهان بی آب و نمک

دی با دل ریشهای آگنده نمک   در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد   برداشت کلیم بانگ الله معک

منعم ز دماغ طنطنه جوید ز فلک   صوفی بریاضت طلبد قدر ملک
ما داغ تو داریم و نخواهیم اینها   ز هنر جوییم یعنی الماس نمک

عرفی تو و شکر این دل آتشناک   ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
ای کام امید را فروشسته ز بر   وی جیب مراد را ز آتش زده چاک

آن مغبچه کز وی همه ریشم و نمک   تا شعله کشیده نور جنبش فلک
بی بهره نماندیم که از دیر مغان   زنار مسیح برد و ناقوس ملک

بی آه و فغان عشق بکس منت حلال   بی ناله شکر هم بکس منت حلال
انگش که ترنمش دلی نخراشد   آمیزش صوتش بنغمه نیست حلال

در دایره‌ی ملامتم پا در گل   غم جان گزد و دل در گله بیحاصل
غم داغ بدل می‌نهد و دل بر جان   لب شعله بگوش می‌زند گوش بدل

چون شاه همایون اثر فرخ فال   بگزید کمان از روی خور مثال
ابریشم نور زهره را تافته است   از پنجه‌ی آفتاب و انگشت هلال

گل را همه آتشین جگر می‌بینم   خس را همگی زخم نظر می‌بینم
یا رب چه شراب داده عالم را   کز حال خودش خراب‌تر می‌بینم

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم   آخر بهمین راه برآید جانم
من کشتی آرم بکران جست گمان   چند انکه بدریا شکند طوفانم

آنم که بمی عمارت هوش کنم   گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با اینهمه ظرف   اندازه‌ی خویشتن فراموش کنم

عرفی منم آنکه در سخن در سفتم
گر دعوی از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

گاهی نفس افسرده ز نیست چینم
گه مضطرب از چم محبت چینم
با دو پست بیاویز و بیا تا چند
بازیچه دست هر نسیت چینم

من عرفی پست دل پریشان توام
زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو
زیرا که تو از منی و من زان توام

هنگام نماز من که بر رفت علم
جسمی به در آمد از دیر صنم
رو تافتم از کعبه که طاعت من
ناگاه رود به یاد ناموس حرم

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم
یا درد نوی که گردد افزون چه کنم
من بودم و همدمی که میداد دلم
آن هم تو نامزد شه اکنون چه کنم

از عرصه رزمگاه پر لاف تریم
در سینه اهل بزم ناصاف تریم
با این همه خود را ز ملک به دانیم
کز اهل زمانه با انصاف تریم

ما عجز بجاه کیقبادی ندهیم
محکومی غم بخود مرادی ندهیم
گنجینه شادی بگشایید که ما
خاک ره غم بخون شادی ندهیم

عرفی صف دعا شکستم رستم
در زاویه رضا نشستم رستم
اینک ز وجود هم بهزاران زنجیر
هر موی که نه صد اگر بستم رستم

یارب نفسی ده که ثنا بردارم
این نغمه به آهنگ سزا بردارم
دیباچه علم خویش در پشم نه
کز جمله تو نقش آشنا بردارم

با ما دل دیوانه صفت خوش داریم
دایم دل خویش را مشوش داریم
پروانه نسب کرم و بر روز افروز است
ما در شب و روز طبع آتش داریم

ما خاک نشین و شوکت کی داریم
در نوحه گری زمزمه نی داریم
در نشأه هوش مستی می داریم
دیوانگی بهار در دی داریم

ماییم که بی ساغر و بی می مستیم
در کوچه فقه و مجلس کی مستیم
در عیش بهار و ماتم دی مستیم
مستیم و عیان نیست که تا کی مستیم

عمریست که با اهل ریا میگردم
گرد در کعبه صفا میگردم
تا کی ز پی منزل درره‌ور
یاران همه [illegible] که وا میگردم

گفتم بملامت برهمن خیزم
گرد ره صد فساد در روی یزم
پس فال زدم مصلحت این بود که من
هم سبحه خود بگردنش آویزم

عرفی ز غم شیون نخراشی که شدم
غافل ز وصیتم نباشی که شدم
از همه نیم سوز آتشکده ا
صندوق مزارم بتراشی که شدم

دل را بشکنجه بلا بخشیدم
جان را بحلاوت رضا بخشیدم
مقصود دو عالم بدعا بخشیدم
بخشیدن ضیع جمله وا بخشیدم

ما جرعه‌کش سلوک و ساقی مائیم
معمار نفاق و بی‌نفاقی مائیم
هشدار و ملغز کز بد و نیک جهان
نابود شوند ما و باقی مائیم

رفتم که نه در کشای این در بودم
وز گوش سپر بلای این در بودم
رفتم ز در تو کز جزا دادن سر
شرمنده سنگهای این در بودم

خورشید که هست چشمه لعلی فام
وز مطلع صبح میرود تا در شام
یکقطره شراب ماست کز نخبه صبوح
آید بته پیاله از گوشه جام

هر صبح چو گل شکفته و خوش گردم
گرد دره لهای مشوش گردم
چون شام شود باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

بازت بجم و کی ز اهل چه می‌بینم
و آهنگ جنون ان ملحدی می‌بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت
دریای محیط جذر و مد می‌بینم

ما از می دو دوستداری مستیم
از حیرت بیخماری مستیم
می ما و پیاله ما و ساقی هم ما
در میکده ناگواری مستیم

عرفی همه فریاد و فغان آمده‌ام
پر شور ببازار جهان آمده‌ام
ناکام و سیاه‌بخت و دل‌ریش و خراب
آن طور که بایست چنان آمده‌ام

بیمار چو افتاده مسکین باشم
نومید ز همراه تو کشتن باشم
هر جا بر هست خیال خود بنشانم
تا از بر هر که بگذری من باشم

پست آمدم آن که به پستی میرم
بی بهره ز کرم و سر و دهستی میرم
من کز عمل نیک ندارم یک جو
گر توبه کنم ز شکند پستی میرم

یارب بر عفوت به پناه آمده‌ایم
سر تا بقدم غرق گناه آمده‌ایم
چشمی ز کرم ببخش کز غایت شوق
بی دیده با مید نگاه آمده‌ایم

ای محتسب از من بگذر وز علم
من پرده نشین و باده نوش و دعلم
بر شیشه من سنگ مینداز مباد
زور زد شود و بت شکند در بغلم

عرفی منم و من سخن آرای جهان
در معرکه با خویشتنم جولان
گر زانکه قبول نیست مخدومی را
اینک من و اینک من و اینک میدان

ای حسن تو در صفا چو آیینه من
آیینه مدار تیره از کینه من
از بس که ز خشم آتشین خوی شدی
خوی تو کباب ترشد از سینه من

ای مایه حسن پاکباز بهاء من
وی دشمن دوست دلنواز بهاء من
تو حسن من ده و محبت بستان
وانکه روش دوست نواز بهاء من

روشن دل عاشق و پسنک آوردن
عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
آید ز تو چند مرا به تنگ آوردن

ای حسن بیا کرشمه با دین کن
وین عشق هنر از عقل را آیین کن
ای تیغ بلا به سینه جانم بنواز
وین سیلی غم روی دلم رنگین کن

تا ماند در محنت کده دلریشان
افتاد رسم بکوی راحت کیشان
از هر طرف نم طعن ملامت زده صف
چون حاشیه کلام بهواندیشان

صبحی که ز مرغوله مرغان چمن
بر طاس فلک بود سرآسیمه طنین
گردیم دعای وهم آواز شد
آواز مسیح و عطسه روح امین

در خلد برین میوه طوبی بودن
در سینه مجنون غم لیلی بودن
در آینه عکس روی سلمی بودن
زشتست بخت اهل معنی بودن

ای حسن تو در دیده و ادراک نهان
وی گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم دیده گشاده است و هم لب چو عطا
با دیده بی گناه و با گوش گران

وی نغمه که از سینه تنه لبان
تاثیر طرب از ناله بی طلبان
گوشی میدار ای خروشان طلبت
در سینه خاموشی ما بی ادبان

حشمت شنوی زمزمه کوس شنو
دستان شنوی قصه کاووس شنو
جوینده حالتی و مستی سماع
در دیر مغان ناله ناقوس شنو

گردون که ملال بخش اقرانی ازو
کی باورم آید پریشانی ازو
داد و ستد جود تو میخواهد که تو
شادی بهی و ملال بستانی ازو

خیزای دل ریش و دوست گویان میرو
گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بزخم تا قافله رفت
کو ریش فزون شو آنچه بتوان میرو

منصور کجاست تا بگویم دین کو
از شرع رسوم کو ز عشق آیین کو
دل خسته عاشقی انا الحق چه پرست
معشوق تو بی حوصله کو تمکین کو

عرفی بکمند عقل پابستی تو
معراج محبت مطلب پستی تو
بویی نشنیده خون دل میریزی
رو جام و سبو مجو که بدمستی تو

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم خسی مشرب تو
انباشته بهجران ز داغ نمک دلم
اما نه از ان نمک که دارد لب تو

عرفی همه کس بجود کرا ینده نه تو
مردم همه خویش را بستایند نه تو
آنانکه یگانه جهانت خوانند
بر عزت خویش میفزایند نه تو

عرفی دم زعیب و همان مستی تو
آیا چه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دو بیت نقد فردوس
جویای متاعیت و تهی دستی تو

از سردی دی باد هوا یخ بسته
تا عرش برین ز لب دعا یخ بسته
مشکل که بسوی آسمان بشکافد
زین سان که درو جرم هوا یخ بسته

ای ساکن دل که شمع بالین شده
وی راحت جان که آفت دین شده
آشفته دلی دادم و بودم خوشحال
جان میدهم اکنون به چه غمگین شده

آنان که غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهید اند همه

با حسن تو حور و عین بهشتی شهره
ور نعمت وصل تو ملک بی بهره
در پای تو خلخال طلا دانی چیست
در چشمهٔ آفتاب ساق زهره

عرفی دل خود را که خوش داشته
گر این دو سه بیت است که بگذاشته
بگذاشتنی ز تو درین نشأه جداست
برداشته باید که چه برداشته

دل بی لبت از شراب شد بیگانه
وز لذت خوناب شد بیگانه
از بس که شبم دراز شد دامن صبح
با آنچه آفتاب شد بیگانه

نتوانم گفت کام درویش بده
کام دلم از عافیت خویش بده
آن طوبی و جوی شیر و آن حور و قصور
بستان و زر دل اکبر مویش ده

از دلبر و نیاز زدم ره ناگاه
همچون سگ حرص افکنمش گشته براه
چون رشته با انگشت بپیچم چشمش
گر شاه جستم فریبنده نگاه

در عرصهٔ عشق شنگ میدانی به
از گفت و شنو شکوه و حیرانی به
بلبل نشوی در چمن فاخته شو
یک نغمی از هزار دستانی به

ای تیغ بی اثر هیچ مگوی
وز مرغ دعای بسته پر هیچ مگوی
درد گران بپرس و از هیچ مپرس
وز ظلم طبیب بی خبر هیچ مگوی

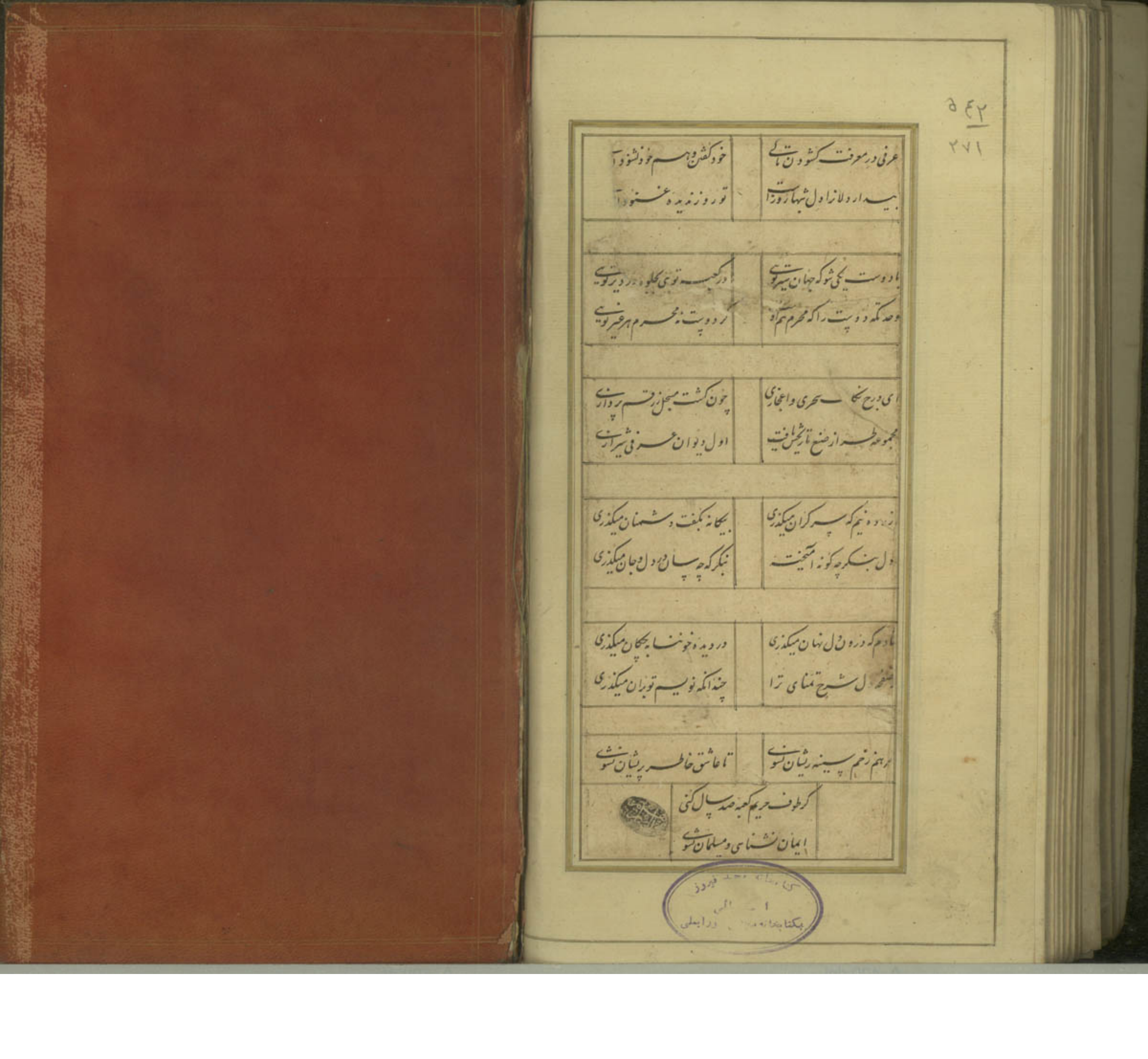
تا عهد [illegible] زدست
از همه [illegible] ذره و وی پوستی
از نیستیش چه غم که از هستی او
هر حوصله سود نیست تو با آن چیستی

عرفی گل غم [illegible]
در بادیه عشق بجز [illegible] حرمی
میراث هزاران خرد کوته چشم
شک نیست که جاودان نماند

عرفی تو کجا بعشق هم خانه شوی
گو دل که بسی درد دیوانه شوی
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز
تا تهمتی شیوه پروانه شوی

ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی
بر تارک خویش گلفشان چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنان که با خویشتنی

خاکم بدهن چند پریشان گویی
رویم بی آب تا بکی ده رویی
کافر گشتیم در این ننگ اسلامان
یعنی ترو تند با همه بد خویی



عرفی در معرفت کشودن تا کی
خود کشتن و هم خود شنودن تا کی
بیدار دلان از اول شب تا روز
تو روز ندیده غنودن تا کی

با دوست یکی شو که جهان سیر شوی
در کعبه توی کلوه در دیر توئی
وصد نکته دو بیت را که محرم شوی
زدو بیت نه محرم هر غیر توئی

ای درج نکات سحری و اعجازی
چون گشت مسجل ز رقم پردازی
مجموعه طراز صنع تاریخش یافت
اول دیوان عرفی شیرازی

زده نیم که سر گران میگذری
بیگانه بگفت دشمنان میگذری
ول بنگر چه گونه آمیخته
بنگر که چه سان ز دل و جان میگذری

یادم که درون دل نهان میگذری
در دیده و خونابه چکان میگذری
[illegible] ل شرح تمنای ترا
چندانکه نویسم تو بران میگذری

برهم زنم سینه پریشان نشوی
تا عاشق خاطر پریشان نشوی
گر طوف حریم کعبه صد سال کنی
ایمان نشناسی و مسلمان نشوی

